

رہ می مستر می

گلستان  
مستری و در





۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

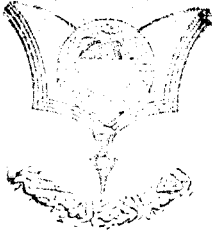


۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



۲	...
۱۲	۴۱





# کلمه اولاد

ژر: بهمن



تهران ۱۳۷۶



خیابان انقلاب، فزرازی، حبیب نظری شماره ۱۹۲، تلفن ۶۴۰۹۴۲۵

کلمہ امی جاویدان

رہی معیبری

خوشنویسی: داود رواستی

چاپ پنجم، سوم اپریل، ۱۳۷۶

تیراژ: پنجم ہزار نمونہ

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و نشرات وزارت ارشاد اسلامی

حق چاپ محفوظ

شابک: ۹۶۴-۵۵۳۳-۲۶-۰

ISBN : 964-5533-26-0

# فهرست مطالب

مقدمه ناشر، نه؛ به یاد رهی، سیزده

بخش اول

گل‌های جاویدان

مشمول بر شرح حال شصت و یک تن از شاعران ایران زمین

(۴۷۰ - ۱)

آذری بیگدلی، ۱؛ آصفی هروی، ۷؛ اثیرالدین اخسیکتی، ۱۵؛ اشرف، ۲۱؛ امیدی تهرانی، ۲۵؛ امیرشاهی سبزواری، ۳۱؛ انوار، ۳۷؛ انوری ابیوردی، ۴۵؛ اهلی شیرازی، ۵۳؛ باباطاهر عریان، ۵۹؛ بابافغانی شیرازی، ۶۵؛ بیدل دهلوی، ۷۳؛ جامی، ۷۹؛ حافظ شیرازی، ۸۷؛ حکیم شفقانی اصفهانی، ۹۹؛ حکیم صفای اصفهانی، ۱۰۷؛ حزین لاهیجی، ۱۱۱؛ خواجه‌جوی کرمانی، ۱۱۹؛ خواجه عبدالله انصاری، ۱۲۵؛ امیرخسرو دهلوی، ۱۳۱؛ رودکی سمرقندی، ۱۳۹؛ سروش اصفهانی، ۱۴۵؛ سعدی شیرازی، ۱۵۱؛ سلمان ساوجی، ۱۶۹؛ سنائی غزنوی، ۱۷۵؛ سیف فرغانی، ۱۸۳؛ شاپور تهرانی، ۱۹۱؛ صائب تبریزی، ۱۹۹؛ صابر ترمذی، ۲۱۵؛ محمودخان صبا، ۲۲۱؛ صباحی بینگلی، ۲۲۵؛ صفی علیشاه، ۲۳۳؛ طالب آملی، ۲۳۹؛ ظهوری ترشیزی، ۲۴۵؛ عاشق اصفهانی، ۲۵۳؛ عبدالرزاق، ۲۶۱؛ عبیدزاکانی، ۲۶۹؛ عراقی، ۲۷۷؛ عطار نیشابوری، ۲۸۹؛ عرفی شیرازی، ۲۹۹؛ غزالی مشهدی، ۳۰۵؛ فرخنی سیستانی، ۳۱۱؛ فرصت شیرازی، ۳۱۷؛ فروغی بسطامی، ۳۲۳؛ فیض کاشانی، ۳۳۱؛ کلیم کاشانی، ۳۳۹؛ کمال خجندی، ۳۴۵؛ مجمر اصفهانی، ۳۵۵؛ محتشم کاشانی، ۳۶۳؛ محیط قمی، ۳۷۱؛ میرزا حبیب خراسانی، ۳۷۵؛ مشتاق اصفهانی، ۳۸۱؛ میرسنجر کاشی، ۳۸۷؛ نشاط اصفهانی، ۳۹۳؛ نظامی گنجوی، ۳۹۹؛ نظیری نیشابوری، ۴۱۷؛ وحشی باقعی، ۴۲۳؛ وصال شیرازی، ۴۳۵؛ هاتف اصفهانی، ۴۴۱؛ هلالی جغتائی، ۴۵۵؛ همای شیرازی،

## بخش دوم

## گل‌های رنگارنگ

مشمول بر گزیده آثار شاعران ایران زمین

(۴۷۱ - ۵۰۶)

اشراق اصفهانی، ۴۷۳؛ امیر خسرو دهلوی، ۴۷۳؛ امیر معز سمرقندی، ۴۷۴؛ بابا افضل کاشی، ۴۷۴؛ فرهاد  
 اشتری، ۴۷۴؛ امیری فیروز کوهی، ۴۷۴؛ پروین اعتصامی، ۴۷۹؛ پژمان بختیاری، ۴۸۰؛ فریدون توللی،  
 ۴۸۱؛ خاقانی شروانی، ۴۸۱؛ خلیل افغانی، ۴۸۳؛ سیف، ۴۸۴؛ شیخ الرئیس قاجار، ۴۸۴؛ شکیب  
 اصفهانی، ۴۸۴؛ شمس مغربی، ۴۸۵؛ شیدای شیرازی، ۴۸۵؛ شوقی، ۴۸۶؛ شهریار، ۴۸۶؛ سحاب  
 اصفهانی، ۴۸۷؛ دقیقی، ۴۸۸؛ درویش مقصود، ۴۸۸؛ صبری اصفهانی، ۴۸۹؛ طغری، ۴۸۹؛ طیب  
 اصفهانی، ۴۸۹؛ طوفی تبریزی، ۴۹۰؛ ظاهر انجدانی، ۴۹۰؛ عبدالواسع جلیلی، ۴۹۰؛ عبرت نائینی، ۴۹۱؛  
 عماد خراسانی، ۴۹۱؛ عمادی، ۴۹۳؛ عمادی شهریار، ۴۹۳؛ غالب صفوی، ۴۹۳؛ غیاثای شیرازی، ۴۹۳؛  
 فتحی اردستانی، ۴۹۴؛ فردی زند، ۴۹۴؛ فرید کاتب، ۴۹۴؛ فکری مشهدی، ۴۹۴؛ قاضی نور اصفهانی،  
 ۴۹۵؛ قصاب کاشانی، ۴۹۵؛ کاتبی، ۴۹۶؛ کلیم همدانی، ۴۹۶؛ کمال‌الدین اسماعیل، ۴۹۷؛ کیومرث  
 وثوقی (روشن)، ۴۹۷؛ نقی کمره‌ای، ۴۹۸؛ والهی قمی، ۴۹۸؛ وحید دستگردی، ۴۹۸؛ ولی دشت بیاضی،  
 ۴۹۹؛ هادی رنجی، ۴۹۹؛ استاد همائی، ۵۰۰؛ مسعود سعد سلمان، ۵۰۱؛ مشربی، ۵۰۱؛ منصف قاجار،  
 ۵۰۲؛ میرزا شرف جهان قزوینی، ۵۰۲؛ مؤید ثابتی، ۵۰۲؛ یغمای جندقی، ۵۰۳؛ ملک الشعراء بهار، ۵۰۳.

## بخش سوم

## مضامین مشترک در کلام شاعران

مشمول بر ابیات و قطعاتی از شاعران پیرامون موضوعاتی مشترک

(۵۰۷ - ۵۶۶)

## «گل»

کسانی مروزی، ۵۰۹؛ خیام نیشابوری، ۵۰۹؛ صائب تبریزی، ۵۰۹؛ وقار شیرازی، ۵۱۰.

## «مزگان»

رهی معیری، ۵۱۰؛ میرصید، ۵۱۰؛ شیدا، ۵۱۰؛ پژمان بختیاری، ۵۱۱؛ لادری، ۵۱۱؛ حافظ، ۵۱۱؛  
 کلیم، ۵۱۱؛ فروغی، ۵۱۱؛ صائب، ۵۱۲.

## «عمر»

صائب تبریزی، ۵۱۲؛ حافظ، ۵۱۲؛ صبا، ۵۱۳؛ سایر مشهدی، ۵۱۳؛ یوسف قزوینی، ۵۱۳؛ تأثیر اصفهانی،  
 ۵۱۳؛ پژمان بختیاری، ۵۱۳؛ رهی معیری، ۵۱۴.

## «اشک»

روحی همدانی، ۵۱۴؛ خسروی، ۵۱۴؛ کاهی، ۵۱۴؛ رهی معیری، ۵۱۵؛ حاج محمد سمرقندی، ۵۱۵.

«دل»

انوری، ۵۱۵؛ میرظہیرالدین، ۵۱۵؛ ہلالی جغتائی، ۵۱۶؛ نظام دستغیب، ۵۱۶؛ عاشق اصفہانی، ۵۱۶؛ بابافغانی، ۵۱۶؛ وحشی باققی، ۵۱۶؛ حسرت ہمدانی، ۵۱۷؛ رھی معیری، ۵۱۷؛ ابوالحسن ورزی، ۵۱۷

«شبیم»

بابافغانی، ۵۱۷؛ کلیم کاشانی، ۵۱۸؛ صائب، ۵۱۸؛ ملک الشعراء بہار، ۵۱۸؛ رھی معیری، ۵۱۹؛ ہلالی جغتائی، ۵۱۹؛ ورزی، ۵۱۹؛ منسوب بہ ظہیر فاریابی، ۵۱۹

«شمع و پروانہ»

سعدی، ۵۱۹؛ وحشی باققی، ۵۲۰؛ حافظ، ۵۲۰؛ مولانا، ۵۲۰؛ صائب تبریزی، ۵۲۰؛ رھی معیری، ۵۲۰

«نالہ»

صائب تبریزی، ۵۲۱؛ نظیری نیشابوری، ۵۲۱؛ نجف ہندوستانی، ۵۲۱؛ ثانی تکلو، ۵۲۱؛ فروغی بسطامی، ۵۲۱؛ حزمین لاهیجی، ۵۲۲؛ رھی معیری، ۵۲۲؛ طیب اصفہانی، ۵۲۲؛ معروف تبریزی، ۵۲۲؛ ہلالی، ۵۲۲؛ نظیری، ۵۲۳؛ شاہ اسمعیل، ۵۲۳

«مہتاب»

حافظ، ۵۲۳؛ سعدی، ۵۲۳؛ صائب، ۵۲۳؛ رھی معیری، ۵۲۴؛ صائب، ۵۲۴؛ ورزی، ۵۲۴؛ بابافغانی، ۵۲۴؛ میرزا رضی دانش، ۵۲۴؛ عیسی شیرازی، ۵۲۵؛ کلیم کاشانی، ۵۲۵

«غنچہ و گل»

شاپور تہرانی، ۵۲۵؛ نطقی نیشابوری، ۵۲۵؛ صائب، ۵۲۶؛ فروغی بسطامی، ۵۲۶؛ مہستی گنجوی، ۵۲۶؛ بابافغانی، ۵۲۶؛ نظام شیرازی، ۵۲۶؛ صائب، ۵۲۷؛ فرقتی، ۵۲۷؛ ورزی، ۵۲۷؛ بیکسی استرآبادی، ۵۲۷؛ الفت کاشی، ۵۲۷

«نگاہ»

آذربیکدلی، ۵۲۸؛ امیری فیروزکوہی، ۵۲۸؛ صائب، ۵۲۸؛ سیمین بہبہانی، ۵۲۸؛ وفای ہروی، ۵۲۹؛ رھی معیری، ۵۲۹؛ صائب، ۵۲۹؛ سعدی، ۵۲۹؛ فروغی بسطامی، ۵۲۹؛ صائب، ۵۳۰؛ ہلالی، ۵۳۰؛ امیرخسرو دہلوی، ۵۳۰

«آئینہ»

سعدی، ۵۳۰؛ حافظ، ۵۳۰؛ آصفی ہروی، ۵۳۱؛ صائب، ۵۳۱؛ سعدی، ۵۳۱؛ بابافغانی، ۵۳۱؛ رھی معیری، ۵۳۱؛ نشای یزدی، ۵۳۲؛ فروغی بسطامی، ۵۳۲؛ ہلالی، ۵۳۲؛ طالب آملی، ۵۳۲؛ غنی، ۵۳۲

«وصف شب»

مسعود سعد سلمان، ۵۳۳؛ مولانا وحشی باققی، ۵۳۵؛ ادیب صابیر ترمذی، ۵۳۶؛ حکیم قآنی شیرازی، ۵۳۶؛ منوچہری دامغانی، ۵۳۷؛ ایرج میرزا، ۵۳۸؛ فردوسی طوسی، ۵۳۸؛ حکیم نظامی گنجوی، ۵۳۹

## «سکوت شب»

ملک الشعراء بهار، ۵۴۱.

## «جلوه‌های غم»

شهید بلخی، ۵۴۳؛ حافظ، ۵۴۳؛ نظامی گنجوی، ۵۴۴؛ طبیب اصفهانی، ۵۴۴؛ محتشم کاشانی، ۵۴۴؛ شاپور تهرانی، ۵۴۴؛ حکیم شفائی، ۵۴۴؛ نظیری نیشابوری، ۵۴۵؛ میرسنجر کاشی، ۵۴۵؛ رهی معیری، ۵۴۵؛ صائب، ۵۴۵.

## «شکوفه‌های بهاری»

سعدی، ۵۴۶؛ امیرخسرو دهلوی، ۵۴۶؛ رهی معیری، ۵۴۷.

## «حدیث محبت»

سعدی، ۵۴۷؛ نظیری نیشابوری، ۵۴۸؛ ذوقی اردستانی، ۵۴۸؛ طبیب اصفهانی، ۵۴۸؛ فروغی بسطامی، ۵۴۸؛ رهی معیری، ۵۴۸؛ حسن نهاوندی، ۵۴۹؛ قدسی مشهدی، ۵۴۹؛ حافظ، ۵۴۹؛ نظیری، ۵۴۹؛ ذوقی اردستانی، ۵۴۹؛ رفیعی کاشانی، ۵۵۰.

## «پیری»

فردوسی طوسی، ۵۵۰؛ ادیب صابر ترمذی، ۵۵۰؛ نظامی گنجوی، ۵۵۰؛ ابوسعید ابوالخیر، ۵۵۱؛ بدایمی بلخی، ۵۵۱؛ مسعود سعد سلمان، ۵۵۱؛ خاقانی شروانی، ۵۵۲؛ دکتر صورتگر، ۵۵۲؛ لادری، ۵۵۲؛ نظامی، ۵۵۲؛ سعدی، ۵۵۳؛ میرزا نصیر، ۵۵۳؛ نظامی، ۵۵۳؛ آذر بیگدلی، ۵۵۴؛ رهی معیری، ۵۵۴؛ عبدالحسین نصرت خراسانی، ۵۵۴؛ حافظ، ۵۵۵؛ رهی معیری، ۵۵۶؛ نظامی گنجوی، ۵۵۶؛ حالی ترکمان، ۵۵۶؛ حبیب بقمائی، ۵۵۷؛ صائب، ۵۵۷؛ ایرج، ۵۵۷؛ نقی کمره، ۵۵۷؛ لسانی شیرازی، ۵۵۷؛ سعدی، ۵۵۸؛ وفای اصفهانی، ۵۵۸؛ جامی، ۵۵۸؛ واعظ قزوینی، ۵۵۸؛ صائب، ۵۵۹؛ بابافغانی، ۵۶۰؛ نیکی اصفهانی، ۵۶۰؛ ابوطالب کلیم، ۵۶۰؛ حیرانی همدانی، ۵۶۱؛ خادم اصفهانی، ۵۶۱؛ بناباطاهر عریان، ۵۶۱؛ سعیدای خرقانی، ۵۶۱؛ بهار شیروانی، ۵۶۲؛ نظامی گنجوی، ۵۶۲؛ جامی، ۵۶۲؛ امیری فیروزکوهی، ۵۶۲؛ واهب مال امیری، ۵۶۳؛ رضایت (راضی)، ۵۶۳؛ اهلی شیرازی، ۵۶۳؛ نذیر لکنآهوری، ۵۶۳؛ زرگر اصفهانی، ۵۶۳؛ هاتف اصفهانی، ۵۶۴؛ مسیح کاشانی، ۵۶۴؛ لادری، ۵۶۴؛ رهی معیری، ۵۶۴؛ ناصح تبریزی، ۵۶۴؛ مسیح، ۵۶۵؛ مهستی گنجوی، ۵۶۵؛ میرمعصوم تبریزی، ۵۶۵؛ حسین مسرور اصفهانی، ۵۶۵؛ میرزا عبدالحسین نصرت خراسانی، ۵۶۶.

## سوگندنامه‌ها

نظامی، ۵۶۷؛ ظهوری، ۵۷۰؛ رضی آرتیمانی، ۵۷۲.

## ساقی نامه‌ها

نظامی، ۵۷۸؛ امیرخسرو دهلوی، ۵۸۲؛ خواجوی کرمانی، ۵۸۴؛ حافظ شیرازی، ۵۸۵؛ جامی، ۵۸۶؛ هاتفی، ۵۸۷؛ میرزا شرف جهان قزوینی، ۵۸۸؛ امید تهرانی، ۵۹۰؛ ذکی همدانی، ۵۹۰؛ ظهوری ترشیزی، ۵۹۱؛ نظامی، ۵۹۳.

## بخش چهارم

## مقاله ادبی

به قلم شادروان رهی معیری

(۶۰۸-۵۹۷)

شهر پارسی در سرزمین هند، ۵۹۹؛ غنی کشمیری، ۶۰۱؛ میرزا داراب جویا، ۶۰۳؛ شیخ یعقوب حرفی، ۶۰۵؛ فروغی، ۶۰۵؛ چندربهان، ۶۰۶؛ پاندیت بهوانی داس، ۶۰۶؛ واقف لاهوری، ۶۰۶؛ واقف هندی، ۶۰۷؛ شیدا، ۶۰۷؛ ندیم کشمیری، ۶۰۷؛ ناصرعلی، ۶۰۷؛ فغانی کشمیری، ۶۰۷؛ نسبتی لاهوری، ۶۰۸.

## بخش پنجم

## برگی چند از دفتر غزلهای رهی

(۶۴۴-۶۰۹)

رهی گلسی دیگسر، ۶۱۰؛ رهی شاعر غزل، ۶۱۲؛ پشیمانی، ۶۱۴؛ خنده برق، ۶۱۴؛ ساغر هستی، ۶۱۵؛ طوفان حادثات، ۶۱۵؛ صفای شبنم، ۶۱۶؛ آزاده، ۶۱۷؛ گریه بی اختیار، ۶۱۸؛ بی خبری، ۶۱۸؛ مهر و ماه، ۶۱۸؛ سوزد مرا، سازد مرا، ۶۱۹؛ زبان اشک، ۶۱۹؛ نازک اندام، ۶۲۰؛ حدیث جوانی، ۶۲۱؛ نغمه حسرت، ۶۲۱؛ گلبرگ خونین، ۶۲۲؛ ستاره بازیگر، ۶۲۳؛ سراپا آتشم، ۶۲۴؛ خانه بدوش، ۶۲۴؛ کوی میفروش، ۶۲۵؛ کوکب امید، ۶۲۵؛ غبار مشکین، ۶۲۶؛ خیال انگیز، ۶۲۶؛ چشمه نور، ۶۲۷؛ مکتب عشق، ۶۲۷؛ نیروی اشک، ۶۲۸؛ جان غم پرور، ۶۲۹؛ گوهر نایاب، ۶۳۰؛ زندان یوسف، ۶۳۱؛ اشک و آه، ۶۳۱؛ شام بی سحر، ۶۳۲؛ جامه فرسوده، ۶۳۳؛ حاصل عمر، ۶۳۳؛ لاله داغدار، ۶۳۴؛ بی نصیب، ۶۳۴؛ انتظار، ۶۳۵؛ خرمن و برق، ۶۳۶؛ اشک حسرت، ۶۳۶؛ بهار شادی، ۶۳۷؛ حاصل مهربانی، ۶۳۸؛ شایسته آغوش، ۶۳۹؛ شمع بی زبان، ۶۴۰؛ نگاه گرم، ۶۴۰؛ غمگسار، ۶۴۱؛ آغوش تب، ۶۴۲؛ از یاد رفته، ۶۴۲؛ آخرین غزل رهی، ۶۴۴. چند کلمه پیرامون مقابله و تصحیح و تدوین مجدد این کتاب، برای سنگ مزارم سروده ام.



به نام خدا

## مقدمه ناشر

سه سال و اندی پیش از این - در زمستان سال ۱۳۶۳ - نخستین چاپ کتاب «گل‌های جاویدان» انتشار یافت و به دست دوستداران شعر و ادب دل‌انگیز فارسی رسید. این کتاب، چنان که در صفحات بعد، ضمن ملاحظه مقدمه‌ها، توضیحات و حواشی، و نیز با مطالعه متن کتاب، توجه خواهید کرد، یکی از بارزترین کارهای ادبی و هنری شادروان رهی معیری، شاعر و غزلسرای چیره‌دست عصر ما است. غزلسرای نامدار ما، برای تهیه اشعار و مطالب این کتاب، از آغاز جوانی دست به کار شده و زمانی طولانی از بهترین و پربارترین سالهای عمر خود را صرف کرده است. وی برای دستیابی به آنچه اکنون یکجا، در این کتاب می‌بینید، دهها تذکره و جنگ و مجموعه شعر، و دهها دیوان شعر از شاعران ایران زمین، اعم از خطی و چاپی را، به دقت مطالعه کرده و اشعار این کتاب را، با دقت و باریک‌بینی و نکته‌سنجی تمام، از میان هزاران صفحه شعر و نثر، فراهم آورده است.

این کتاب با خصوصیتی که در برداشت، یعنی با توجه به اینکه گزیده‌یی از هزار سال شعر و ادب فارسی را یکجا و به صورت مجموعه‌یی مستقل ارائه می‌داد، و نیز با توجه به اینکه در انتخاب و تهیه مطالب و اشعار آن، هم ذوق و نازک‌اندیشی شاعرانه رهی به عنوان یک شاعر، و هم دقت و وسواس او به عنوان یک محقق آگاه دخالت داشت، پس از تدوین و چاپ و انتشار، از توجه و استقبال فراوان دوستداران ادبیات فاخر و شکوهمند و شعر‌دانشین و روح‌پرور فارسی، برخوردار شد.

واقع‌بینانه باید گفت که دلیل اصلی توجه و اقبال طبقه کتابخوان نسبت به «گل‌های جاویدان» را، می‌توان در دو نکته مهم و در واقع دو امتیاز اساسی این کتاب جست‌وجو کرد: امتیاز اول آن که: کتاب در بردارنده تصویری روشن از هزار سال شعر و ادب فارسی، از زمان رودکی تا دوران معاصر، و نیز حاوی انواع قالب‌های شعر اعم از غزل و قطعه و مثنوی و رباعی و دوبیتی و دیگر اشکال شعر پراچ فارسی است. همچنین علاوه بر نمونه‌هایی از

گزیده آثار و اشعار ۶۱ تن از بزرگترین و معروف‌ترین شاعران فارسی‌گوی، شرح حال فشرده و گویایی نیز، درباره هر یک از آنان، با استفاده از معتبرترین اسناد و مآخذ تاریخی و ادبی در بخش نخست این کتاب گردآوری و نگاشته شده است. و باز علاوه بر آن، نمونه‌هایی از اشعار بیش از یکصد تن از شاعران زبان فارسی، در زمینه‌ها و موضوعات و قالب‌های گوناگون، در بخش‌های دیگر کتاب، جمع‌آوری شده که بر تنوع و جامعیت کتاب افزوده است.

و امتیاز دوم آن‌که: اشعار و مطالب کتاب، توسط رهی معیری، شاعر و غزلسرای موفق و مقبول دوستداران شعر و ادب، تهیه و گردآوری و نگاشته شده، که خود دارای دو خصوصیت توجه‌برانگیز است: هم شاعری است نازک خیال و لطیف اندیش و حساس و در عین حال برخوردار از ذهنی خلاق و طبعی توانا و تسلطی جانانه بر کلام؛ و هم محقق‌ی است صمیمی و دقیق و باریک‌بین، که تا تمامی آثار و اشعار شاعری را با دقت و تعمق و دیدی انتقادی نخوانده و تک‌تک ابیات او را به محک نقد و بررسی نزنده، هرگز از او شعری نقل نکرده و نامی به میان نیاورده است.

بدین لحاظ، کتابی که حاصل زندگی و در واقع «سایه عمر» شاعری توانا و بلندطبع و لطیف اندیش، و محقق‌ی سختگیر و دقیق و باانصاف است، که قریب سی سال از عمر خود را صرف تهیه و تنظیم و نگارش مطالب آن کرده، طبیعی است که به محض ورود به بازار نشر و کتاب، با استقبال گرم طبقه کتابخوان و دوستداران شعر و ادب مواجه گردد.

البته این را هم منصفانه و بدور از هرگونه مبالغه و خودستایی باید افزود که: ناشر نیز به سهم خود، صمیمانه کوشش کرد تا این کتاب، از لحاظ خصوصیات فنی و آراستگی‌های ظاهری با کیفیتی عالی عرضه شود؛ و شایسته یک کار فرهنگی ارزشمند، و سزاوار مجموعه‌یی از برگزیده هزار سال شعر و ادب فارسی، و نیز مناسب ذوق و سلیقه مشکل‌پسند و طبع حساس و زیبایی‌شناس دوستداران فرهنگ و هنر و ادب ایران باشد.

اما با تمام تلاشی که برای ارائه یک کتاب ارزنده ادبی، با کیفیت عالی، کاغذ و حروفچینی مرغوب، و جلد ممتاز، و چاپ پاکیزه و نفیس به کار بردیم، متأسفانه در پایان کار با مشکلاتی برخورد کردیم که شرح جزئیات آن به طول می‌انجامد و باعث ملال خوانندگان عزیز می‌شود. همینقدر می‌توان گفت که بر اثر بی‌دقتی و کم‌توجهی تدوین‌کننده کتاب، اغلاط و اشتباهات و جاافتادگی‌ها و جابجایی‌های فراوانی در آن راه یافته بود، که به میزان قابل توجهی از امتیازات و ارزش‌های کتاب می‌کاست. به طوری که پس از انتشار کتاب، عده زیادی از دوستان و آشنایان، و شعرشناسان و صاحب‌نظران و استادان ادب فارسی، و نیز گروهی از خوانندگان کتاب، ما را در جریان اغلاط فاحش آن قرار دادند؛ و از اینکه کتابی

چنین ارزنده، با آن همه تلاش و مرارت و با آن هزینه هنگفتی که برای ارائه آن تحمل شده، در نهایت به چنین صورتی ارائه گردیده است، به سختی از ما گله و انتقاد کردند.

وجود این مسائل، ناشر را بر آن داشت که هنگام انتشار چاپ دوم کتاب، همه کارها و زحمات را از ابتدا تا انتها تجدید کند، و در حقیقت این کار عظیم و پرخرج را بار دیگر از سر بگیرد، و با تحمل هزینه سنگین، مجدداً به اصلاح تمامی متن کتاب و حروفچینی و صفحه بندی و تهیه فیلم و زینگ پردازد.

به هر حال، تحمل تمام این مشکلات و تقبل مخارج هنگفت از سرگرفتن کار، برای ارائه دادن کتابی ارزنده و شایسته شعر و ادب پراچ فارسی، لازم بود، و ناشر نیز از این بابت گلایه‌یی ندارد. بلکه خوشحال است که اکنون، چاپ دوم کتاب به نحو مطلوب آماده شده و در دسترس خوانندگان گرامی قرار گرفته است.

کتابی که اکنون در اختیار شماست، با نهایت دانش و بینش و احاطه و آگاهی تصحیح و تدوین شده و نظمی نویافته است. در ارزش تصحیح و تنقیح متن این چاپ، شاید همینقدر کافی باشد که بگوئیم این بار مسئولیت کار را نویسنده و شاعر آگاه و صاحب نام، محقق و ادیب ارزنده، جناب آقای حسین الهامی به عهده گرفته اند، و با ملاحظه متن کتاب و دقت در کیفیت محتوای آن، آشکار خواهد شد که از عهده این مسئولیت، با چه توفیق چشمگیری برآمده اند.

امیدواریم تلاش و اهتمام ایشان در این خدمت ادبی و فرهنگی، و نیز سعی و تلاش ناشر برای احیاء و اشاعه شعر و ادب فارسی، مأجور و مقبول طبع و پسند خوانندگان شعر دوست و سخن سنج باشد.

در پایان لازم به ذکر است که ناشر در چاپ دوم این کتاب از همکاری و همفکری دوستان زیادی برخوردار بوده است که ضمن تشکر و سپاس از آنها، مخصوصاً از آقای فریدون هادیان دهکردی که کار پر مشقت حروفچینی مجدد و صفحه بندی و صفحه آرایی را بر عهده داشته، توفیق و پیروزی همگی آنها را آرزو مندیم.

در اینجا بی مناسبت نیست که از تدوین کننده چاپ اول این کتاب نیز که در حد خود برای آن چاپ تلاش کرده بودند قدردانی به عمل آوریم و همچنین از خوانندگان گرامی و دوستان و استادان و صاحب نظرانی که با انتقادهای دوستانه و راهنمایی های مشفقانه خود ما را در اصلاح و چاپ مجدد کتاب و ادامه خدمات فرهنگی خود تشویق و دلگرم کردند، سپاسگزاری کنیم.

والسلام علی من اتبع الهدی



## بیادری

امسال چهارتن از مشاهیر شعرای عصر دعوت حق را لیک اجابت گفته و شمع وجود و نور شهود خود را از جمع هم سخنان انجمن به شبستان قدس خداوندگار سختوران و سخن وظل حمایت آن نور سایه فکن فروردند و یاران و هم آوازان خود را در ظلمت حیات و وحشت از تبعات مرگ و عقبات ممت بر جای گذاشتند.

«وآخرین منهم لما یلحقوا بهم وهو العزیز الحکیم»

اولین از آنان، دانش بزرگ نیا و دومین و سومین شان، حسین مسرور و عباس فرات و چهارمین از ایشان رهی معیری بود که هر یک از این چهارتن رکنی از ارکان شعر صحیح دری و هر کدام برگزیده‌یی در چند فن از فنون سخنوری و جمله آنان از دوستان قدیم و هم سخنان صحیح این سرگشته وادی بیخبری بودند. البسهم الله لباس العفو والغفران واسکهنم اعلیٰ غرف الجنان.

نگه به هر که در این بزم می‌کنیم، نماند

پساله رفت و قدح رفت و جام صهبا رفت

و اما سابقه الفت و عهد مودت من با رهی معیری به قریب چهل سال پیش از این یعنی اوائل عمر شباب و آشنایی با شعر و کتاب می‌رسد که افزون از بیست سال از آن را تقریباً در کنار یکدیگر و همدلی و همزبانی و مشاعره و مخاطبه با هم به سر بردیم و چه بسا ایام و لیالی که در اندوه و شادمانی و ناکامی و کامرانی و کسب کمال در مراتب شعر و سخن دانی همدل و همدم و در تحول احوال از شادی و غم شریک هم بودیم. و اکنون چنان است که گویی:

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا

انیس و لم یسمر بمکة سامر

رهی معیری، مردی بود زیباروی و زیباخوی و زیباگوی، با ادراکی قوی و کم‌نظیر و طبع و ذوقی بسیار دقیق و نکته‌گیر، با مناعت طبع و ابای نفسی بسیار، تا آنجا که، هرچند در اوان شباب از معیشتی مرفه برخوردار نبود، عزت نفسی غریب و مناعت طبعی عجیب داشت. در مهربانی و شیرین‌زبانی و آداب معاشرت و مجلس‌آرایی متفرد و بی‌نظیر بود بطوری که هیچ مجلس و محفلی از احباب نبود که خوی نرم و دم گرم او شمع محفل و آرام‌بخش دل نباشد، چندان که در این هنر هیچ کس از ارباب ذوق و ظرافت در مرحله تالی او نیز قرار نداشت، اصلاً در همه حال از صفات باطن و آداب ظاهر چیزی مخصوص به خود داشت که در نزدیکترین بستگان او هم آن خصوصیات و تشخص وجود نداشت و خداوند متعال گیرایی و جاذبه‌پی از لطف و محبت در نهاد او به ودیعت نهاده بود که ممکن نبود مردم گریزترین افراد هم مجذوب آنهمه جاذبه و گیرایی و گرمی و فروتنی و ادب و بردباری او و لودر اولین برخورد با وی نشود. و در این شیوه‌ها درست مصداق این مفهوم بود که می‌گوید: «یگانه‌یی که چو او مادر زمانه نژاد».

من در اینجا، که فقط در مقام یادآوری از او هستم، مجال آن را ندارم که به ترجمه احوال و خصائص خلاق او به تفصیل پردازم؛ و الا از دقایق خلقی و خلقی وی، که حقیقه در آنها فردی متعین و مشخص بود، گفتنیهای بسیار دارم که همه مایه دریغ و افسوس از آن یگانه ادوار است. و هرگاه وسعت مشرب و رغبت زیاد او به معاشرت‌های ناباب و بسیارش، که متأسفانه چندین سال از عمر خود را مبتلی و آلوده بدان و سخت سرگرم تاخت و تاز در آن میدان بود، نمی‌بود و صارفی چنین قوی و زورمند او را از طبیعت اولی و ملکات طبیعی خود باز نمی‌داشت (و همین‌ها موجب دوری اخیر من از او و تذکار و نصیحت گاهگاه من به وی بود) شاید امروز جامع بین کمال ظاهر و باطن و در همه محاسن فردی بی‌نظیر و متعین بود. رهی تا سال ۱۳۱۳ تخلص شعری نداشت و کلمه «رهی» را، که در انتخاب آن نیز مانند سرودن شعر و سواسی عجیب داشت، بالاخره به ترجیح من بر سایر تخلص‌هایی که یافته بود برگزید.

طبع او که تنها به غزل‌سرایی شهرتی بسزا داشت بخلاف مشهور در فنون

دیگر سخن، از قصیده و مثنوی و قطعه و غیرها، نیز چنان فصاحتی ذاتی و اکتسابی داشت که در هر یک از آنها به حد کمال و اندازه تمام بود. به یاد دارم که در انجمن ادبی «قدسی» که در حدود سی و پنج سال پیش در حسینیه مرحوم سیدحسب نسیب و شاعر زاهد ادیب مرحوم آقامیر سیدعلی سادات اخوی، و بعد از رحلت او به جوار رحمت حق به سرپرستی فرزند بزرگوار جلیل القدرش مغفور له آقامیر سیدحسین، تشکیل می شد و انجمن مخصوص به اعیاد مذهبی و ذکر خصائص اهل بیت عصمت سلام الله علیهم و خواندن قصائد و اشعار در مدایح و مراثی آن بزرگواران بود و شعرای انجمن تا آنجا که به یاد دارم عبارت بودند از: مستشار اعظم دانش و میرزای عبرت و ملک الادب میرزا نصرالله صبوری اصفهانی و آقا شیخ علی منزوی طهرانی و رجل سیاسی و دانشمند معروف مرحوم حاج سید نصرالله تقوی اخوی رحمه الله علیهم اجمعین و معدودی دیگر که اکنون اسامی شریفشان را به خاطر ندارم، رهی (که من و او هر دو از نوآموزان و حاشیه نشینان انجمن بودیم) قصائدی در مدح ائمه اطهار بخصوص سرور اولیا و سید شهداء حضرت امام حسین بن علی صلوات الله علیهما (که بنا به نقل رهی در همان اوقات او را از کام مرگ بازستانده و از مرضی مهلک به قدرت ولایت و جلوه در عالم خواب شفایش داده بود و امسال نیز در عین ناتوانی و خسته جانی به همان سابقه و نیت استشفاء به عتبه بوسی امام علی بن موسی علیهما السلام و الثناء شتافته و چند بیتی مثنوی در کمال خلوص اعتقاد و سوز و رقتی کامل در ثنای آن حضرت به عرض رسانید، ولی با اجل محتوم موافق نیفتاد) با تغزلاتی درست به شیوه فرخی و سروش می سرود و می خواند و یا به روایت مرحوم عبرت به سمع دیگران می رسانید که واقعاً بالنسبه به سنّ و وضع آن روز او مایه اعجاب و تحسین همه حضار بخصوص اساتید انجمن می شد، تا آنجا که گاهی پهلوی به پهلوی قصاید ایشان می زد و جمله را به حیرت و تعجب می انداخت.

در اینجا لازم است یادی هم از یک شاعر جوان که در آن روزگار از شعرای همین انجمن و ثالث من ورهی و از بهترین قصیده سرایان عصر و متبعان سبک خراسانی بخصوص شیوه فرخی بود به میان آید تا تذکار من و تذکر دوستان باقی مانده، در ترحیم و ترضی از آن مرحوم، که هیچ اثری از آثار وجودی او در هیچ جا مشهود

نیست، وسیله‌ی بوده باشد. این جوان با استعداد و پرشور مرحوم علی اتابکی (خازن) فرزند خازن الدوله معروف و دخترزاده اتابیک اعظم میرزا علی اصغر خان امین السلطان بود که به سال ۱۳۱۱ به مرض حصبه در مریضخانه سینا بیکس و تنها در عین جوانی و بیست و چند سالگی درگذشت و قریب به پنجهزار بیت از قصاید متین و استوارش به باد فنا رفت. این جوان طبعی بسیار قوی و ذوقی عجیب و سرشار داشت و در مجامع ادبی آن عصر مشارالیه بالبنان و در شیوه فرخی بی نظیر و قران بود به طوری که هیچ یک از معاصران را در این هنریارای برابری با او نبود و همگان به کمال تبخر و فضل تقدم او در این سبک همدل و همزبان بودند. با رهی الفت دائم داشت و با جامعی که بین ما سه نفر بود هیچگاه ما را تنها نمی گذاشت. معلوم نشد توده‌های پراکنده شعرش چه شد و به دست چه کسی از میراث خواران ادبی یا ادب‌ناشناسان از اقربای نسبی و سببی از بین رفت عفاالله عنه به رضوانه و اسکنه بحبوحه جنانه.

باری، مثنویات رهی تا آن حد از کمال فصاحت برخوردار است که اغلب با ابیات برگزیده استاد ایرج میرزا مشته می شود و بعضی از آنها از مثنوی بیشتر گویندگان قدیم و جدید به زبان حکیم نظامی نزدیک تر می نماید. غزلیاتش از حیث فصاحت الفاظ از ترکیبات فصیح سعدی و حافظ، و از جهت بلاغت معانی از دقت و رقت سبک صائب بهره‌ی تمام داشت. قصایدش در کمال سادگی و شیرینی و تقلیدی درست از کلام فرخی و اساتید غزنوی بود. سبک شناسی و توجه او به چنین تفصیل بود که سخنانش از دیگر گویندگان مشخص و ممتاز و به همین درست اندیشگی و ظرافت پیشگی از سایرین متعین به امتیاز شد. شیرین تر و لطیف تر از همه اینها اشعار انتقادی و فکاهی (غیر از آنچه که بنام «زاغچه» و «شاه پریون» در روزنامه‌های فکاهی سابق منتشر می شد) و اهاجی و اخوانیات او بود که همه آنها از صنعت ایهام و توریه برخوردار و در حد کمال شیوایی و رسایی بود، در حالی که کمتر کسی از وجود این اشعار، که حلاوت و شیرینی آنها پهلوه به پهلوی قطعات سوزنی و شهاب ترشیزی می زند، اطلاع دارد. از وقتی که به ترانه سازی و تصنیف پردازی در برنامه‌های رادیو شروع به کار کرد همه کس متوجه

شد که اشعار ترانه‌ها از دستی دیگر، و از گفته غیر اوبه زبان فصیح غزلی نزدیک‌تر است. تا آنجا که دیگران هم از او سرمشق گرفتند و به تبعیت از وی بالنسبه شعر درست و مناسب با موضوع ساختند.

درجات کمال رهی در انواع سخن، بخصوص نوع غزل، چیزی است که همه اهل ذوق بیش و کم از آن اطلاع دارند و تذکره‌ها و مجلات و روزنامه‌های داخل و خارج از قدیم و جدید در نقد و سنجش آنها داد سخن داده‌اند، ولی آنچه که بر اغلب مردم و حتی بیشتر دوستان و نزدیکان وی مجهول مانده و کمتر کسی از آن با اطلاع است، مراتب اطلاع وسیع و تبحر کامل او در مشکل سخن سنجی و هنر سبک‌شناسی است؛ که هرگاه وی را، در مقام شاعری، همانند و نظیری در بین شعرای طراز اول امروزه بوده باشد، اما به اعتقاد من مثل و مانند او را در مدارج سخن‌دانی و سخن‌شناسی تنها باید در شمار بسیاری اندک و محدود جستجو و به تفحص و کنجکاوی زیاد پیدا کرد. زیرا شخص او شاید فرد منحصری بود که تمام دواوین شعرای سلف و خلف را از قرن اول شعر فارسی الی یومنا هذا با توجه و تدبر کامل مطالعه کرده و به زبان و بیان هریک از ایشان و طبقه و دسته و سبک و سیاقشان به خوبی آگاهی یافته بود، تا آنجا که در یک قصیده طولانی حتی یک حرف خارج از سبک را هم تشخیص می‌داد و در ترازوی ذوق کیفیت یکدستی و یک سبکی سخن را به درستی می‌سنجید و این تبحر، گذشته از انفراد او به هوش سرشار و ادراک قوی و طبع و ذوق زیبایی شناس، از آن جهت بود که هیچگاه، به خلاف دیگران، تفنن در مطالعه و پراکنده‌خوانی و اشتغال به علم و فنی غیر از متن شعر نداشت و سی سال تمام لااقل چند ساعتی از اوقات خود را به خواندن دواوین قدیم و جدید اختصاص می‌داد. و شخص من به یاد دارم که فی‌المثل خمسه نظامی را بیش از ده بار از اول تا آخر با مداقه کامل خوانده و در مشکلات ابیات آن به بحث و تحقیق با اهل فن پرداخته بود.

و همچنین به خلاف اغلب از ادباء و منتقدان که ترفماً پای خود را از عصر جامی باین طرف نگذاشته و کمترین اطلاعی از تحول شعر فارسی در قرون بعد از جامی ندارند، اکثر دواوین شعرای عصر صفویه و زندیه و قاجاریه و از صدر مشروطه تا به امروز

را با نهایت دقت مطالعه کرده و غث و سمین و جید وردی آنها را از یکدیگر متمایز داشته بود. فلذا چنان ملکه‌یی از سخندانی و سخن‌شناسی در او ایجاد شده بود که با شنیدن شعری، نه تنها سبک و طریقه آن را بیان می‌کرد، بلکه چه بسا می‌شد که گوینده شعر را هم تشخیص می‌داد و به درستی و راستی از او نام می‌برد. و به همین لحاظ بود که شعر او در هر یک از قوالب سخن از قصیده و غزل و مثنوی و غیر اینها سرمشقی جداگانه از اساتید هر یک از این فنون داشت و هیچ گاه مانند ناپختگان و سبک‌ناشناسان کلامش متداخل در یکدیگر و خارج از سبک و طریقه مورد نظر نمی‌شد؛ و این دقیقه، لطیفه‌یی است که فقط با آمیختگی کمال قوه به کمال فعل و استکمال آن که از راه تمرین و ممارست و اتفاق فصاحت و بلاغت ذاتی با فصاحت و بلاغت اکتسابی به زحمت بسیار، معدودی از اهل طلب را حاصل می‌شود و فقط ناقد بصیر می‌داند که حصول و امتزاج آنها باهم مولود چه قدر رنج و زحمت و چه پشتکار و مداومت است.

به هر حال، آن همدم دیرین و دوست نازنین با تحمل یک سال درد دایم و رنج ملازم به جوار رحمت الهی شتافت و آن همه اهتمام در علاج و مداوا و جد و جهد در توسل و استشفاء، با قضای مبرم خداوند سودمند نیفتاد «ولن یؤخر الله نفساً اذا جاء اجلها» و من اندوه‌زده، در عزای او مترنم به این دو بیت از قصیده معروف آن شاعر عربیم که در حق برادر خود گفت و آن دو این است:

«و کنا کندهانی جذیمة حقة من الدهر حتی قیل لن یتصدعا»

«فلما تفرقنا کانی و مالکا لطول اجتماع لم نبت لیلة معا»

دو مرثیه برای آن عزیز مهجور سروده‌ام، یکی به صورت ترکیب بند که در مجله محترم سپید و سیاه به چاپ رسید، و دیگری همین که به لطف استاد یغمایی مدظله و حکم پاسداری مجله یغما از شعر و ادب و وظیفه وی در تعزیه داری و یادآوری منسوبان ادبی خود در این اوراق بنظر خوانندگان ارجمند می‌رسد، ختم الله له و لنا بالحسنی فی مراحل البرزخ و منازل العقبی .

چنان گریم از درد و بسیار گریم که بر گریه خویشتن زار گریم  
به یوسف رخی در شب تار هستی چو یعقوب با دیده تار گریم

از این پیر بر ناصفت کودک آسا  
 اگر گریه گیرد ز دل بار غم را  
 چو من کس نگیرد که از برف پیری  
 هم از جان هم از جسم بیمار نالم  
 جهان مار خوش خط و خالی ست باری  
 از این نابهنجار برخویش لرزم  
 حدیث و خبر گشته اند آشنایان  
 نماند از رفیقان دلدار یک تن  
 فلک آنچنان جمع یاران برافکند  
 از این هرزه بوی دل آزار ترسم  
 رهی آن ره آورد عشق از فلک کو  
 شناسای نقد سخن بود از آن رو  
 از آن بحر سرشار ابری ست طبعم  
 بر آن نخل پر بار این باغ و بوستان  
 مرا بود همزاد و همکار و هم خو  
 جدا از «رهی» آن «امیر» اسیرم

گاهی سخت خندم گهی زار گریم  
 نه یکبار تنها، که صد بار گریم  
 به صد چشمه چون چشم کهسار گریم  
 هم از دل هم از چشم خون بار گریم  
 نه بر کس که برخویش ازین مار گریم  
 که نگذارم تا بهنچار گریم  
 از اخبار نالم بر آثار گریم  
 که من با رفیقان دلدار گریم  
 که من اینچنین خوارویی یار گریم  
 و ز این دیوخوی جهانخوار گریم  
 که من بروی از طبع بیمار گریم  
 ز چشم سخن بروی افگار گریم  
 که بر شعر از آن طبع سرشار گریم  
 به بانگ رسا آسمان وار گریم  
 به همزاد و هم خوی و همکار گریم  
 که در بند غربت گرفتار گریم

از او گویم از مهر و هربار گویم  
 بر او گریم از هجر و بسیار گریم

امیری فیروز کوهی

دی ماه ۱۳۴۷



بخش اول

گلهای جاویدان

شتمین شرح حال شصت و یکمین از شاعران ایران زمین



# آذربیکدی

پریم دعادت طفلان دارم  
بمن این شوخی طبع ارزانی

در بین تذکره‌ها و سفینه‌هایی که از آثار سخن‌سرایان و شعرای فارسی زبان ترتیب داده شده، تذکرهٔ آتشکده، اهمیت خاص و ارزش فراوانی دارد، زیرا مؤلف دانشمند و صاحب قریحهٔ آن، نهایت ذوق و کمال انصاف را، در این کتاب نشان داده است.

اکثر تذکره‌نویسان، در تألیفات خویش، بیشتر متوجه صنایع لفظی و قصاید مدیحه‌سرایان گردیده و به لطافت آثار و رقت معانی و اندیشه‌های بلند، کمتر توجه کرده‌اند.

ولی آذربیکدلی مؤلف آتشکده، با سلیقهٔ فراوان و دقت کامل، کوشش نموده که از هر شاعری، بهترین و عالی‌ترین ابیات او را در تذکرهٔ خود، ذکر نماید. مثلاً از یک دیوان دوسه هزار بیتی، در حدود سی‌چهار شعر بلند و رسا، انتخاب کرده است، که اگر به دیوان آن شاعر مراجعه کنید، انصاف خواهید داد که بهترین شعر و اثر او، همان ابیات معدودی است که در تذکرهٔ آتشکده، ضبط شده است.

وی، با تدوین این کتاب، خدمت ذقیمت و شایسته‌یی، به ادبیات ما انجام داده که اثر آن، هرگز محو نخواهد شد. زیرا این تألیف چه از لحاظ ترجمه احوال شاعران و چه از جهت آثار گرانبهای آنان، متضمن فواید بی‌شمار می‌باشد و از

مآخذ مهم ادبیات فارسی است.



لطفعلیخان آذربیکدلی، از شعرای نامی قرن دوازدهم هجری بوده و در عهد نادرشاه افشار و دوران سلطنت کریم خان زند، میزیسته است.

وی، از جمله شاگردان میرسیدعلی مشتاق اصفهانی است و با هاتف و رفیق و صباحی بیدگلی معاصر و معاشر بوده و عمری را در مصاحبت آنان گذرانیده است. وفات او، در سال ۱۱۹۵ هجری اتفاق افتاده است.

صبحاحی، ضمن قطعه‌یی که در جواب هاتف اصفهانی سروده به مرگ تأثرانگیز دوست و رفیق دیرینه خودشان، یعنی آذربیکدلی، اشاره کرده و ابیات دردناکی دارد که این چند شعر از آن قطعه نقل میشود:

رفت تا آذر از جهان، که در او	بیند ایزد، به چشم غفاری
از سموم تموز، یاد دهد	در دماغم، نسیم آزاری
در گلویم، گره کند گریه،	خنده کبک های کهساری
بلبل خامه‌ام، فرامش کرد	بذله گوئی و نغز گفتاری
پاره های جگر، فروریزد	دامنم را، اگر بیفشاری
توئی انباز من، در این عالم	دانم آن را، گزافه نشماری
هر دو، زاریم ازین غم و باید	کرد، بر حال زار هم، زاری

آذربیکدلی، در سخن سرایی، شیوه استادان قدیم را دنبال نموده و آثار شیوا و روانی ایجاد کرده است و بعضی از قطعات او مشهور و معروف است. مثنوی یوسف و زلیخایی نیز، به اقتضای جامی سروده که ابیات سلیس و بدیعی دارد. این است نمونه‌یی از آثار او:

## پیری جوانی

پیرم و عادت طفلان دارم

به من این شوخی طبع، ارزانی

گاه، از خنده کنم، گل ریزی  
 گاه، از گریه، گلاب افشانی  
 گر کنم خنده، نه از بی خردی است  
 ور کنم گریه، نه از نادانی  
 اولم، خنده ز بی دردی بود  
 آخرم، گریه ز بی درمانی!

## شیخ شمس

به شیخ شهر، فقیری ز جوع برد پناه  
 بدان امید، که از لطف خواهدش خوان داد  
 هزار مسئله، پرسیدش از مسائل و گفت  
 که گر جواب نگفتی، نبایدت نان داد  
 نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور  
 ببرد آبش و نانش نداد، تا جان داد  
 عجب، که با همه دانایی این نمی دانست  
 که حق به بنده، نه روزی به شرط ایمان داد  
 من و ملازمت آستان پیر مغان  
 که جام می، به کف کافر و مسلمان داد

## بدنام

آنچه در مکتوب من ظاهر نشد، نام من است  
 و آنچه قاصد را، به خاطر نیست، پیغام من است  
 می توانم از تغافل، بر سر رحم آرمت  
 دشمن من، این دل بی صبر و آرام من است  
 آذر، آن شاهد، که بی موجب مرا بدنام کرد  
 هیچ می گوید، که این بیچاره، بدنام من است؟

## دو نگاه

دو نگاهی، که کردم همه عمر  
 نرود، تا قیامت از یادم  
 نگه اولین، که دل بردی  
 نگه آخرین، که جان دادم

## ای مدعی

بعد ازین، ای مدعی چون بردر جانان روی  
 من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو  
 یا تورا ببینند و بکشایند در بر روی من  
 یا مرا ببینند و نگشایند در بر روی تو!

## قسمت

مرا عجز و تورا، بیداد دادند  
 به هر کس، هر چه باید داد، دادند!  
 گران کردند، گوش گل، پس آنگاه  
 به بن‌لب، رخصت فریاد دادند

\* \* \*

مطرب امشب ناله سر کرده است و نایی می‌زند  
 در میان ناله، حرف آشنایی می‌زند

\* \* \*

به روز مرگ، شنیدم که پیر کنعان گفت  
 که دوست، دشمن جان است، اگر چه فرزند است!

\* \* \*

صبا، زمن به حریفان زبردست آزار  
بگو که کارکنان فلک، زبردستند!

\* \* \*

به پیغامی، مرا هر شب، نشانی بر سر راهی  
که از راه دگر، هر جا روی، من بی خبر باشم!

\* \* \*

در سینه ز داغ عشق، روزم بگرفت  
در دل سوزی، ز دلفروزم بگرفت

خنده

دیدم گلکی، به صد دهن میخندد  
گفتم ز طراوت چمن میخندد  
گریان گریان، بلبلی از شاخ گلی  
گفتا نه، که بر گریه من میخندد



# آصفی هروی

صحت غنیمت است مبادا چو آفتاب  
صبحی سری بر آری شامی فرو بری

در قرن نهم هجری که نوادگان تیمور بر قسمتی از خراسان و هرات فرمانروایی داشتند، نغمه سنجان و سخن سرایان را در پیشگاه آنان قدر و منزلتی فراوان بود.

یکی از آن جمله خواجه آصفی هروی است، که در آن زمان شهرتی بسیار داشت و با سلطان حسین میرزای بایقرا و وزیر دانشمند و سخنور او، امیر علیشیر نوایی مصاحب و معاشر بود.

مولانا عبدالرحمن جامی که به قول اکثر تذکره نویسان بزرگترین شاعر عصر مذکور بوده است، در تشویق و اکرام شعرا و فضلا جهدی بلیغ و کوششی فراوان به کار می‌بست و اغلب شاعران از محضروی کسب فیض میکردند.

آصفی نیز از شاگردان جامی بود و روزهایی که شعرای زمان، آثار خود را جهت اصلاح به نظر استاد میرساندند، مولانا جامی اشعار آصفی را بعد از همه استماع مینمود. روزی خواجه آصفی از این معنی افسرده خاطر گشت و اظهار گلگه مندی کرد که این حال، دلیل عدم اعتنا به اشعار حقیر است.

جامی گفت که لقمه لذیذ را بعد از طعامهای دیگر باید خورد تا چاشنی آن

در مذاق بماند

زادگاه آصفی شهر هرات بود و به همین سبب به آصفی هروی مشهور گردیده است.

اغلب تذکره‌نویسان از خواجه آصفی با احترام یاد کرده و آثاری از وی ضبط نموده‌اند.

خوشگو، در تذکره خود می‌نویسد:

شب‌ی میرزا بیدل بر این دو بیت آصفی محظوظ بودند و فقیر خوشگونیز حاضر بودم که مکرر میفرمودند که بیت آخرین قیامت است:

تا برافروخته‌ای ز آتش می، روی سفید

شمع، پیرانه سر آتش زده در موی سفید

ملا شهاب‌الدین حقیری در تاریخ وفاتش گفته بود که:

«اجل خواجه رسید» و این جمله به حساب حروف ابجد با ۹۲۳ مطابق

است.

در آن عصر شاعرانی مانند بابافغانی و امیدی و هلالی و اهلی و فضلی و بنایی و دیگران ظهور کرده و آثار برجسته‌ی از خود باقی گذاشته‌اند.

در سال ۹۱۲ هجری که محمدخان از بک به خراسان تاخت و بلخ و هرات را به تصرف درآورد، اکثر شعرا و دانشمندان خراسان از آن سامان گریخته عده‌ی به تبریز و قزوین و برخی نیز به هندوستان عزیمت کردند ولی آصفی پای از زادگاه خویش بیرون نهاد و در همان شهر به گوشه‌گیری و انزوا پرداخت و تا پایان عمر در آنجا ساکن بود.

سرانجام در ماه شعبان ۹۲۳ چشم از جهان فرو بست و در گازرگاه هرات که مدفن عده‌ی از عرفا و شعرای مشهور است به خاک سپرده شد.

در شفق دیدم عید و اشارتها کرد

پیر ما، سوی منی سرخ به ابروی سفید

\* \* \*

آصفی گرچه خود را، همسنگ امیر خسرو و خواجه حسن دهلوی می‌شمارد و

میگوید:

ز خوبان گفته‌های آصفی، حالی دگر دارد  
 که او را سوز خسرو، نازکی‌های حسن دیدم  
 ولی شیوه سخن وی با آن دو، خاصه با امیرخسرو دهلوی تفاوت بسیار دارد  
 و این گفته او مبالغه آمیز است.  
 وی اغلب غزل‌های حافظ را نیز استقبال کرده و جواب گفته، اما هیچکدام  
 از آنها شباهتی با کلام خواجه شیراز ندارد. رویهمرفته می‌توان گفت که مضامین  
 تازه و تعبیرات بدیعی در دیوان او دیده می‌شود.

## گذشت

نریخت دُرد می و محتسب ز دیرگذشت  
 رسیده بود بلایی، ولی بخیرگذشت  
 نهال قدّ تورا، جلوه گر نمی‌خواهم  
 در آن دیار، که روزی نسیم غیرگذشت

## گل سرخ

باغ سرسبز و شکفته ست هزاران گل سرخ  
 ما ندیدیم به جز بر سرباران گل سرخ  
 آب و تاب رخ گلگون تو، از گریه ماست  
 که بود تازه وتر، موسم باران گل سرخ

## گرفتار

دلَم که باز ندانست قدر روز وصال  
 فراق، آنچه باو میکند سزاوار است  
 توهم درآینه، حیران حسن خویشتی  
 زمانه بی است که هرکس به خود گرفتار است

اما مصراع اول بیت آخر از سعدی است که در غزلی میفرماید:  
عجب در آن نه، که آفاق در تو حیرانند  
تو هم در آینه، حیران حسن خویشتنی  
و این امر شاید بر حسب تصادف و توارد بوده یا آنکه آصفی از سعدی  
اقتباس کرده است.

## روزگار من

به سوی من، که رساند نسیم یار مرا؟  
که نیست قوت برخاستن غبار مرا  
بهار آمد و گل گل ز داغ اوست دلم  
قیاس کن ز گلستان من، بهار مرا  
مرا به وصل تو، خوش روز و روزگاری بود  
شب فراق، سیه کرد روزگار مرا  
هزار گل ز گلم، آصفی شکفت و چه سود  
که سوی من گذری نیست، گلغذار مرا

\* \* \*

به کعبه رفتم و شوق درت فزود آنجا  
به گریه آمدم و جای گریه بود آنجا  
چه دیده‌ای، که در آئینه بنگری شب و روز  
ز ما نهفته مدار، آنچه رخ نمود آنجا

## جدا

صورتگران، هلاکم از آن سیمتن، جدا  
سازید صورتی، که نباشد زمن جدا  
دور از بتان مباد مرا دیده، بلکه باد  
مردم زدیده، دیده ز سر، سرزتن جدا

سیر

تا برافروخته‌ای ز آتش می روی سفید  
 شمع، پیرانه سر آتش زده در موی سفید  
 میدمد صبح، مگر مادر ایام گشود؟  
 در وفاتم شب هجران تو، گیسوی سفید  
 در شفق دیدم عید و اشارتها کرد  
 پیر ما، سوی می سرخ، به ابروی سفید

\* \* \*

مراسم هر مژه خونبار و دیده مسکن او  
 بسان خیمه، که باران چکد ز دامن او

یاد

مشکبوی آمد صبا، موی توام آمد به یاد  
 عطر پرور شد هوا، بوی توام آمد به یاد  
 شام غم، سودای گیسوی تو از یادم نرفت  
 شب زیادم رفت و گیسوی توام آمد به یاد

در روند

دیدن در آب و جلوه در آئینه، چندهنم؟  
 خودبین و خودنما شدی و خودپسند هم  
 در دشت، لاله نیست که مجنون سینه چاک  
 دل را برون کشید و به صحرا فکند هم  
 جز سوز و درد عشق، نداریم آصفی  
 ما عاشقیم و سوخته و دردمند هم

\* \* \*

## مرحله غم

چندان می‌اش دهید، که بیهوشی آورد  
 شاید، که یاد ما به فراموشی آورد  
 پرگفتگوست مرحله غم، اجل کجاست؟  
 تا رخت ما، به وادی خاموشی آورد

## حال

من وصل رقیبان تورا، تاب ندارم  
 چون سایه، رقیبی شب مهتاب ندارم  
 حال دل خود، عرضه کنم پیش طیبیان  
 تب دارم و دل می‌تپد و خواب ندارم

## سوخته

افروخت مرا، داغ برافروخته من  
 من سوخته او شدم، او سوخته من  
 دیوانه خود کرد مرا، چشم غزالی  
 مجنونم و آهوشده آموخته من  
 دارم هوس شاهد و می، «آصفی» امشب  
 کوساقی رخساره برافروخته من؟

## امروز

گریند موسم گل، یاران ز بهریاران  
 برخاک ما که گرید؟ جز ابر نوبهاران  
 خواهددمیدروزی، از خاک ما چو گلها  
 امروز باده نوشیم، در پای گلغذاران

## موسم گل

خدا، زدرد دل آن سینه را نگهدارد  
 که حق صحبت دیرینه را نگهدارد  
 چو غنچه باد، دهن بسته، هر که موسم گل  
 قدح گذارد و نقدینه را نگهدارد

## اختیار

ساقی، خوش است خرمی لاله زار عمر  
 خرم کسی، که خوش گذراند بهار عمر  
 جام بقاء، زیاد و کم افتد، چه اختیار؟  
 آن کس که عمر داد، نداد اختیار عمر

\* \* \*

چه گویم آنچه زیاران بسی وفا دیدم؟  
 ز هر که چشم وفا داشتم، جفا دیدم

\* \* \*

صحبت غنیمت است مبادا چو آفتاب  
 صبحی سری بر آری و شامی فروبری



# اثیرالدین خسکی

سوزی ست مراد دل دانی که چه سان بگری  
سوزی که وجود من بر باد دهد روزی

یکی از شعرای نامدار قرن ششم هجری، اثیرالدین اخسکی است. وی، در قصیده سرایی استادی توانا و گوینده بی چیره دست می باشد، ولی چون در ایراد صنایع لفظی افراط نموده و به علاوه معلومات ریاضی و اطلاعات فلسفی خود را بی حد و حصر در آثار خویش وارد کرده است، اغلب اشعار او از لطف و سادگی بی بهره مانده و غیرطبیعی جلوه می کند.

اثیرالدین، خود را از خاقانی و انوری که معاصرین وی بودند برتر می شمرد، ولی این دعوی برخلاف انصاف است، زیرا با دقت و مطالعه در آثار وی، می توان دریافت که اثیرالدین، نه تنها به پایه خاقانی و انوری نمی رسد بلکه در سخن سرایی غالباً از آنها پیروی نموده و به اقتضای آن دو پرداخته است. در چند مورد نیز مجیرالدین بیلقانی را هجا گفته و قطعاتی به تعریض او سروده است.

ولی نسبت به نظامی گنجوی شاعر بزرگ همعصر خود کمال ارادت را ابراز داشته و قصیده بی شیوا در ستایش وی به رشته نظم کشیده است و در پایان چکامه مذکور می گوید:

گلزار وجود، بلبلان داشت

در بسته لب از نوای دانش

امروز ملک شهی، روان است  
 در چتر سپهر سای دانش  
 یعنی که بحق چو اونظامی است  
 در مرتبه، پادشای دانش  
 ای ذات تو، دانش مجسم  
 دائم بادا، بقای دانش

اثیرالدین علاوه بر قصاید و مدایح، غزلیات و رباعیات بسیاری نیز سروده که متضمن ترکیبات تازه و معانی لطیف می باشد. زادگاه او، قصبهٔ اخسیکت یا اخسیکت از قراء فرغانه در ماوراءالنهر بوده و در همانجا تربیت یافته و پس از کسب علوم متداوله، به شاعری پرداخته است. اما، پس از چندی به علت بروز انقلابات خراسان و هجوم غزان، از آن دیار به سوی عراق روی نهاد و در دستگاه رکن الدین ارسلان ابن طغرل راه یافت و در خدمت او سالیان دراز به مدیحه سرایی مشغول بود. علاوه بر سلطان مذکور، اتابکان آذربایجان یعنی اتابک ایلدگز و جهان پهلوان و قزل ارسلان را نیز مدح گفته و ستایش کرده است. بااینهمه در اواخر عمر، از خدمت دیوانی دوری جسته و به تصوف و عرفان گراییده و گوشهٔ عزلت را به دربار امرای زمان خود رجحان داده است. وفاتش در حدود سال ۵۷۷ هجری قمری اتفاق افتاده است. اینک نمونه‌یی از غزلها و ترانه‌های وی:

## شکوه عاشق

کار ستمت، بجان رسیده‌ست  
 این کارد، به استخوان رسیده‌ست  
 آهی که جهان بهم بر آرد  
 از دل، به سر زبان رسیده‌ست

در وعده تو، نمی رسم من  
 دریاب، که وقت آن رسیده است  
 بر چهره، ببین قطار اشکم  
 از بهر تو، کاروان رسیده است  
 ناگفته دل اتیر، یارب  
 آتش، به لب و دهان رسیده است

## شمع سوزان

ای شمع زردروی، که با آب دیده ای  
 سر خیل عاشقان مصیبت رسیده ای  
 فرهاد وقت خویشی، می سوز و می گداز  
 تا خود چرا ز صحبت شیرین، بریده ای  
 یک شب سپند آتش هجران شوی، چه باک  
 شش مه، جمال یار نه آخر تو دیده ای؟  
 گر شاهی، ز عشق چرا زرد گشته ای؟  
 ور عاشقی، برای چه قد برکشیده ای؟  
 آن را که نور دیده، گمان برده ای تو خود  
 دائم در آب دیده، از آن نور دیده ای

## مایه حسن

پایه حسن تو، آفتاب ندارد  
 مایه زلف تو، مُشک ناب ندارد  
 مستی چشم خوش تو دید، چونرگس  
 گفت که دارد خممار و خواب ندارد  
 ساغر لاله، نمونه دهن تو ست  
 لیک چه سود است؟ چون شراب ندارد

چون لب و رخسار توست آتش، لیکن  
 او همه رنگ است و هیچ آب ندارد  
 ماه که باشد، که در برابر رویت  
 روی خود از شرم، در نقاب ندارد؟

## آتش

سوزی ست مراد دل، دانی که چه سان سوزی؟  
 سوزی که وجود من، برباد دهد روزی!  
 چون شاخه بر آتش، می سوزم و می نالم  
 دیده قدح اشکی، دل مجمر پر سوزی

## ترانه‌ها

## مقصود توئی

بر ما، رقم خطا پرستی همه هست  
 ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست  
 با اینهمه، در میانه مقصود توئی  
 جای گله نیست، چون توهستی همه هست

## کبوترین

از جان که نداشت هیچ سودم، تو بهی  
 وز دل که فرو گذاشت زودم، تو بهی  
 از دیده، که نقش تو نمودم، تو بهی  
 دیدم همه را و آزمودم، تو بهی

\* \* \*

و عا

ایزد، دلکی مهر فزایت بدهاد  
زین به نظری، به این گدایت بدهاد  
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال  
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد



# اشرف

افسانه عشق تو شد مآه و دریا  
ترسم که منم من افسانه بماند

یکی از اکابر سخنوران قرن ششم هجری، سیدحسن غزنوی معروف به «اشرف» است.

عموم تذکره نویسان، پایه سخن او را ستوده و رفعت مقام ادبی وی را متذکر شده اند.

اشرف الدین حسن، با چند تن از پادشاهان غزنوی از جمله «بهرامشاه» معاصر بوده و قصایدی در ستایش آنان به رشته نظم کشیده، و علاوه بر آن چند نفر از سلاجقه عراق را نیز مدح گفته است.

وی از عالمان و بزرگان زمان خود بوده و نزد سلاطین و امرای آن عهد منزلتی رفیع داشته است.

در اواخر عمر به خراسان و عراق و بغداد مسافرت نمود و چندی در آن نواحی به سیر و سیاحت پرداخت.

در تاریخ مرگ و محل وفات او عقیده مورخان، متفاوت و مختلف است ولی مطابق تحقیقات دانشمند محترم آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه، سیدحسن اشرف پس از بازگشت از مسافرت عراق و بغداد، به سال ۵۵۵ یا ۵۵۷ در ولایت «جوین» زندگانی را بدرود گفته و به خاک سپرده شده و هم اکنون مزار او در قصبه مذکور، باقی و مشهور است.

وی در زمان حیات، به عزت نفس و مناعت طبع و پاکی اخلاق موصوف بوده و صاحبان تذکره‌ها، صفات حمیده‌ او را ستوده و از وی به نیکی یاد کرده‌اند. گرچه شهرت او بیشتر در قصیده‌سرایی است، ولی در غزل نیز مهارتی دارد و غزلیات خوب و رباعیات ممتازی در دیوان وی موجود است که برگزیده آنها را به نظر خوانندگان گرامی می‌رسانیم:

## افسانه

ای گنج روان، در دل ویران کجاست  
شاید که مگر گنج به ویرانه بماند  
افسانه عشق تو شدم آه و دریغا  
ترسم که نعمانم من و افسانه بماند

## بشار

آرام دل مرا بخوانید  
بر مردم چشم من نشانید  
آوازه عشق من شنیدید  
اندازه حسن او بدانید  
از دور در او نگاه کردن  
انصاف دهید، کی توانید؟  
عشق، انده و حسرت است و خواری  
عاشق نشوید، گر توانید

## دره زین

که بُود جان، که نه در بند وفای تو بُود؟  
چه کنند دل، که نه خرسند جفای تو بود؟

در هوای تو شدم ذره زرین، آری  
 ذره زرین شود آنجا، که هوای تو بود  
 جای می سازمت اندر دل و می خواهم عذر  
 کای بت، آتشکده تنگ، نه جای تو بود

### طعنه

ای که گل، جامه ز رنگ رخ تو چاک زده ست  
 جان به بوی تو، نواهای طربناک زده ست  
 گبر به وصل تو امید است مرا، طعنه مزین  
 که مرا خود غم هجران تو، بر خاک زده ست

### سودا

هوای وصل جانانم گرفته ست  
 غم دلبر، دل و جانم گرفته ست  
 دل و دلبر نمی بینی، چه دانی  
 که چون سودای ایشانم گرفته ست؟  
 چگونه در کشم دامن ز عشقت؟  
 که دست دل، گریبانم گرفته ست

### تزار

قمری اندر بهار، یار من است  
 مونس ناله های زار من است  
 فاخته، طوق عشق بر گردن  
 در غم دوست، غمگسار من است  
 بلبل از شاخ گل، گشاده زبان  
 شاهد حال روزگار من است

ساقیا، بی‌قرارم از غم عشق  
 دو سه پیمانہ می، قرار من است  
 می خورم در بهار، با رخ تو  
 کان بهار تو، این بهار من است  
 لاله بر سبزه‌زار، پنداری  
 روی معشوق گل‌عذار من است  
 هر شب از آن به مه نظاره کنم  
 که ز معشوق، یادگار من است  
 در چنین وقت، بی می و معشوق  
 بی خبر زیستن، نه کار من است!

## سؤال

چه کنم قصه، کزان مایه غم، برتن چیست؟  
 با که گویم، که از آن سروروان، بامن چیست؟  
 هر شب، از حال دل گمشده، پرسم صد بار  
 کای شب تیره، از این حال تورا روشن چیست؟

# امیدی تهرانی

بیاستی آن تنخ شیرین کوا / که شیرین کن تنخی روزگار  
 برین ده که تنخ است ایام من / ز ایام من تنخ تر کام من

یکی از شاعران و عالمان مشهور دوره صفوی، امیدی تهرانی است. وی در آغاز جوانی از شاگردان علامه دوانی بود و سالیان دراز در محضر آن استاد بزرگ، به فراگرفتن علوم متداوله، خاصه علم طب اشتغال داشت تا به مرتبه کمال رسید و شهره زمان شد. امیدی به روزگار دولت شاه اسمعیل اول، به دربار راه یافت و مورد عنایت و توجه او قرار گرفت.

وزرای شاه اسمعیل، (نجم اولی و نجم ثانی) نیز به امیدی احترام بی حد می گذاشتند و نسبت به وی ارادت می ورزیدند. سام میرزای صفوی در تذکره سامی نوشته است:

«مولانا امیدی به جودت طبع و حدت ذهن مستقیم، سرآمد شعرای زمان بود و بی تکلف، از متأخرین کسی قصیده را بهتر از او نگفته است. مولد او قصبه تهران از عمال ری است که پدرش کدخدای آنجا بود. نام وی در اصل «ارجاسب» بود ولی ملا جلال الدین محمد دوانی، اسم او را تغییر داده، «مسعود» نام نهاد.»

سایر تذکره نویسان مانند خواندمیر، مؤلف حبیب السیر و امین احمد رازی، صاحب تذکره هفت اقلیم و آذربیکدلی مؤلف آتشکده و دیگران، عموماً مراتب فضل و دانش وی را ستوده و او را سخنور پرمایه‌یی دانسته‌اند. پروفیسور ادوارد براون نیز در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» از وی نام برده،

می نویسد: «نسخه اشعارش خیلی کمیاب است، اما در موزه بریتانیا یک جلد هست مشتمل بر هفده ورق، این اشعار قلیل هم مدتی بعد از وفات او، به فرمان شاه صفی جمع آوری شده است.»

امیدی، در تهران باغی احداث کرده و نام آنرا «باغ امید» گذاشته بود. خواجه قوام‌الدین نوربخش، طمع کرد که آن باغ را بستاند ولی امیدی از انجام درخواست وی امتناع ورزید، و همین مسئله، موجب کدورت خواجه قوام‌الدین گردید و کینه او را در دل گرفت. سرانجام جمعی از مریدان خود را فریفت و آنان را وادار کرد که شبانگاه، بر سر امیدی بریزند و او را به قتل رسانند.

تاریخ این واقعه، در حدود سال ۹۲۹ هجری بوده است. افضل نامی تهرانی، که از شاگردان امیدی بوده، این رباعی جانسوز را در مرگ وی سروده است:

افسوس که تهران، طرب انگیز نماند  
گلزار امید ری، دلاویز نماند  
از ری بگریز، «نامی» از ری بگریز  
ری بود و همین «امیدی»، آن نیز نماند

\* \* \*

امیدی، ساقی‌نامه لطیف و شیوایی دارد که در تذکره میخانه، همه آن مندرج است. در سایر تذکره‌ها نیز ابیات پراکنده‌یی از وی ذکر نموده‌اند که اینک برگزیده آنها را می‌خوانیم:

آتش‌آه

ای جنگجو! به قلب سپاه که میزنی؟  
دامان ناز بر زده، راه که میزنی؟  
چشم سیه که کرده‌ای از باد لاله گون  
آتش به خانمان سیاه که میزنی؟

مستی و میروی پی آزار خلق، آه  
 خود را دگر بر آتش آه که میزنی؟  
 زلفت، کمندافکن و چشمت، کمین نشین  
 با لشکری چنین، به سپاه که میزنی؟

## چون کرد

تو ترک نیم مستی، من مرغ نیم بسمل  
 کار تو از من آسان، کام من از تو مشکل  
 تو، پا نهی به میدان، من دست شویم از جان  
 تو، خون چکانی از رخ، من خون فشانم از دل  
 دنبال آن مسافر، از ضعف و ناتوانی  
 برخیزم و نشینم، چون گزد، تا به منزل  
 خنجر کشی و ساغر، اهل وفا سراسر  
 خون خورده در برابر، جان داده در مقابل

\* \* \*

کاش، گردون از سرم بیرون کند سودای او  
 یا مرا صبیری دهد، چندان که استغنائی او  
 شب نهران از سر، امیدی از سر آن کو گذشت  
 تا نبیند روز آنجا، کس نشان پای او

## احترار

خوش آن، که چاک گریبان به ناز، باز کنی  
 نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی  
 تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم  
 عجب نباشد اگر از من احتراز کنی!

## سرمایه

آن بخت ندارم، که تو یارم باشی  
 آسایش جان بی قرارم باشی  
 شب در بر و روز در کنارم باشی  
 سرمایه دور روزگارم باشی

## شب و روز

شب، قصه هجران جگرسوز کنم  
 روز، آرزوی وصل دل افروز کنم  
 القصه، که دور از تو، به صدخون جگر  
 روزی به شب آرام و شبی روز کنم

## چندیتی از ساقی نامه :

## دوران گیتی

بیا ساقی، آن تلخ شیرین گوار  
 - که شیرین کند تلخی روزگار -  
 به من ده، که تلخ است ایام من  
 ز ایام من تلخ تر کام من  
 بیا ساقی، آن جام گیتی نما  
 - که از جم رسیده ست دورش به ما -  
 به من ده، که دوران گیتی مدام  
 ز دستی به دستی رود، همچو جام

بیا ساقی، آن آفت عقل و هوش  
 بیا ساقی، آن لعبت لعل پوش  
 به من ده، که بی هوشی ام آرزوست  
 به مستان، هم آغوشی ام آرزوست

\* \* \*

ای جغد، به ویرانه من خانه نسازی!  
 ترسم که تو هم بامن دیوانه نسازی!

\* \* \*

جز درد، دوی دل افسرده ما، نیست  
 درد است دوی دل و دردست دوا، نیست!



# امیرشاهی سبزواری

چو مطرب از سخن شاهی این غزل بنجوا  
ز ساکنان فلک بانگ آفرین بر جاست

تذکره نویسان شعر فارسی متفق اند، که: امیرشاهی سبزواری در مراتب سخنوری، پایه‌ی بلند و طبعی لطیف داشته است، و اگر چه شعر او قلیل است ولی غزل‌های وی در سلاست و لطافت از تعریف و تحسین بی‌نیاز و در نزد مردم مستحسن و پسندیده است.

دولتشاه سمرقندی در تذکره‌اش می‌نویسد:

«سوز کلام خسرو و نازکی‌های سخن حافظ در آثار امیرشاهی موجود است. وی مردی هنرمند بود و در زمان خود در انواع هنر نظیر نداشت، کاتبی استاد بود و در فن نقاشی و موسیقی نیز مهارت داشت و عود را نیکومی نواخت، و در آیین معاشرت و حسن اخلاق نیز گوی سبقت از اقران ربوده بود.»

مؤلف «حبیب‌السیر» می‌نویسد:

«امیرشاهی در مدت حیات، دوازده هزار بیت در سلک نظم کشیده، ولی از آن میان، فقط هزار بیت خود را انتخاب کرده و دیوانی ترتیب داده و بقیه را به آب ابطال شسته است.»

\* \* \*

امیرشاهی سبزواری از شعرای مشهور قرن نهم هجری و از سربداران سبزوار بوده و ملازمت بایسنقر میرزا می‌کرده و امیر آق‌ملک نام داشته است.

وی پس از هفتاد سال عمر، سرانجام در زمان سلطنت «بابر بهادر» در سال ۸۵۷ هجری در استرآباد وفات یافت و جنازه او را به شهر سبزوار نقل کردند و در خانقاه اجدادی وی به خاک سپردند.

«ایک نیمی از آماروی»

رخصت کله

اشک، چوپرده می درد، خلوتیان راز را  
چند به دل فروخورم، ناله جانگداز را؟  
می طلبم به آرزو، صحبت عافیت ولی  
تهمت عقل چون نهم، این دل عشقباز را؟  
دیده شب نخفته را، وصف دوزلف او مکن  
با دل پاسبان بگو، حال شب دراز را  
«شاهی»، از این سرودغم، طرزجنون گرفت دل  
رخصت گفتگومده، طبع سخن طراز را

هشدار

ای بی خبر از گریه خونین جگری چند  
بازآی، که در پای توریزم گهبری چند  
با هر خس و خاری، منشین ای گل رعنا  
کز باد صبا، دوش شنیدم خبری چند  
گفتی: چه کسانند اسیران ره عشق  
ماتمزده بی، سوخته بی، در به دری چند  
«شاهی»، سفر عشق به غفلت نتوان رفت  
هشدار، که این مرحله دارد، خطری چند

## بخت غنوده

تلخ است بی تو صبر، دل غم فزوده را  
 نتوان چشید، داروی ناآزموده را  
 ای ناله، همدمی کن و از آب چشم من  
 بیدار ساز، دیده بخت غنوده را  
 دل شد ربوده سرزلف تو، در کمند  
 نتوان به کوی عقل کشید، آن ربوده را  
 با باغبان مگو، که دل غنچه خون چراست؟  
 خواندن نمی توان، ورق ناگشوده را  
 «شاهی»، خیال خام مگوی از دهان دوست  
 چون نیست لذتی، سخن ناشنوده را

## خون جگر

خرابیم از دل، ای بی رحم، گه گه یادکن ما را  
 سگ کوی توئیم، آخر به سنگی شادکن ما را  
 درت کعبه ست و ما ارباب حاجت، رحمتی فرما  
 رُخت عید است و ما زندانیان، آزادکن ما را  
 به تنهایی بسی خون جگر خوردیم با یادت  
 تو هم چون با حریفان باده نوشی، یادکن ما را

## سوال

گر نمی سوزد دلم، این آه درد آلود چیست؟  
 آتشی گر، نیست در کاشانه، چندین دود چیست؟  
 عاقبت، چون روی در نابود دارد بود ما  
 این همه اندیشه بود و غم نابود چیست؟

## سخن‌ها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن‌ها  
 شستند به شب‌نم، رخ گل‌ها و سمن‌ها  
 از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی  
 کز بهر تو، بسیار شنیدیم سخن‌ها  
 در عشق تو، صبر و دل‌ودینم شد و اکنون  
 مانده‌ست در این قافله «شاهی»، تن تنها

## آفرین

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری  
 ز بلبلان چمن، بانگ آفرین برخاست  
 به دور چشم تو، بیمار شد چنان نرگس  
 که تکیه زد به عصا، وانگه از زمین برخاست  
 چو مطرب، از سخن «شاهی»، این غزل برخواند  
 ز ساکنان فلک، بانگ آفرین برخاست

## چرخ برین

گل از خوبی، همی زد با رخت لاف  
 چو دید، از شرم رویت، بر زمین ریخت  
 صبا، گردی که بُرد از آستان  
 عروس غنچه را، در آستین ریخت  
 شراب عاشقی ناخورده، «شاهی»  
 به همت، جرعه بز چرخ برین ریخت

## داغ

سروری از باغ ارم، سایه براین خاک انداخت  
 که به تیغ مژه، در هر جگری چاک انداخت  
 چند گاهی، دلم از داغ بتان ایمن بود  
 باز عشق آمد و این شعله، به خاشاک انداخت

## پای بست

به یک کرشمه که بر جان زدی، زدست شدم  
 دگر شراب مده ساقیا، که مست شدم  
 سرم به حلقه روحانیان، فرو نامد  
 کمند زلف تو دیدم، که پای بست شدم

## حالت شمع

مرا سری ست، که بر خاک آستانه اوست  
 چو تیر غمزه زند، جان و دل نشانه اوست  
 شب دراز چه پرسی، که چیست حالت شمع؟  
 دلیل سوز دلش، رنگ عاشقانه اوست

\* \* \*

صبا، به بوی تو آرام جان مردم شد  
 بلی، خوش است نسیمی که آرمیده رسد



## انوار

پر توری تو بجه پره سکین اقا  
از صفای رخ تو قاسم انوار اقا

معین الدین علی قاسم انوار از سادات علوی آذربایجان و مولد او شهر تبریز است.

وی مدتی نزد مشایخ و بزرگان آذربایجان و گیلان به فراگرفتن علم و دانش پرداخت، و سپس به خراسان رفت و در زمان سلطنت تیمور لنگ و فرزندش شاهرخ، در شهر هرات سکونت گزید و در آنجا مریدان و شاگردان بسیار پیدا کرد.

تذکره نویسان نوشته اند که: چهار بار پیاده سفر حجاز کرده و به زیارت کعبه نایل آمده است.

در اواخر عمر به خراسان مراجعت نموده و در «خرجردجام» ساکن شده است و سرانجام به سال ۸۳۷ هجری چشم از جهان پوشیده و در همانجا به خاک سپرده شده است. وی از بزرگان صوفیه است و آثار او مشهور و مورد ستایش اهل عرفان است.

گویند که اعتقاد فراوانی به حافظ داشته و دیوان خواجه را اغلب اوقات نزد او می خوانده اند.

در آثار وی، ترکیبات و اصطلاحات حافظ زیاد دیده می شود، حتی چند مصراع خواجه عیناً در اشعار او آمده که معلوم نیست توارد شده، و یا تضمین کرده

است؛ مانند این ابیات و نظایر آن:

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است  
به دُرد درد بسازیم، اگر مصفا نیست  
که مصراع اول آن از این بیت خواجه است:  
بیا که قصر امل، سخت سست بنیاد است  
بیار باده، که بنیاد عمر بر باد است

\* \* \*

و این بیت قاسم انوار:

ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم  
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود  
که مصراع دوم آن از این بیت خواجه است:  
تا زمیخانه و می، نام و نشان خواهد بود  
سر ما، خاک ره پیر مغان خواهد بود

\* \* \*

و این بیت قاسم انوار:

ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف  
قاسم زغم عشق تو، در سوز و گداز است  
که از این مصراع خواجه مأخوذ است:  
ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن

ایست برگزیده آثار و غزلیات؛

طعن

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را  
خاصه من، بیدل شوریده سرگردان را

قدحی چند روان کن، که جگرها تشنه است  
 تا زخود دور کنیم این سرو این سامان را  
 در میخانه ببستند، بده جامی چند  
 تا بهم در شکنم این در و این دربان را  
 «قاسمی»، زاهد ما در دوگناه افتاده است  
 می ننوشید، ولی طعنه زند مستان را

## داستان ما

از حد گذشت قصه درد نهان ما  
 ترسم، که ناله فاش کند راز جان ما  
 نی همدمی خوش است که تار و زریستخیز  
 با دوستان حدیث کند، داستان ما

## آفتاب

ای پرتو جمال تورا، بنده آفتاب  
 وز پرتو جمال تو، فرخنده آفتاب  
 چون دید کز جمال تو، یک شعله بیش نیست  
 از شوق نور روی تو زد، خنده آفتاب  
 تو آب زندگانی و جانها گدای توست  
 وز آفتاب روی تو شد، زنده آفتاب  
 «قاسم» هوای روی تو دارد به روز و شب  
 چون هست از جمال تو، تابنده آفتاب

## قیامت

مهربان یار و فایشه کجا رفت و کجاست؟  
 که جمالش همگی نور دل و دیده ماست

یار خوش خوی، چو بنشست قیامت بنشست  
باز آن یار چو برخاست، قیامت برخاست

## خانه راز

بگذار ره صومعه، کان دور و دراز است  
بنشین به در میکده، کاین خانه راز است  
از خرقة و زنار و زسجاده و تسبیح  
مقصود نیاز آمد و باقی همه ناز است  
هر جا که بود حُسن، بود عشق، از این روی  
محمود، پریشان ز سر زلف ایاز است  
ای خسرو خوبان، نظری کن ز سر لطف  
«قاسم» ز غم عشق تو در سوز و گداز است

## نگران

آن ماه شب افروز، که در پرده نهان است  
در پرده نهان است، ولی پرده دران است  
روشن نتوان گفت که سر چیست؟ که آن یار  
با نام و نشان آمد و بی نام و نشان است  
با خواجه حکایت ز غم عشق، مگوئید  
کو عاشق جان نیست، ولی عاشق نان است  
هر کو قدحی خورد از این باده صافی  
سلطان زمین است و سلیمان زمان است  
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن  
آن ماه دل افروز، مگر شمع جهان است؟  
هر گه که زمَن یاد کند آن گل سیراب  
بادوست بگوئید، که «قاسم» نگران است

## سکر عام

خِرَد، مست است و دل، مست است و جان، مست  
 به سودایت، روانِ ناتوان، مست  
 ز حدِ بگذشتِ مستی های ذرات  
 فلک مست و زمین مست و زمان مست  
 بیا در باغ و شور بلبلان بین  
 سمن مست و چمن مست، ارغوان مست  
 شراب ناب رحمت را، چه گوئیم؟  
 کز او دل داده مست و دلستان مست  
 ز دنیا تا به عُقبی گریب بینی  
 همه ره، کاروان در کاروان مست  
 جهان مستند و از مستی ندانند:  
 جهان، اندر جهان اندر جهان مست  
 بقول «قاسمی»، این سُکر عام است  
 خرد مست و یقین مست و گمان مست

## حافظ اسرار

دینار نمی خواهم، من عاشق دیدارم  
 اغیار نمی جویم، من شیفته یارم  
 گویند که منصور، منصور و مشهوری  
 از گرمی اسرارم، منصور زنده دارم  
 بامن به جفاگفتن، دُر می نتوان سفتن  
 من مرد سحرخیزم، من رند جگرخوارم

درخانه آب و گل، غافل منشین ای دل  
 درخانه جان و دل، من واقف اسرارم  
 من «قاسم» درویشم، من عاشق دلریشم  
 من حافظ اسرارم، من ساکن خمارم

## عشاق

آنان که به جز روی تو، سویی نگرانند  
 کوتاه نظرانند و چه کوتاه نظرانند  
 و آنان که رسیدند، ز نامت به نشانی  
 در عالم حیرت همه بی نام و نشانند  
 در کوی تو گری پای نهم، عیب مفرما  
 عشاق تو مستند و سر از پای ندانند  
 قاسم، سرو جان باختن اندر ره معشوق  
 شرط است، ولی مردم عاقل نتوانند

## تفاوت

گیسوی تو هر چند، کمندی ز بلا بود  
 خوش سلسله‌یی بود، که برگردن ما بود  
 جنت طلبد زاهد و ما کوی تو، هیهات  
 بنگر که تفاوت ز کجا تا به کجا بود؟

## سند

جگرگرم است و دل گرم است و آه آتشین دارم  
 رهایی نیست جانم را، که عشقی در کمین دارم  
 قدحهای شراب لایزالی، کم نمی‌گردد  
 سرم بر آستان است و قدح در آستین دارم

برو واعظ مده پندم، که از پند تو در بندم  
 به جان اوست سوگندم که چشم راه بین دارم  
 منال ای «قاسم» مسکین، ز درد عاشقی چندین  
 که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

## غم جانان

میان مجلس زندان، حدیث فردا نیست  
 بیار باده، که حال زمانه، پیدا نیست  
 ز طعن مردم بیگانه، «قاسمی» چه خبر؟  
 ترا که از غم جانان، به خویش پروا نیست

## چراغ

چراغ مرد معنی، آشنایی ست  
 به قدر آشنائی، روشنایی ست  
 به درد عاشقی، می سوز و می ساز  
 نوای عاشقان، در بینوایی ست

## لاله سیراب

عیسی به ظهور آمد، من مرده چرا باشم؟  
 ایام بهار آمد، پژمرده چرا باشم؟  
 چون آتش آن هادی، بر تافت درین وادی  
 در رقصم و در شادی، افسرده چرا باشم؟  
 آن محرم درویشان، وان مرهم دلریشان  
 آمد به دوی جان، آزرده چرا باشم؟

زد خیمه به بستانها، هرجا گل و زیحانها  
من لاله سیرابم، در پرده چرا باشم؟

## هوای گل

چشم گریبان و دل زار و نزاری دارم  
در نهانخانه دل نقش و نگاری دارم  
همچو بلبل که بنالد به هوای گل، مست  
با خیالش همه شب، ناله زاری دارم

# انوری ایبورد

ای ژیر بدست آمده بس زود رفتی  
آتش زدی اندر دل چون زود رفتی

گرچه غزل سرایی از قرن چهارم هجری آغاز شده بود و نمونه های آن در آثار رودکی و شهید بلخی دیده می شود، ولی این شیوه تا قرن ششم رونق و کمالی نیافته بود و قصیده سرایان بزرگ قرن پنجم، در این زمینه کمتر شعری سروده بودند.

عنصری، ملک الشعراء دربار محمود غزنوی می گوید:

غزل، رودکی وار نیکو بود

غزلهای من، رودکی وار نیست

اما یک قرن بعد، شیوه غزل سرایی رواج یافت و اغلب اساتید قرن ششم، طبع خود را در بیان غزلهای عاشقانه و عارفانه به کار انداختند و آثار بدیعی به وجود آوردند.

حکیم سنایی غزنوی، مطالب عرفانی را در قالب غزل فروریخت و جمال الدین عبدالرزاق و خاقانی، عواطف عاشقانه خویش را در غزلهای لطیف نمایان ساختند.

دیگری، انوری ایبوردی استاد مسلم و سخن سرای نام آور قرن ششم است که طبعی قوی و اندیشه بی پهناور داشته و علاوه بر قصاید بلند و کم نظیر خود، غزلهایی پدید آورده است که بعدها، پس از یک قرن سیر تکاملی، طبع ظریف

سعدي آن شيوه را به اوج کمال رسانيده است. صاحبان تذکره و مورخان، عموماً رفعت مقام ادبی انوری را ستوده و او را از ارکان شعر فارسی شمرده اند.

مولانا عبدالرحمن جامی، در کتاب بهارستان می گوید:

در شعر، سه تن پیمبرانند  
هرچند، که لائبی بعدی  
اوصاف و قصیده و غزل را  
فردوسی و انوری و سعدي

\* \* \*

انوری، چنان که از آثار او پیداست، از معلومات متداول زمان خود بهره تمام داشته و از علوم منطق و موسیقی و ریاضی و نجوم نصیب وافر برده است.

وی معاصر سلطان سنجر سلجوقی و اتسز خوارزمشاه بوده و شاعران همعصر او عبارتند از: سنایی، سوزنی، امیر معزی، خاقانی، جمال الدین عبدالرزاق، نظامی گنجوی، رشید و طواط و ادیب صابر ترمذی.

معروف است که انوری پیشگویی کرده بود که در فلان روز، طوفانی عظیم و تندبادی هولناک برخواهد خاست و زیان فراوانی به مردم خواهد رساند.

اما برحسب اتفاق، در روز حکم او کمترین نسیمی هم نوزید و چراغی که بر سر مناره‌یی افروخته بودند تا هنگام شب می سوخت.

یکی از ظرفان آن زمان درین باب گفته بود:

گفت انوری، که از اثر بادهای سخت

ویران شود سراچه و کاخ سکندری

در روز حکم او، نوزیده است هیچ باد

یا مرسل الریاح، تو دانی و انوری!

\* \* \*

انوری در قصیده‌سرایی، صاحب شیوه خاص بوده و بسیاری از گویندگان در قرون بعد، سبک وی را تقلید کرده و او را مقتدا و استاد خویش دانسته اند.

از مشهورترین قصاید او، یکی قصیده‌یی است که در ستایش سنجر بن  
ملکشاه سروده و چند بیت آن از غایت اشتهار، مانند امثال سائره زبانه‌زد خاص و  
عام گردیده است:

گردل و دست، بحر و کان باشد  
دل و دست خدایگان باشد  
دسته خنجرش، جهانگیر است  
گرچه یک مشت استخوان باشد  
نرسد کار عالمی به نظام  
گرنه پای تو در میان باشد  
در جهانی و از جهان بیشی  
همچو معنی، که در بیان باشد

\* \* \*

و دیگر قصیده‌یی است که هنگام فتنه غزان، از زبان اهل خراسان به  
خاقان سمرقند نگاشته. این قصیده پراحساس از بهترین و دردناک‌ترین قصاید  
زبان فارسی است که چند بیت از آن نقل می‌شود:

به سمرقند، اگر بگذری ای باد سحر  
نامه‌ی اهل خراسان، به بر خاقان بر  
نامه‌ی مطلع آن، رنج تن و آفت جان  
نامه‌ی مقطع آن، درد دل و خون جگر  
نامه‌ی بر رشمش، آه غریبان پیدا  
نامه‌ی در شکنش، خون شهیدان مضر  
نقش تحریرش، از سینه مظلومان خشک  
سطر عنوانش، از دیده محرومان، تر

\* \* \*

در تاریخ وفات او بین مورخان اختلاف است ولی به احتمال قوی در  
حدود سال ۵۸۳ هجری درگذشته است.

دایک منجی از آماروی :

آرار

جرمی ندارم بیش ازین، کز جان وفادارم تورا  
 ور قصد آزارم کنسی، هرگز نیازم تورا  
 زین جور بر جانم کنون، دست از جفا شستی به خون  
 جاننا چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم تورا؟

رشک بتان

از دور بدیدم آن پری را  
 آن رشک بتان آزی را  
 در معرض حسن، جلوه داده  
 صد قافله، ماه و مشتری را  
 بر دامن هجر و وصل بسته  
 بدبختی و نیک اختری را  
 ترسان ترسان، به ناله گفتم  
 آن مایه ناز و دلبری را  
 کز بهر خدا بگو کرائی؟  
 گفتا: به خدا، که «انوری» را

دست قضا

جاننا، به جان رسید ز عشق تو کار ما  
 دردا، که نیستت خبر از روزگار ما  
 بر آسمان رسد، ز فراق تو هر شبی  
 فریاد و ناله‌های دل زار زار ما

بودیم بر کنار، ز اندوه روزگار  
تا داشت روزگار، تورا در کنار ما  
آن، شد که غمگسار غم ما تو بوده ای  
امروز نیست، جز غم تو غمگسار ما  
آری به اختیار دل انوری نبود  
دست قضا بست، در اختیار ما

## جان جهان

گلبن عشق تو، بی خار آمده است  
هر گلی را، صد خریدار آمده است  
تا تورا جان جهان خواند انوری  
در جهان شوری پدیدار آمده است

## اندوه تو

کارم ز غمت به جان رسیده است  
فریاد بر آسمان رسیده است  
در عشق تو، بی امید سودی  
صد بار، مرا زیان رسیده است  
هر جا که رسم، برابر من  
اندوه تو، در میان رسیده است  
این آب، ز فرق سر گذشته است  
وین کارد، به استخوان رسیده است

## دل

تا کی ز غم تو، رخ به خون شوید دل  
آزار و جفای تو، به جان جوید دل

دریاب، کز آسمان نمی بارد جان  
رخم آر، که از زمین نمی روید دل

## همدم

کرا، در شهر برگویم غم دل؟  
که آید در دو عالم محرم دل  
دلی دارم، همیشه همدم غم  
غمی دارم همیشه همدم دل

## کار جهان

کار جهان نگر، که جفای که می کشم؟  
دل را به راه مهر و وفای که می کشم؟  
این ناله های گرم، به یاد که می کنم  
وین آه های سرد، برای که می کشم؟

## باو

چون کسی نیست، که از جور تو فریاد رسد  
چه کنم؟ صبر کنم، گرز تو بیداد رسد  
گر وصال توبه ما، می نرسد، ما و خیال  
آرزوگر به گدایان نرسد، یاد رسد!...

## کو

ای دوستان بگوید؛ آرام جان من کو؟  
راحت فزای هرکس، محنت رسان من کو؟  
هرکس به خانمانی، دارند مهربانی  
من مهربان ندارم، نامهربان من کو؟

## کام دل

نه در وصال تو، بختم به کام دل برساند  
 نه در فراق تو، مرگم ز خویشتن برهاند  
 زمن مپرس، که بی من زمانه چون گذرانی؟  
 از آن بپرس، که بر من زمانه چون گذراند؟  
 مرا مگوی ز رویم، چه غم رسیده به رویت  
 رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند؟  
 دلی ببرد، که یک لحظه باز می نفرستد  
 غمی بداد، که یک ذره باز می نستاند

## انتظار ما دارم

بیای، که با سر زلف تو کارها دارم  
 ز عشق روی تو، در سر خمارها دارم  
 بیای، که چون تو بیایی به وقت دیدن تو  
 ز دیدگان، قدمت را نثارها دارم  
 چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر  
 به بوسه با لب لعلت، شمارها دارم  
 مرا زیاد مبر، آن مبین که در رخ و چشم  
 ز گوش و گردن تو، یادگارها دارم  
 قرارهای مرا، باتورنگ و بویی نیست  
 که با زمانه سرکش، قرارها دارم

## باغ وصال

ای دیر به دست آمده، بس زود برفتی  
 آتش زدی اندر دل و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگدلان، دیر رسیدی  
 چون دوستی سنگدلان، زود برفتی  
 زان پیش، که در باغ وصال تو، دل من  
 از داغ فراق تو بیاسود، برفتی  
 آهنگ به جان من دل سوخته کردی  
 چون در دل من، عشق تو افزود، برفتی

## فتنه

بندخوی تری، مگر خبر داری؟  
 کامروز طراوت دگر داری  
 در پرده دل چو هم توئی، آخر  
 از راز دلم، چه پرده برداری؟  
 خسبیدی و زیر سر نهادی زلف  
 ای فتنه، چه فتنه زیر سر داری؟

## پیرامین غنچه

باد سحری، گذر به کویت دارد  
 زان، بوی بنفشه زارِ مویت دارد  
 در پیرهن غنچه، نمی گنجد گل  
 از شادی آن که، رنگ و بویت دارد

## کلهای شرمند

گلها چوبه باغ، جلوه‌ها ساز کنند  
 در غنچه، نخست، هفته‌یی ناز کنند  
 چون دیده به دیدار جهان باز کنند  
 از شرم رخت، ریختن آغاز کنند

# اهلی شیرازی

ما من ناصبور راسوخ داز و فاطم  
یا تو که پاکدانی صبر من از حد طلب

در قسمت شمالی آرامگاه حافظ، شاعر شوریده‌یی در سینه خاک خفته و شمع سوزانی فرورده است.

صاحب‌دلانی که به زیارت تربت خواجه شیراز می‌شتابند، طبعاً بر مزار او نیز قدمی، می‌گذارند و از آن گوینده دل سوخته، یاد می‌کنند. زیرا وی نیز طبعی توانا و قریحه‌یی تابناک داشت و از بهترین غزل‌سرایان زمان خود به‌شمار می‌رفت. ازین شاعر یک دیوان غزل و قصیده و یک مثنوی بنام سحر حلال باقی مانده است، منظومه «سحر حلال» اهلی، اثری است که از لحاظ صنایع لفظی و بدیعی، شهرت فراوانی کسب کرده و نشانه‌یی از قوت طبع و مهارت او در سخن‌سرایی است.

تمام ابیات این مثنوی مفصل، در دو بحر خوانده می‌شود و هر بیت آن نیز دارای دو قافیه و تجنیس کامل است.

برای نمونه چند بیت آن را نگاشته، توضیح می‌دهیم که این اشعار، هم در بحر مثنوی، یعنی «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن» و هم در بحر مخزن الاسرار نظامی یعنی، «مفتعلن مفتعلن فاعلن» خوانده می‌شود:

ساقی از آن شیشه منصور دم  
در رگ و در ریشه من، صور دم

بنده بی‌قیمت و میراجل  
 هر دو شد افتاده تیراجل  
 خواجه در ابریشم و ما در گلیم  
 عاقبت ای دل همه یکسر گلیم

\* \* \*

منظومه فوق‌الذکر با همه دشواری و غرابت، چون مصنوع است و با تکلف ساخته شده، لذا اکثراً بیان آن از شور و حال و رقت، خالی است و نمی‌توان آن را شعر حقیقی و واقعی نامید.

ولی آنچه مورد توجه و قابل ذکر است، غزلهای جانسوز و لطیف اهلی است، که در عین سادگی دارای مضامین بدیع و لطایف شاعرانه می‌باشد و از دلی دردناک و طبعی ظریف، حکایت می‌کند، مانند این ابیات:

بی‌تو، چو شمع کرده‌ام، خنده و گریه کار خود  
 خنده به عهد سست تو، گریه به روزگار خود

\* \* \*

عجب، که شمع، شبی در سرای من سوزد  
 من آن نیم، که کسی از برای من سوزد  
 مجال خواب چو شمعم به هیچ پهلونست  
 ز بس که داغ تو، سر تا به پای من سوزد

\* \* \*

شوخی، که خون من، چومی ناب می‌خورد  
 شاخ گلی ست، کز دل من آب می‌خورد

\* \* \*

پیرم و عشق تو، ای تازه بهار است مرا  
 اول حسن تو و آخر کار است مرا  
 اهلی شیرازی، در عهد صفویه می‌زیست و از معاصران شاه اسمعیل صفوی بود، وی اغلب اوقات را در گوشه عزلت، به سر می‌برد و از مجالست ابنای

زمانه پرهیز می‌کرد.

اهلی، اهل تشیع بود و قصایدی در مناقب خاندان رسالت و ائمه اطهار منظوم کرده است.

در اوایل سلطنت شاه طهماسب، به سال ۹۴۲ هجری، جهان فانی را بدرود گفت و در جوار تربت حافظ، به خاک سپرده شد.

و اینک منتخبی از آثار وی :

## حیات

دلا، خراب کن این نقش خودپرستی را  
چو گردباد، فرو پیچ، گرد هستی را  
دم مسیح و حیات ابد، به ما نرسد  
غنیمتی شمرای دوست، وقت مستی را  
چو سرو باش، دل آزاده، با تهی دستی  
مگو چو غنچه به کس، حال تنگدستی را

## بیمنا می تو

خوش، آن که تو باز آیی و من پای تو بوسم  
چون سایه زلف تو، قدمهای تو بوسم  
هرجا، که تو روزی نفسی جای گرفتی  
آنجا روم و گریه کنان جای تو بوسم  
روی تو تصور کنم و لاله و گل را  
در حسرت رخسار دلارای تو بوسم  
من، «اهلی» درویش توام، ای شه خوبان  
دستی که ببوسم، به تمنای تو بوسم

## کاری بکن

اکنون که تنها دیدمت، لطف ارنه، آزاری بکن  
 سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن  
 ای یوسفِ جان، می خرد خلقی به جان وصل تورا  
 رسم گرانجانی بنه، میل خریداری بکن  
 ناگه طبیب عاشقان، غافل ز حالت بگذرد  
 «اهلی»، بکش آهی ز دل، یا ناله زاری بکن

## ناز

منت قتل، از رقیبم باز می باید کشید  
 بخت بد بین، کز اجل هم، ناز می باید کشید  
 یا سر خود، در ره دلدار می باید نهاد  
 یا قدم از راه یاری، باز می باید کشید

## نقاب

خوش آن که مست شوی، تا بهانه برخیزد  
 تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد  
 نهال عشق، نشاندم به دل، چه دانستم؟  
 که رستخیز جهانم ز خانه برخیزد  
 قیامت است جمال تو، ای بهشتی روی  
 مَکِش نقاب، که شور از زمانه برخیزد  
 بر آستان تو، «اهلی»، نه آن چنان افتاد  
 که تا قیامت ازین آستانه برخیزد

## من و تو

من اگر شکسته عهدم، تو وفای خود نگه کن  
 به خطای من چه بینی، به عطای خود نگه کن  
 به درون نامرادان، منگر به تیره‌بختی  
 تو، که کعبهٔ مرادی، به صفای خود نگه کن

## ایات پراکنده

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب  
 یا، تو که پاکدامنی، صبر من از خدا طلب

\* \* \*

تا گوشهٔ چشمی، به من آن سیمتن انداخت  
 خوبان جهان را، همه از چشم من انداخت

\* \* \*

سوی که روم من، که دلم سوی تو باشد  
 روی که بینم، که به از روی تو باشد

\* \* \*

صدبار، اگر از جور توام، خون رود از دل  
 از در چو درآیی، همه بیرون رود از دل

\* \* \*

گیسوشکست و شد گرهٔ کار، بسته‌تر  
 کار دل شکستهٔ ما شد، شکسته‌تر

\* \* \*

پیش تو، غم دل، که نهان بود نگفتم  
گفتم صد افسانه و مقصود نگفتم

\* \* \*

چو شمع، بی تو همه آه سوزناک شدم  
گداختم ز غمت، سوختم، هلاک شدم

# باباطاهر عریان

بهار آمد به صحرای او در و دشت  
جوانی بسم بهاری بود و دشت

در دامنه مصفا و باطراوت الوند کوه، روشن ضمیری جهان دیده و شوریده، ناله های دردناک خود را با زمزمه جویباران و آهنگ نسیم درهم آمیخته بود و با مرغان بهاری همنوایی می کرد.

شکوهی آتشین و نغمه یی جانسوز داشت. شعر او، نجوایی بود که دردمند خسته جانی با دل خود می کرد و قطره اشکی بود که شمع فروزانی بر دامن خود فرومی ریخت.

کلامش ساده و طبیعی و از هرگونه صنعتگری و نقشبندی عاری بود، بدین جهت عارف و عامی و شهری و روستایی، ترانه های او را از بر داشتند و با خود زمزمه می کردند:

نسیمی کز بُن آن کاکل آید  
مرا خوشتر ز بوی سنبل آید  
چو شب گیرم خیالش را در آغوش  
سحر از بسترم بوی گل آید

او از رنگ تعلق آزاد و از جامه تکلف عریان بود و بدین مناسبت «عریان» تخلص می کرد.

روح تابناکش، مانند آینه صبحگاه، غباری نپذیرفته بود و جان پاکش

همچون نام او «طاهر» بود.  
گرچه بسیاری از شعراء، از او پیروی نموده و دوبیتی‌هایی به همان شیوه سروده‌اند، ولی حال و شور نغمه‌های وی در آثار هیچکدام دیده نمی‌شود.  
زیرا او برای دل خود شعر می‌گفت، ولی دیگران به تقلید و متابعت وی به این کار دست زده‌اند. آری:

گر بود در مائمی، صد نوحه‌گر  
آه صاحب درد را باشد اثر

برخی از گویندگان، برای آن که قوت قریحه و وسعت دایره معلومات و احاطه خود را بر الفاظ نشان دهند، نظمی مغلق و مصنوع و پرطمطراق پدید می‌آورند، بی آن که شعله احساسی از گفته آنها زبانه کشد، یا نشانه‌یی از سوز و درد، در کلامشان دیده شود.

برخی دیگر، می‌کوشند که اشعارشان هم از فصاحت و متانت و صنایع بدیعی برخوردار باشد و هم سلیس و روان ادا شود، تا معانی و مفاهیم آنان به سهولت و بدون عایق در ذهن خواننده جای گیرد.

اما شعر باباطاهر، از این هردو شیوه مجزاست. او بی آن که متحمل زحمتی شود به طور طبیعی و ذاتی، ساده و صاف سخن گفته است، به نحوی که در آثار وی هیچگونه صنعتگری و پیرایه‌های لفظی دیده نمی‌شود:

تو که نوشم نه‌ای، نیشم چرائی؟  
تو که یارم نه‌ای، پیشم چرائی؟  
تو که مرهم نه‌ای ریش دلم را  
نمک پاش دل ریشم چرائی؟

\* \* \*

ترانه‌های او همچون گل‌های وحشی و لاله‌های کوهستانی، ساده و دلاویز است و مانند جویبار مترتمی، نرم و شفاف:

غم عشقت، بیابان پرورم کرد  
هوای بخت، بی بال و پرم کرد

به من گفتی: صبوری کن، صبوری  
 صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد  
 رقت و لطافتی که در این نغمه‌ها نهفته است، در جان صاحب‌دلان اثری  
 مستی‌آفرین دارد و طایر اندیشه را به صحراهای خیال انگیز می‌کشانند.  
 بخوانید و دریابید که چه مایه سوز و اندوه، در این یک بیت گنجانده  
 شده است:

بده خنجر، که تا سینه زخم چاک  
 ببینم، عشق، با جونم چه کرده!

\* \* \*

متأسفانه در باب حوادث زندگانی و احوالات باباطاهر، اطلاعات  
 مبسوطی در دست ما نیست.  
 بعضی از تذکره‌نویسان، او را معاصر عین‌القضاة همدانی (یعنی در حدود  
 سال ۵۲۵هـ) و برخی وی را هم عهد خواجه نصیر (۶۷۲) هجری شمرده‌اند.  
 هدایت طبرستانی مؤلف مجمع الفصحا و ریاض العارفین به قدمت زمان  
 او اشاره کرده می‌نویسد:

«عریان همدانی، نام شریفش باباطاهر است و از علماء و حکماء و عرفای  
 عهد خود بوده و صاحب کرامات و مقامات عالیه، و این که او را معاصر سلاطین  
 سلجوقی دانسته‌اند خطاست. وی از قدمای مشایخ است و معاصر دیالمه، در سنه  
 ۴۱۰ هجری، یعنی قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده  
 است.»

مؤلف کتاب راحة الصدور او را معاصر سلطان طغرل دانسته و حکایتی  
 راجع به ملاقات وی و آن پادشاه طی سفری، ذکر نموده است.  
 مرحوم رشید یاسمی، تاریخ این سفر طغرل و دیدار باباطاهر را در حدود  
 سال ۴۴۷ یا ۴۵۰ نوشته و تولد بابا را به ظن قوی به سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ دانسته  
 است.

دایکت نمختی از آثار دوی ؛

دلی دارم خریدار محبت

کزو گرم است بازار محبت

لباسی بافتم بر قامت دل

ز بود محنت و تار محبت

\* \* \*

عزیزا، کاسه چشم سرایت

میان هردو چشم، جای پایت

از آن ترسم، که غافل پانهی باز

نشینه خار مژگانم به پایت

\* \* \*

آلایه کوهسارانم، توئی تو

بنفشه جویبارانم، توئی تو

آلایه کوهساران هفته‌یی بی

امید روزگارنم، توئی تو

\* \* \*

مرانه سر، نه سامان آفریدند

پریشانم، پریشان آفریدند

پریشان خاطران رفتند در خاک

مرا از خاک ایشان آفریدند

\* \* \*

خدایا، داد ازین دل، داد ازین دل

که من یکدم نگشتم شاد ازین دل

چو فردا، دادخواهان داد خواهند

بگویم صد هزاران داد ازین دل

\* \* \*

دو زلفونت بود تار ربابم  
 چه می‌خواهی از این حال خرابم  
 تو که با مو سرباری نداری  
 چرا هر نیمشب آیی به خوابم؟

\* \* \*

به روی دلبری، گرمایلستم  
 مکن منعم، گرفتار دلستم  
 خدارا ساربان، آهسته میران  
 که من وامانده این قافله‌ستم

\* \* \*

به صحرا بنگرم، صحرا تو بینم  
 به دریا بنگرم، دریا تو بینم  
 چه دز شهر و چه در کوه و چه در دشت  
 به هر جا بنگرم، آنجا تو بینم

\* \* \*

به آهی، گنبد خضرا بسوزم  
 فلک را جمله سرتا پابسوزم  
 بسوزم، گرنه کارم را بسازی  
 چه فرمائی، بسازی یا بسوزم؟

\* \* \*

سری دارم، که سامانی ندارد  
 غمی دارم، که پایانی ندارد  
 اگر باور نداری، سوی من آی  
 ببین دردی، که درمانی ندارد

\* \* \*

دلم از عشق خوبان، گیج و ویجه  
 مژده برهم زخم، خونابه ریجه  
 دل عاشق، به سان چوب تَرَبی  
 سری موجه، سری خونابه ریجه

\* \* \*

ندونم، زار و عریونم که کرده؟  
 خودم جلاد و بیجونم که کرده؟  
 بده خنجر، که تا سینه زخم چاک  
 ببینم، عشق با جونم چه کرده؟

\* \* \*

دلی دارم چو مرغ پر شکسته  
 چو کشتی بر لب دریا نشسته  
 به من گویند طاهر تاز بنواز  
 صدا، کی می دهد تار گسته؟

\* \* \*

دل عاشق، به پیغامی بسازد  
 خممارآلوده، با جامی بسازد  
 مرا کیفیت چشم تو کافی ست  
 قناعتگر، به بادامی بسازد

\* \* \*

ز کشت خاطر، جز غم نروید  
 ز باغم، جز گل ماتم نروید  
 ز صحرای دل بی حاصل من  
 گیاه ناامیدی هم نروید!

\* \* \*

# بابافغانی شیرازی

غباری کان گل از دامن بخت رفتن افتادند  
بیرم تا صبا همچون عبیرش برین افتادند

می گویند سراینده این بیت که هم مطلع است و هم بیت الغزل، در آغاز جوانی و شاعری «سکاکی» تخلص می نموده، ولی شعری از او با این تخلص به جای نمانده است و در مقطع غزلهای دلاویزی که از وی در چند دیوان خطی در دست است، کلمه «فغانی» ملحوظ است. از آن جمله است دیوانی که به خط نستعلیق از اوائل قرن یازدهم هجری قمری باقی مانده و به نام «بابافغانی شیرازی» به چاپ رسیده است.<sup>۱</sup>

بابافغانی از شعرای بنام قرن دهم و از سرایندگانی است که دوران تشویق و هنر پروری امیرعلیشیرنوایی را درک کرده و در دربار سلطان حسین میرزا بایقرا قرب و منزلتی بسزا یافته اند.

در این دوران بود که شعر اعتبار و رونقی شایسته بازیافت و شاعرانی چون بابافغانی شیرازی، هلالی جغتایی، اهلی شیرازی، شهید قمی و امیدی تهرانی پیدا شدند.

سبک بابافغانی بیشتر متمایل به طرز عراقی است و دارای خصیصه سادگی، روانی و ایجاز. شعر او را، علاوه بر سرشاری از استعارات و تشبیهاتی تازه

۱. این دیوان با تصحیح و همت آقای احمد سهیلی خوانساری چاپ شده است.

و شیرین می‌توان وصف واقع، یا بهتر بگوییم بیان صادقانه حالات عاشقانه شمرد.  
 شبانه می زده‌ای ماه من چنین پیداست  
 نشان بادها از لعل آتشین پیداست  
 به طرف باغ گذر کرده‌ای به گل چیدن  
 ز چاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست  
 همین تازه‌گویی و سادگی و ایجاز است که مورد تحسین برخی از  
 سخنوران نامی و سرمشق بعضی دیگر چون طالب آملی، شوکت بخاری و مورد  
 تقلید یا استقبال تنی چند از سرایندگان معاصر واقع گردیده است.  
 از آتشین دمان به فغانی کن اقتدا

صائب اگر تتبع دیوان کس کنی  
 بابافغانی که ایام جوانیش در شیراز گذشت، پای بند قیود اجتماع نبود.  
 روزگارش به مستی و عاشقی و شوریدگی می‌گذشت تا بدانجا که به سبوکشی  
 میخانه‌ها مباحثات می‌نمود.

گشتم خراب و هیچ ندانم ز سال و ماه  
 خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

\* \* \*

جفای لاله‌رخان، راحت و فراغ من است  
 هر آنچه داغ بود پیش خلق، باغ من است

\* \* \*

شب آمد، هرکسی را روی در کاشانه‌یی یابم  
 من دیوانه کردم، تا کجا ویرانه‌یی یابم

\* \* \*

بابافغانی پس از سفری به هرات و درک صحبت عبدالرحمن جامی  
 مسافرتی به تبریز نمود، و پس از بازگشت به شیراز، باردیگر به خراسان رفته مجاور  
 شد و آن به هنگامی بود که پس از یک عمر باده‌گساری و عشق‌بازی و ناکامی،  
 خسته و پشیمان گردیده، به عزلت و ترک می‌گساری گراییده بود.

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است  
 وقت نشاط و بادیه پرستی گذشته است  
 خواهی بلند ساز، مرا، خواه پست کن  
 کار من از بلندی و پستی گذشته است

\* \* \*

قطع نظر از ساغرمی، کرد فغانی  
 بگذاشت در میکده و مرغ چمن شد

\* \* \*

بابافغانی به سال ۹۲۵ هجری قمری در خراسان درگذشت. این اشعار از  
 سروده‌های اوست.

## وواع

رفتیم و هرچه بود به عالم گذاشتیم  
 دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم  
 رفتیم چون فغانی ازین انجمن برون  
 عیش جهان به مردم بی غم گذاشتیم

## مقدمه

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم  
 به هر طرف که کنم سجده رو، به روی تو دارم  
 ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران  
 نظر به صورت ایشان و دل به سوی تو دارم  
 نشسته اند حریفان به بزم عشق و من از غم  
 گرفته ساغر و با خویش گفتگوی تو دارم  
 ز گرد هستی موهوم شسته آینه دل  
 چو آب دیده خود، رو به خاک کوی تو دارم

## رُخ نیاز

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام  
 خراب یک نظر از چشم عشوه ساز توام  
 ز مجلس می و ساقی به مسجد آمده‌ام  
 خراب زهد تو و کشته نماز توام  
 حکایت شب هجران ز حد گذشت ای دل  
 بگو، که می کشد افسانه دراز توام  
 رخ نیاز نهادم به خاک مقدم او  
 به ناز گفت که مستغنی از نیاز توام  
 چه جانگداز، فغانی، فسانه‌یی داری  
 بگو که سوخته حرف جانگداز توام

## غنیمت

صوفی، ز کعبه رو به خرابات کرده‌ای  
 نیک آمدی، بیا که کرامات کرده‌ای  
 صنعت مکن که هر دو گرفتار یک دریم  
 ما، آه و ناله و تو مناجات کرده‌ای  
 صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا  
 ساغر طلب، چه تکیه بر اوقات کرده‌ای  
 در حسن اگر خیال نگنجد به رنگ و بو  
 روشن شود که رو به چه مرآت کرده‌ای  
 حالی غنیمت است فغانی، کنار کشت  
 خود را میان عرصه چرا مات کرده‌ای؟

## تبتسم

بیا که پیش تو ای سرو گل‌عذار بمیرم  
 به هر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم  
 فتاده در سر راه تو، جان من به لب آمد  
 روا مدار که از درد انتظار بمیرم  
 فتاده‌ام به خمار از می وصال، مبادا  
 که ساقی‌ام ندهد جام و در خمار بمیرم  
 تو در فسانه تبسم کنی و من ز تحیر  
 ز شوق آن لب جانبخش، زارزار بمیرم

## شمع آفتاب

دارم دلی هوای مه خوب‌رو در او  
 یک قطره خون گرم و هزار آرزو در او  
 بر شمع آفتاب، زند خنده از طرب  
 هر دل که تافت پرتو روی نکودر او

## شوق

شب آمد، هرکسی را روی در کاشانه‌یی یابم  
 من دیوانه گردم، تا کجا ویرانه‌یی یابم  
 دمی کز شوق آن لب‌های می‌گون گریه‌ام آید  
 لبالب سازم از خونابه، گسر پیمانه‌یی یابم  
 فغانی از رفیقان روی گردان شد مگر او را  
 به کوی دلبری یا گوشه میخانه‌یی یابم

## دلّی زهد

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم  
 به راه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم  
 چراغ دیده من شمع روی ساقی بود  
 که زد به خرمنم آتش چنان که پاک شدم  
 ز دلّی زهد فروشان نیافتم خبری  
 غبار دامن زندان جامه چاک شدم  
 ز بس که همچو فغانی کشیده ام دم سرد  
 اثر نماند ز من، سوختم، هلاک شدم

## سینه

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید  
 خوش آن، که در صف مستان نشست و جام کشید  
 دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب  
 ببین که موج شرابش چه سان به دام کشید  
 خزان، در آمدن آن سوار حاضر بود  
 که در رهش ورق زر به احترام کشید  
 فلک بداد مرادم، چنان که دل می خواست  
 ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید  
 شدم اسیر شکار افکنی که صد باره  
 سنان به دیده شیران تیز گام کشید  
 هزار جرعه فیض است در پیاله عشق  
 خوش آن حریف که این باده را تمام کشید

چگونه لذت جام وصال دریابد  
 زیار، هرکه نه بعد از فراق، کام کشید؟  
 به سیل داد، «فغانی»، روان سفینه عشق  
 نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

## صحبت تو

ما بهر ساقیان، دل فرزانه سوختیم  
 مجموعه خیال به میخانه سوختیم  
 آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد  
 چندان که پیش محرم و بیگانه سوختیم  
 ما را کسی در انجمن خویش ره نداد  
 چون بیکسان به گوشه ویرانه سوختیم  
 هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی  
 پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم  
 تا صحبت تو هست چه پرتو دهد دگر  
 حالی به یک کرشمه مستانه سوختیم

## خوشدیرت

گر بگویم، به تو ای مه، که چه زینده نازی  
 رخ برافروزی و از عشوه و نازم بگدازی  
 گردانی که چه خوبست خطت بر ورق گل  
 یک نفس آینه از پیش نظر دور نسازی  
 کشته و مرده آنم که به رعنائی و شوخی  
 نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

آفتابی و منت ذره خورشید پرستم  
 آه اگر بر سرم آبی ز پی بنده نوازی  
 تا کی از آینه هم‌نفسان زنگ زدودن  
 ما در آب و عرق، از رشک و تو در خنده نازی

## نوبتِ مستی

ای دل بیا، که نوبتِ مستی گذشته است  
 وقت نشاط و بادِ پرستی گذشته است  
 از آبِ زندگی، چه حکایت کند کسی  
 با دل شکسته‌یی که ز هستی گذشته است

# بیدل دهلوی

دل نخت کره شد جسم بر دی نازش  
در طاق تعافل همه نقاشی صین است

در افغانستان، دیوان غزلیات بیدل را به طرز مرغوب و ممتازی به طبع رسانده و در دسترس علاقه‌مندان قرار داده‌اند.

دانشمندان و شاعران افغانی عموماً شیفته ادبیات فارسی هستند و اغلب آثار سعدی و حافظ و مولانا و نظامی و دیگران را از بر دارند و بزرگان سخن را ستایش می‌کنند.

کشور افغانستان از دیرباز یکی از مراکز مهم ادب و عرفان و فلسفه و حکمت بوده و شعرای بزرگی امثال سنائی غزنوی و خواجه عبدالله انصاری و غیره از آن دیار برخاسته‌اند.

گرچه هنوز هم شیوه عراقی مورد پسند برخی از نغمه‌سرایان آنجاست، ولی اکثر شعرای افغانی به سبک هندی بیشتر توجه و رغبت دارند و «صائب تبریزی» و «بیدل» را بر سایر سخن‌سرایان ترجیح می‌دهند.

در اینکه «بیدل» شاعری معنی‌آفرین و نازک خیال بوده و مضامین غریب و شگفت‌آوری یافته است، جای انکار نیست.

ولی در نتیجه همین غرابت و پیچیدگی و کثرت استعارات و تعبیرات غیرطبیعی، اشعار او قبول عامه نیافته است.

سبک هندی، یکی از شیوه‌های ظریف ادبیات فارسی است که شعرای

عالی‌قدری مانند صائب و نظیری و کلیم آنرا به اوج لطافت و رقت رسانیده‌اند. ولی این شیوه بدیع در اواخر عهد صفویه از طریق خود منحرف شد و رفته‌رفته به انحطاط گرایید.

زیرا، شاعران متأخر همه جهد و اهتمام خود را در آن به کار می‌بردند که فقط مضمونی ناگفته و پیچیده به دست آورند، خواه شعر آنها از محسنات و مزایای لفظی و معنوی برخوردار باشد یا نه! بدون تردید، شعر خوب، هم معنای بلند و بدیع لازم دارد هم الفاظ شایسته و فخیم.

حداقل آنکه، شعر و نظم باید قابل فهم و ادراک باشد و مقصود گوینده را به سهولت ادا کند، نه آنکه شکل معما به خود گیرد و بر طبع سلیم گران آید. در دیوان شعرای عهد صفوی حتی صائب نیز گاهی به ابیاتی برمی‌خوریم که به معما و لغز بیشتر شباهت دارد و از هرگونه لطف و ملاحظاتی عاری است. به این نمونه‌ها توجه کنید:

## صائب

به شاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد  
شود شاخ گل تبخاله، انگشت طیب من

\* \* \*

طاعت زهاد را، می بود اگر کیفیتی  
مهر می زد بردهن، خمیازه‌محراب را

## طهوری ریشیری

به تمکین گاه عرض حال، کوه آهنی بودم  
چه دانستیم حیا، در ریشه سیمابم اندازد

## سِنائی

پرده شب می درد قهرت، از آنرو همچو صبح  
شعله تب، شمع را در استخوان می آورد!

## بیدل

دل سخت گره شد به خم ابروی نازش  
در طاق تغافل، همه نقاشی چین است

\* \* \*

زین باغ بس که بی ثمری آشکار بود  
دست دعای ما همه برگ چنار بود!

\* \* \*

همچو شمع افسانه دعوی مسلسل کرده ای  
این زبان آخر، دهان گاز پیدا می کند

\* \* \*

گرچه در آثار بیدل ابیات سلیس و شیوا نیز دیده می شود، ولی به عللی  
که ذکر شد متأسفانه این شاعر نازک اندیش، با شعر فراوان و تلاش بی حد  
نتوانسته است در همه دلها راه یابد.

میرزا عبدالقادر بیدل اصلاً از ترکان جغتائی بوده و در عظیم آباد هندوستان  
تولد یافته و تربیت شده است.

وی بیشتر عمر خویش را در شاهجهان آباد گذرانیده و در کنج عزلت  
بسر برده است.

پارسی گویان هند، بیدل را بعد از امیر خسرو دهلوی، بزرگترین شاعر آن  
سرزمین دانسته اند. وفات او در سال ۱۱۳۳ هجری اتفاق افتاده است.

ایک فتنی از اماراد:

فخر و عار

برق، با شوقم شراری بیش نیست  
 شعله، طفل نی سواری بیش نیست  
 دست ز اسباب جهان برداشتن  
 سعی اگر مرد است کاری بیش نیست  
 ای شرر، از هم‌رهان غافل مباش  
 فرصت ما نیز، باری بیش نیست  
 چون سحر نقدی که در دامان توست  
 گربیفشانی، غباری بیش نیست  
 «بیدل» این کم همتان بر عز و جاه  
 فخرها دارند و عاری بیش نیست

جولان شوق

مطلبی گربود از هستی، همین آزار بود  
 ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود  
 حیرت دل، اینقدرها جوش نالیدن نداشت  
 ما همان یک ناله ایم، اما جهان کهسار بود  
 راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق  
 تا نشد منزل نمایان، راه ما هموار بود

بی‌خبر

من نمی‌گویم، زیان گن یا به فکر سود باش  
 ای ز فرصت بی‌خبر، در هر چه هستی زود باش

در زیانگاه سلامت نیست، حسن عافیت  
 گسّر توانی آب شد، آئینه مقصود باش  
 نقد حیرتخانه هستی، صدایی بیش نیست  
 ای عدم، نامی به دست آورده‌ای، موجود باش

## رباعی

گاهی غم آب و دانه می باید گفت  
 گاه از طرب و ترانه می باید گفت  
 تا مرگ، همی به گفتگو باید ساخت  
 تا خواب بَرَد، فسانه می باید گفت



## جامی

بودم آن وز در این می‌کده ز زور و کشان  
که ز آفتاب نشان بود و ز زمان نشان

در تاریخ ادبیات ایران، کمتر شاعر و نویسنده‌یی چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ، مانند «جامی» مورد تکریم و احترام سلاطین و امراء و طبقات مختلفهٔ مردم بوده است.

خواجهٔ شیراز، با آن عظمت مقام معنوی و جلالت قدر، در دوران زندگانی خود همواره مورد بی‌مهری ابنای زمان و هدف طعنهٔ بدخواهان بود، و نه تنها قصد آزار او را داشتند بلکه پس از وفات او نیز کسی حاضر نشد که بر جنازهٔ وی نماز بگذارد.

ولی تقرب جامی در نزد سلطان حسین میرزای بایقراء پادشاه معاصر او به حدی بود که غالباً وزراء و رجال درباری، وی را شفیع کارها و وسیلهٔ انجام حوائج خود قرار می‌دادند و او با همهٔ آزادگی و وارستگی، در انجام حاجات ایشان مضایقه نمی‌کرد و همواره به کمک و استعانت مردم کمر همت می‌بست.

می‌گویند: سلطان حسین میرزا در شهر هرات مدرسه‌یی بنا کرده بود و روز افتتاح مدرسهٔ مذکور در صحن آن جشنی عظیم برپا کرد و در گرداگرد مدرسه، برای واردین برحسب مقام و درجه، محلها تعیین شد.

در صدر مجلس، محلی برای سلطان و وزیران و شاهزادگان و در دو طرف آن، جای نشیمن برای سایر طبقات مردم معین گردید.

در یک قسمت تخت شاهی، جای جامی و در جانب دیگر محلی برای امیر-علیشیر وزیر سلطان در نظر گرفته شده بود. ناگهان جامی از در درآمد و به علت کهولت و ضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را به صدر مجلس برساند و در سمت پایین مدرسه، محلی انتخاب کرد و روی زمین نشست. در اثر این واقعه، وضع مجلس برهم خورد و وزیر و شاهزادگان در پیرامون او جای گرفتند و از صدر مجلس به ذیل آن گراییدند.

موقعی که جامی پس از هشتاد و یکسال عمر زندگانی را بدرود گفت، سلطان هنر پرور و امیر علیشیر وزیر دانشمند او، با گروهی انبوه از شاهزادگان و امرآ و وزراء و رجال و اعیان به خانه او رفته، جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود، به عیدگاه هرات برده، بر او نماز گذاردند و در پیش روی شیخ سعدالدین به خاک سپردند.

مولانا عبدالرحمن جامی، از شعراء و عرفای بزرگ قرن نهم هجری است که صیت شهرت او نه تنها در خراسان که مولد وی بوده، بلکه در اقطار ممالک فارسی زبان مانند هندوستان و افغانستان و ماوراءالنهر و آسیای صغیر پیچیده است. امیر علیشیر نوایی وزیر فاضل و نام آور آن عهد در بزرگداشت اهل ادب و دانش و خاصه جامی اهتمامی بلیغ داشت، و به دامان او دست بندگی زده بود. جامی، بسیاری از تألیفات خود را از نظم و نثر بر حسب تشویق و یا خواهش او تدوین نموده و در آنها نام امیر علیشیر را با تجلیل و عزت یاد کرده است.

ولادت جامی در خرجرد جام به سال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده و بعدها به سمرقند و هرات رفته و در آنجا موطن گزیده است. در مورد تخلص خود می گوید:

مسلّم جام ورشحه قلمم

جرعه جام شیخ الاسلامی است

لاجرم، در جریده اشعار

به دو معنی، تخلصم «جامی» است

تاریخ وفات او در ماه محرم سال ۸۹۸ قمری بوده است و به قول

تذکره نویسان، «با خاموشی آن چراغ پرفروغ دود از خراسان برآمد».

جمله «دود از خراسان برآمد» به حساب ابجد، مطابق تاریخ فوت او می باشد.

پرفسور ادوارد براون، مستشرق مشهور انگلیسی، در باره جامی می نگارد: جامی، یکی از نوابغ مشهوری است که در سرزمین ایران پا به عرصه وجود گذاشته، زیرا وی هم شاعری بزرگ و هم محقق بزرگ و هم عارفی بزرگ بوده است.

جامی، بیش از چهل اثر و تألیف سودمند و گرانبها از خود باقی گذاشته که به جز دیوان شعر و مثنویهای او بقیه در احوال عرفا و در تفسیر و منطق و موسیقی و صرف و نحو و غیره نگاشته شده است.

معروف ترین آثار او، عبارت از هفت مثنوی به نام هفت اورنگ است که خود در دیباچه آنها این رباعی را سروده است:

این هفت سفینه در سخن یکرنگ اند  
وین هفت خزینه، در گهر همسنگ اند  
چون هفت برادرند بسر چرخ بلند  
نامی شده بر زمین، به هفت اورنگ اند

جامی در مثنویهای خود به اقتضای نظامی گنجوی پرداخته و آثار لطیف و بدیعی بوجود آورده است. دیوان غزل و قصاید او نیز مشهور و مورد توجه خاص و عام می باشد.

ایک منجی از آماراد:

زکهار

رحمی بده خدایا، آن سنگدل جوان را  
یا طاقتی و صبری، این پیر ناتوان را  
بختم جوان و عقم، پیر است، لیک عشقش  
آورده زیر فرمان، هم پیر و هم جوان را

گرزود شد گیاهی، در خشک سال هجران  
 پژمردگی مبادا، آن تازه ارغوان را  
 خون می رود ز چشمم، آن بخت کو، که بینم  
 سروی نشسته بر لب، این چشمه روان را  
 محمل میند امروز، ای ساربان جانان  
 کز اشک دیده باشد، ره بسته کاروان را  
 «جامی» ز عشق جانان، گر گفت توبه کردم  
 این نکته بشنوا من، ز نهار مشنوا آن را

## باغ نوشکفته

دو هفته شد که ندیدم، مه دو هفته خود را  
 کجا روم به که گویم، غم نهفته خود را؟  
 خدای را، مکن ای باغبان مضایقه، چندان  
 که یک نظاره کنم، باغ نوشکفته خود را

## خماری

چه سود گریه خون، چشم اشکبار مرا  
 که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا  
 نمی برم ز غم، این بار جان، برای خدا  
 خبر برید ز من، یار غمگسار مرا  
 ببین خرابی ام از عشق، ای که داری یاد  
 به عهد عافیت، آسوده روزگار مرا  
 میار باده، که: «جامی» خماری خود بشکن  
 که جز شراب لبیت نشکند خماری مرا

## صید و صیاد

بر من از خوی تو، هرچند که بیداد رود  
 چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود  
 تا به کی، عاشق دلخسته، به امید وصال  
 شادمان سوی درت آید و ناشاد رود؟  
 نقش شیرین رود از سنگ، ولی ممکن نیست  
 که خیال رخس، از خاطر فرهاد رود  
 دل به آن غمزه خونریز، کشد «جامی» را  
 صید را، چون اجل آید، سوی صیاد رود

## شده

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را  
 کیست در شهر، آن که خواهان نیست روی خوب را؟  
 دیر می جنبد بشیر، ای باد بر کنعان گذر  
 مژده پیراهن یوسف ببر، یعقوب را

## طره شبرنگ

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد  
 از ناله زارم، درودیوار بنالد  
 آه از دل سنگ تو، که یکره نکنی گوش  
 گر عاشق دل سوخته، صد بار بنالد  
 افغان دلم آید از آن طره شبرنگ  
 چون ناله مرغی، که شب تار بنالد

## نَدِیبِ عَشَق

ریزم زمره کوکب، بی ماه رخت شبها  
تاریک شبی دارم، با این همه کوکبها  
تا دست برآوردی، زان غمزه به خونریزی  
بر چرخ رود هر دم، از دست تو «یارب»ها

## خاکی

ای تورا دامن ز گلببرگ بهاری پاک تر  
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر  
تا دل، از غمناکی خود، شادمان دیدم تورا  
جهد آن دارم که باشم هر نفس غمناک تر  
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن  
گر مرا کشتی چه باک؟ ای از همه بی باک تر  
رخش بیرون ران، که بهر پایبوس مرکبت  
شد جهانی بر سر ره خاک و «جامی» خاک تر

## فَسونِ مَحَبَّت

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش  
سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش  
خیال خال تو بردم من ضعیف به خاک  
چنان که دانه کشد مور، سوی خانه خویش  
سخن به قاعده همت آید، ای زاهد  
من و فسون محبت، تو و فسانه خویش

خوشم به شعله این آه آتشین همه شب  
 مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش  
 بر آستانه تو، خاک شد سر «جامی»  
 قدم چه می کشی از خاک آستانه خویش؟

## نشان

بودم آن روز در این میکرده از دُردکشان  
 که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان  
 از خرابات نشینان چه نشان می طلبی؟  
 بی نشان ناشده، زایشان نتوان یافت نشان  
 «جامی» این خرقة تزویر بینداز که یار  
 همدم بی سر و پایان بود، و رند و شان

## چه سروی

بازم ز دیده، ای گل خندان، چه می روی؟  
 چاکم چو گل فکنده به دامان، چه می روی؟  
 سروی و جای سرو به جز جویبار نیست  
 از جویبار دیده گریان چه می روی؟

## کیستی

گفتی، بگوی عاشق و بیمار کیستی؟  
 من عاشق توام، تو بگویار کیستی؟  
 هر شب من و خیال تو و کنج محنتی  
 تو با که ای و مونس و غمخوار کیستی؟

من باغم تو یار، به عهد و وفای خویش  
 ای بی‌وفا، تو یار وفادار کیستی؟  
 تا چند گیرد کوی تو گردهم، دمی پرس  
 کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی؟  
 «جامی» مدار چشم رهایی ز دام عشق  
 اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی؟

ماتم

هر روز، روم سوی گلستان، غمناک  
 چون غنچه، گریبان صبوری زده چاک  
 شاید، که بگوید گل نورسته ز گیل  
 با من سخنی، زان گل نورفته به خاک

ویده بیدار

آسوده دلا حال دل زار چه دانی  
 خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی؟  
 شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی  
 بی خوابی این دیده بیدار چه دانی؟  
 هرگز نخلیده به کف پای تو خاری  
 آزدگی سینۀ افکار چه دانی؟  
 «جامی» تو و جام می و بیهوشی و مستی  
 راه و روش مردم هشیار چه دانی؟

# حافظ شیرازی

خفت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت  
آری به اتفاق جهان می توان گرفت

خواجۀ شیراز مشهورتر از آن است که سخنی درباره وی گفته شود، زیرا این غزلسرای بزرگ، که از خداوندان شعر و ادب فارسی است رکنی استوار از ارکان اصیل و انگشت شمار ادبیات درخشان ما به شمار می رود.

جز دوسه تن از بزرگان شعر و ادب و فلسفه و عرفان، کسی را یارای برابری با وی نیست و نمی توان شعرای دیگر را با او مورد مقایسه قرار داد.

کمتر کسی است که نام بلند حافظ را نشنیده و چند بیتی از او بخاطر نداشته باشد. دیوان عزیز وی در خانه همه ایرانیان ادب دوست و اهل کتاب موجود و در نزد عموم مردم بزرگ داشتنی است.

شعر حافظ، برای هر فارسی زبانی، داروی درد و مایه آرامش خاطر است و در مجالس و محافل شور و حال، هیچ کلامی به اندازه غزلهای خواجۀ در شنوندگان تأثیر ندارد. «گفته»، دانشمند بزرگ و شاعر و سخنور مشهور آلمانی، چنان مسحور آثار دل انگیز حافظ گردیده بود که دیوان شرقی خود را، به نام او و با کسب الهام از افکار وی، تدوین کرد.

در ایران بعد از قرآن کریم، هیچ کتابی به اندازه دیوان حافظ به طبع نرسیده و هنوز هم هر سال چندین نوع مختلف از دیوان این شاعر آسمانی منتشر می شود. او نه تنها در ایران که در سایر کشورهای اسلامی، و حتی در اروپا نیز

مشهور و بلند آوازه است.

نام شریف او شمس‌الدین محمد و تخلصش حافظ است. وی در حدود سال ۷۲۶ در شهر شیراز قدم به عرصه وجود نهاده و علوم و فنون را در محفل درس استادان زمان فرا گرفته است، و در نتیجه مطالعات زیاد، عالمی قوی مایه شده و در علوم ادبی عصر پایه‌ی رفیع یافته است. خاصه در مسائل فقهی و علوم الهی غور و تأمل بسیار کرده و قرآن را با چهارده روایت مختلف از برداشته، در تصوف و عرفان نیز به مقامی شامخ و منزلتی بلند دست یافته است. امرای عهد و سلاطین معاصر وی، یعنی شیخ ابواسحق و شاه منصور و شاه شجاع را نسبت به خواجه ارادت و محبتی بسیار بود و وی را عزیز و محترم می‌داشتند.

حافظ در زمان حیات خود از مسافرت به نقاط مختلف کشور و سایر بلاد خودداری می‌فرمود. وی فقط یکبار از شهر شیراز سفری به یزد کرده و چندی در آن دیار بسر برده ولی بزودی از آن مسافرت اظهار تأسف نموده و آرزوی بازگشت به شیراز در دلش پدیدار شده است. درین مورد خود او می‌فرماید:

خرم آن روز، کزین منزل ویران بروم  
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم  
دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت  
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

باری، کوکب درخشان عمر وی، در سال ۷۹۱ افول کرد و این آفتاب جهانتاب، در سینه خاک پنهان گردید. آرامگاه و تربت شریف او، در شیراز، زیارتگاه زندان جهان و قبله صاحب‌نظران است.

## اتفاق

حُسنَت به اتفاق ملاحظت، جهان گرفت  
آری، به اتفاق، جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان، خواست کرد شمع  
 شکر خدا، که سر دلش در زبان گرفت  
 زین آتش نهفته، که در سینه من است  
 خورشید شعله‌ی است که در آسمان گرفت  
 آن روز، شوق ساغر می، خرمنم بسوخت  
 کاتش ز عکس عارض ساقی، در آن گرفت  
 خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان  
 زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت  
 بر برگ گل، به خون شقایق نوشته‌اند  
 کان کس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت  
 حافظ، چو آب لطف ز شعر تومی چکد  
 حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

## قصرا

بیا، که قصر امل سخت سست بنیادست  
 بیار باده، که بنیاد عمر، بر بادست  
 غلام همت آنم، که زیر چرخ کبود  
 ز هر چه، رنگ تعلق پذیرد آزادست  
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
 سروش عالم غیبیم، چه مژده‌ها دادست  
 که ای بلندنظر، شاهباز سدره نشین  
 نشیمن تو، نه این کنج محنت آبادست  
 تورا، ز کنگره عرش می زنند صفیر  
 ندانمت که درین دامگه، چه افتادست  
 رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای  
 که بر من و تو، در اختیار نگشادست

مجدورستی عهد، از جهان سُست نهاد  
 که این عجزه، عروس هزار دامادست  
 نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل  
 بنال بلبل بیدل، که جای فریادست  
 حسد، چه می‌بری، ای سست نظم بر حافظ  
 قبول خاطر و لطف سخن، خدا دادست

## میکده

بود آیا، که در میکده‌ها بگشایند  
 گره از کار فرو بسته ما بگشایند  
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند  
 دل قوی دار، که از بهر خدا بگشایند  
 گیسوی چنگ ببرید، به مرگ می‌ناب  
 تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند  
 نامه تعزیت دختر رز، بنویسید  
 تا همه مغیچگان، زلف دوتا بگشایند  
 در میخانه ببستند، خدایا مپسند  
 که در خانه تزویر و ریا بگشایند

## زلف آشفته

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست  
 پسرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست  
 نرگشش عربده جوی و لبش افسوس کنان  
 نیمشب، دوش به بالین من آمد، بنشست

سر فراگوش من آورد و به آواز حزین  
گفت: ای عاشق شوریده من، خوابت هست؟  
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند  
کافر عشق بود، گر نشود باده پرست  
آنچه اوریخت به پیمانۀ ما، نوشیدیم  
اگر از خمر بهشت است، و گر از باده مست  
خنده جام می و زلف گره گیر نگار  
ای بسا توبه، که چون توبه «حافظ» بشکست

## تاب بنفشه

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو  
پرده غنچه می درد، خنده دلگشای تو  
ای گل خوش نسیم من، بلبل خویش را، مسوز  
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو  
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان  
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو  
دولت عشق بین که چون، از سر فقر و افتخار،  
گوشۀ تاج سلطنت می شکنند گدای تو  
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند  
این همه نقش می زخم در طلب رضای تو  
شور شراب عشق تو، آن نفسم رود ز سر  
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو  
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست  
جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو  
خوش چمنی ست عارضت، خاصه که در بهار حسن  
«حافظ» خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

## جام جهان بین

سالها، دل طلب جام جم از ما می کرد  
 وانچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می کرد  
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود  
 طلب از گمشدگان لب دریا می کرد  
 مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش  
 کو، به تأییدِ نظر حل معما می کرد  
 دیدمش خرم و خندان، قدح باده به دست  
 واندر آن آینه، صد گونه تماشا می کرد  
 گفتم: «این جام جهان بین، به تو کی داد حکیم؟»  
 گفت: «آن روز که این گنبد مینا می کرد»  
 بیدلی در همه احوال، خدا با او بود  
 او نمی دیدش و از دور «خدایا» می کرد  
 فیض روح القدس از باز مدد فرماید  
 دیگران هم بکنند، آنچه مسیحا می کرد  
 گفتمش: «سلسله زلف بتان از پی چیست؟»  
 گفت: «حافظ گله‌یی، از دل شیده می کرد»

## نظر بازی

در نظر بازی ما، بی خبران حیرانند  
 من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند  
 عاقلان نقطه پرگار وجودند، ولی  
 عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من، تنها نیست  
 ماه و خورشید، همین آینه می گردانند  
 عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای  
 ما همه بنده و این قوم، خداوندانند  
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم  
 آه اگر خرقه پشمین، به گرو نستانند  
 مگرم، چشم سیاه تو بیاموزد کار  
 ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند  
 زاهد ار، رندی «حافظ»، نکند فهم چه باک؟  
 دیو، بگریزد از آن قوم، که قرآن خوانند

### روده پندار

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند  
 و آنکه این کار ندانست، در انکار بماند  
 اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن  
 شکر ایزد، که نه در پرده پندار بماند  
 صوفیان واستدند از گرو می همه رخت  
 خرقه ماست، که در خانه خمار بماند  
 خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت  
 قصه ماست، که در هر سر بازار بماند  
 از صدای سخن عشق، ندیدم خوشتر  
 یادگاری، که درین گنبد دوار بماند  
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید  
 خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند  
 به تماشاگه زلفش، دل «حافظ»، روزی  
 شد، که باز آید و جاوید گرفتار بماند

## نشان عشق

بالا بلندِ عشوه گرنقشباز من  
 کوتاه کرد قصه زهد دراز من  
 دیدی دلا، که آخر پیری و زهد و علم  
 با من چه کرد، دیده معشوقه باز من؟  
 گفتم به دلِ زرق بپوشم نشان عشق  
 غماز بود اشک و عیان کرد راز من  
 مست است یار و یار حریفان نمی کند  
 یادش بخیر، ساقی مسکین نواز من  
 نقشی بر آب می زخم از گریه حالیا  
 تا کی شود قرین حقیقت، مجاز من!  
 می ترسم از خرابی ایمان، که می برد  
 محراب ابروی تو، حضور نماز من  
 بر خود چو شمع، خنده زنان، گریه می کنم  
 تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من  
 زاهد، چو از نماز تو، کاری نمی رود  
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من  
 حافظ، ز غصه سوخت، بگو حالش ای صبا  
 با شاه دوست پرور دشمن گداز من

## بهار عمر

ای خرم از فروغ رخت، لاله زار عمر  
 بازا، که ریخت بی گل رویت بهار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است  
 دریاب کار ما، که نه پیداست کار عمر  
 از دیده، گرسرشک چوباران رود، رواست  
 کاندر غمت چوبورق بشد روزگار عمر  
 بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار  
 روز فراق را، که نهد در شمار عمر؟  
 حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان  
 این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

## عروس جهان

سلامی چوبوی خوش آشنایی  
 بدان مردم دیده روشنایی  
 درودی چونور دل پارسایان  
 بدان شمع خلوتگه پارسایی  
 نمی بینم از همدمان هیچ بر جای  
 دلم خون شد از غصه ساقی کجایی؟  
 ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا  
 فروشنند مفتاح مشکل گشایی  
 عروس جهان گرچه در حد حسن است  
 ز حد می برد شیوه بیوفایی  
 دل خسته من گرش همتی هست  
 نخواهد ز سنگین دلان مومیایی  
 می صوفی افکن کجا می فروشنند؟  
 که درتابم از دست زهد ریایی  
 رفیقان چنان عهد صحبت شکستند  
 که گویی نبوده ست خود، آشنایی

مرا گرتو بگذاری ای نفس طامع  
 بسنی پادشایی کنم در گدایی  
 بیاموزمت کیمیای سعادت:  
 ز همصحبت بد، جدایی، جدایی  
 مکن «حافظ» از جور دوران شکایت  
 چه دانی تو، ای بنده، کار خدایی

### مَحَبَّتِ او

به جان پیر خرابات و حق صحبت او  
 که نیست در سر من، جز هوای خدمت او  
 بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است  
 بیار باده، که مستظهرم، به رحمت او  
 چراغ صاعقه آن سحاب، روشن باد  
 که زد به خرمن من، آتش محبت او  
 بر آستانه میخانه، گرسری بینی  
 مزن به پای، که معلوم نیست نیت او  
 بیار باده، که دوشم سروش عالم غیب  
 نوید داد، که عام است فیض رحمت او  
 مکن به چشم حقارت، نگاه در من مست  
 که نیست معصیت وزهد، بی مشیت او  
 مدام خرقة حافظ، به باده در گرو است  
 مگر ز خاک خرابات بود، طینت او

### حدیثِ عشق

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد  
 صد لطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما زد دلش کین بدر نبرد  
 در سنگ خاره، قطره باران، اثر نکرد  
 یارب، تو آن جوان دلاور، نگاه دار  
 کز تیر آه گوشه نشینان، حذر نکرد  
 ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من  
 و آن شوخ دیده بین، که سر از خواب بر نکرد  
 می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع  
 او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد  
 جاننا کدام سنگدل بی کفایت است  
 کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟  
 «حافظ» حدیث عشق تو از بس که دلکش است  
 نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

## نیم بهشت

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت  
 من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت  
 به می، عمارت دل کن که این جهان خراب  
 بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت  
 چمن، حکایت اردی بهشت می گوید  
 نه عاقل است که نسیم خرید و نقد بهشت  
 گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز  
 که خیمه، سایه ابراست و بزمگه لب کشت  
 وفا مجوی ز دشمن، که پرتوی ندهد  
 چو شمع صومعه افروزی، از چراغ بهشت

مکن به نامه سیاهی، ملامت من مست  
 که آگه است، که تقدیر بر سرش چه نوشت؟  
 قدم دریغ مدار از جنازه «حافظ»  
 که گرچه غرق گناه است، می رود به بهشت...

## نوید وصال

نسیم باد صبا، دوشم آگهی آورد  
 که روز محنت و غم، روبه کوتاهی آورد  
 به مطربان صبحی، دهیم جامه چاک  
 بدین نوید، که باد سحرگهی آورد  
 بیا، بیا، که تو حور بهشت را، رضوان  
 درین جهان، ز برای دل رهی آورد  
 چه ناله ها، که رسید از دلم به خرمن ماه  
 چو ییاد عارض آن ماه خرگهی آورد  
 رساند رایت منصور، بر فلک «حافظ»  
 که التجا، به جناب شهنشهی آورد

# حکیم شافعی اصفهانی

کنون که نبض شناس سخن شافعی نیست  
در اصفهان که در سخن سدا  
صائب تبریزی

به اعتقاد برخی از ادبا و محققان، «ادبیات فارسی در عصر صفویه به انحطاط گرائیده و همه آثار شاعران آن دوره، مردود و ناچیز بوده است، و می گویند که شعر فارسی به «جامی» ختم شد و پس از وی هیچ شاعر بزرگی به ظهور نرسید!»

ولی عقیده نگارنده از هر جهت، خلاف نظر آنهاست و معتقدم که عصر صفوی از ادوار درخشان هنر و ادبیات ما بشمار می رود.

زیرا شیوهی تازه و بدیع و سبکی دلپذیر و خیال انگیز در آن عهد پدیدار شد که با شیوه های قدیم تفاوت بسیار داشت و نظم فارسی که از یکنواختی و فرسودگی، بی رونق شده بود، جان تازه یی یافت و در گلزار ادب ایران، نغمه سرایان خوش الحانی به غزل خوانی پرداختند و ناله های آتشین سردادند که هنوز هم پس از قرنها، از نوای گرم آنان، گنبد افلاک پر صداست.

شعر را نباید منحصر به لفظ و قالب دانست، بلکه باید از احساسی قوی و اندیشه یی بلند و فکری تازه لبریز باشد تا بتوان حقاً آن را شعر نامید.

به عبارت دیگر، می باید الفاظ خوب، معانی خوبی هم در برداشته باشند و گرنه به قول مرحوم ملک الشعراء بهار:



ای بسا شاعر، که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم، که او در عمر خود شعری نگفت!

باری در زمان صفویه شعر فارسی رنگ و جلوه‌یی دیگر گرفت و نازک خیالی و مضمون‌آفرینی رواج کامل یافت و سخن از صورتی خشک و ملال‌انگیز بیرون آمد و به عالم درون و کیفیت معنوی توجهی فراوان معطوف گردید.

در این عصر، شاعری بزرگ و نازک‌اندیشی قوی مایه مانند صائب تبریزی ظهور کرد و گنجینه‌یی گرانقدر بر خزائن ادبی ما افزود، و سخن‌سرایان دیگری نیز ترانه‌های دلپذیری آفریدند و تنوعی در ادبیات ایران به وجود آوردند.

یکی از آن جمله حکیم شفائی اصفهانی است که آثار بدیعی دارد و بعضی از ابیات او از غایت اشتهار، زبانتزد خاص و عام گردیده است، مانند این بیت:

دیدم که خون ناحق پروانه، شمع را

چندان امان نداد که شب را به سربرد

نام وی شرف‌الدین حسن بوده و در اصفهان به کسب علوم و فنون متداوله عصر پرداخته و در طبابت و حکمت پایه‌یی رفیع یافته است.

پس از فوت پدر خود، در مسجد جامع اصفهان در مطب وی به مداوای بیماران می‌پرداخت و رفته‌رفته دانش و کمال او به جایی رسید که توجه شاه‌عباس را جلب کرد و از ندیمان خاصه سلطان شد و سرانجام به منصب ملک‌الشعرائی سرافراز گردید.

ولی به قول تذکره‌نویسان، شفائی با همه فضل و دانشی که داشت، به غایت لابلالی و شوخ طبع بود و از هیچ‌گونه طبیعت و هجائی فروگذار نمی‌کرد و خودخواهی و غرور او عموم‌آشنایان و دوستانش را آزرده ساخته بود، و کسی نبود که از تیغ زبان او، زخمی نداشته باشد. میرمحمدباقر داماد گفته بود که «شاعری فضیلت حکیم را پوشانده و شعرش را هجا پنهان ساخته است».

تولد او در حدود سال ۹۶۶ و وفاتش در سال ۱۰۳۷ هجری اتفاق افتاده

است.

شیوه غزل سرایی حکیم شفائی، همانا طرز و اسلوب بابافغانی شیرازی است ولی در مثنوی های خود سبک متقدمین را پیروی کرده و «نمکدان حقیقت» را در جواب حدیقه سنائی و به شیوه او سروده است.  
آنچه از آثار او فعلاً در دست ماست در حدود هشت هزار بیت است که مشتمل بر قصاید و غزلیات و مطایبات و مثنویات اوست.

ایک منجی از آمار او:

## مجمع مرغان

من و شکنج خم طرهات، که جا اینجاست  
شب است و مجمع مرغان مبتلا اینجاست  
گزیده ام ز دو عالم، حریم کوی تو را  
کجا روم، چه کنم؟ کعبه وفا اینجاست  
به دیر عشق، «شفائی» دلم فرود آمد  
نمی رویم از اینجا، که جای ما اینجاست

## دعا قبول

پیوسته سوی غیر، نوید وفا فرست  
ما را که عاشقیم، پیام جفا فرست  
پیغام ما، به قاصد صاحب غرض مگوی  
در سینه خیال نه و سوی ما فرست  
روزی اگر سراغ غم آباد ما کنی  
پیک صبا، به کوچه مهر و وفا فرست  
بی سوز گریه نیست «شفائی»، دعا قبول  
سیل سرشک، از پی خیل دعا فرست

## خریدار

تو گر عالم نپرسی، مهربان من که خواهد شد؟  
 شکیب آموز جان ناتوان من که خواهد شد؟  
 به شهر بی غمی، آورده ام جنس وفاداری  
 نمی دافم، خریدار دکان من که خواهد شد؟

## ماید جان

تورا از مایه جان آفریدند      مرا از داغ حرمان آفریدند  
 غم عالم پریشانم نمی کرد      سر زلف پریشان آفریدند  
 نمی ترسید از دوزخ شفائی  
 غم جانسوز هجران آفریدند

## کتاب‌نشانند

تشنگان، بی تو آب نشانند      می پرستان، شراب نشانند  
 با تو آنها که باده می زده اند      ساغر از آفتاب نشانند  
 وای بر جان ما، اگر زین پس      می فروشان، کتاب نشانند

## پای صبا

خونابه یی، که راه به مژگان تر برد  
 مشکل، به کنج سینه محزون به سر برد  
 پای صبا ببند و سر شیشه باز کن  
 از بزم ما، مباد به جایی خبر برد!

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را  
چندان امان نداد که شب را به سر برد

### اے ہوا

به بزم عشق تو آنان که باده می نوشند  
شراب و جام ندارند و مست و مدهوشند  
گرفته رشک، مرا تنگ در کنار امشب  
مگر به یاد تو، اهل هوس هم آغوشند

### منم

نمی دانم چه گرمی کرده ای با دل نهران از من؟  
که تا غافل شوم از وی، دوان سوی تومی آید  
شفائی را تمام عمر، در راه تومی بینم  
به کویت می رود، یا از سر کوی تومی آید؟

### ایات پراکنده

به ناامیدی از آن خوشدلیم، که چرخ نیافت  
بهانه یی، که توان از من انتقام کشید

\* \* \*

پرستاری ندارم بر سر بالین بیمار  
مگر آهم از این پهلو، به آن پهلو بگرداند

\* \* \*

به غلط هم نرود بر سرمجنون، لیلی  
عاشق این بخت ندارد، سخنی ساخته اند

\* \* \*

مائیم و حسرتی که علاجش نمی کند  
صد روز وصل از شب هجران درازتر

\* \* \*

خاطرم از تو، تسلی به نگاهی نشود  
چشم لطف از توبه اندازه حسرت دارم

\* \* \*

به هرکس می رسد عاشق، دل دیوانه می جوید  
دلش را آشنا برده ست و از بیگانه می جوید

\* \* \*

در این گلشن بود خاکم، نه آن مرغ هوسناکم  
که هر ساعت به گلزاری کشاند آشیانش را

\* \* \*

به حشرم وعده دیدار اگر دادی، نمی رنجم  
وصال چون توئی را، صبر این مقدار می باید

\* \* \*

باز این چه نوید التفات است؟  
آهسته، که آسمان نداند!

\* \* \*

از ردّ و قبول دگرانش چه تفاوت؟  
آن بنده که در چشم خریدار درآید

\* \* \*

می راندم از ناز، چو مرغی که به بازی  
پایش بگشایند و پریدن نگذارند!

## عمر کوتاه

ای آنکه به حُسن در لطافت ماهی  
هر چند که کوتاه قدی، دلخواهی  
شاخ گلی، از پستی خود عار مدار  
عمر منی، از بهر همین کوتاهی!



# حکیم صفای اصفهانی

یار برداشت ز رخ پرده‌ای دل من  
 برد از من دل و نشست بجای دل من

وی در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم هجری قمری، در شهر اصفهان تولد یافت و در آغاز جوانی از زادگاه خویش به تهران رهسپار شد و پس از چند سالی، به معیت مؤتمن السلطنه وزیر خراسان، به مشهد رفت و در آنجا رحل اقامت افکند. صفای اصفهانی، اغلب اوقات خویش را در مصاحبت مؤتمن السلطنه می‌گذراند و در خانهٔ او مسکن می‌گزید.

پس از فوت مؤتمن السلطنه، فرزند ارشد وی میرزا علی محمد مؤتمن السلطنه که وزارت خراسان به او تعلق گرفته بود، مانند پدر خود، در حق صفا محبت فراوان مبذول می‌داشت و به جهت آسایش و رفاه خاطر وی، خانه‌یی برای او خرید و لوازم زندگانش را از هر حیث فراهم آورد.

مرحوم صفای اصفهانی، تا پایان عمر تأهل اختیار نکرد و در حال تجرد بسر برد. در اواخر دوران حیات، مدتی رنجور گشت و در مشاعر وی اختلالی پدید آمد. و بالاخره در سال ۱۳۳۲ قمری، چشم از جهان فرو بست و جنازهٔ او را در مدرسهٔ ملا تاج مشهد به خاک سپردند.

صفا، شاعری بود حکیم، و از علوم فلسفه و حکمت بهره‌یی وافی داشت. در آثار وی مطالب فلسفی و عرفانی فراوان یافت می‌شود، و با شیواترین اسلوبی نکات حکیمانه را بیان کرده است. غزلهای او، دارای ترکیباتی تازه و شیوه‌یی

خاص است و ازین حیث در میان معاصران خود، یکتا و بی نظیر بوده است. اوزان و بحروری که صفا برای غزلهای خود انتخاب کرده در آثار دیگران، کمتر دیده می شود و در اشعار وی، ابداع و ابتکار، بر اقتفا و تقلید فزونی دارد. آثارش لبریز از شور و حال و مشحون از مطالب عرفانی و فلسفی است. به علائق دنیوی بی اعتنا بود و به مال و جاه اهل دنیا، با چشم حقارت می نگریست. حاصل آنکه، صفای اصفهانی، شاعری است وارسته، و آزاده که عمر خود را در حال شور و جذبه به پایان رسانیده و آثاری دل انگیز به یادگار باقی گذاشته است.

ایک منجی از اماراد؛

ترک خارگر

دل بردی از من به یغما، ای تُرک غارتگر من  
دیدي چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من؟  
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد  
رفتی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من  
می سوزم از اشتیاق، در آتشم از فراق  
کانون من سینه من، سودای من آذر من  
من مست صهبای باقی، ز آن ساتکین رواقی  
فکر تو در بزم، ساقی، ذکر تو، رامشگر من  
دل فتنه آب و گل شد، صد رخنه در ملک دل شد  
گبَر و مسلمان خجل شد، ز اندیشه کافر من  
در عشق، سلطان بختم، در باغ دولت، درختم  
خاکستر فقر، تختم، خاک فنا افر من  
اول دلم را صفا داد، آئینه ام را جلا داد  
آخر به بناد فنا داد، عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را، گردون ندارد تحمل  
 کی می تواند کشیدن، این پیکر لاغر من  
 دل دم ز سر «صفا» زد، کوس تو بر بام ما زد  
 سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

## الستی

ما و دل سودا زده، سرمست الستیم  
 برگشته زمیخانه، دو آشفته مستیم  
 با عشق تو دیوانه و با جام تو سرمست  
 چون نیست شدیم از همه، با عشق تو هستیم  
 برخایسته از کنگره عرش و به آفاق  
 پرواز نمودیم و به بام تو نشستیم  
 گرزانکه فقیریم، فقیر در شاهیم  
 ورزانکه خرابیم، از آن ساغر و دستیم  
 ای ساقی مستان، به «صفا» رطل دمام  
 مخمور بنگذار، که ما مست الستیم

## آفتاب شب

ما زمره فقرا، از روز در تعبیم  
 خورشید، اختر روز، ما آفتاب شبیم  
 افسرده ایم به روز، چون شمع و شب به روز  
 شمعیم و وقت فروز، پروانه طلبیم  
 بیمار و زار و غریب، تب دار عشق حبیب  
 فرمان پذیر طبیب، فرمانروای تبیم  
 گردوست جلوه کند، پا تا به سر همه چشم  
 وریار بوسه دهند، سرتا به پای لبیم

## دریای وجود

یار برداشت ز رخ پرده، برای دل من  
 برد از من دل و بنشست به جای دل من  
 نتوان گفت زمین است و سما، خلوت دوست  
 خلوت سلطنت اوست، سرای دل من  
 دل من بارگه سلطنت فقر و فناست  
 آسمان است و زمین است، گدای دل من  
 دل من، کشتی نوح است به دریای وجود  
 ناخدای دل کشتی است، خدای دل من  
 نرسیدند بسر منزل مقصود، صفا  
 مگر آن قوم که رفتند، به پای دل من

## خوان وحدت

سرخوان وحدت آن دم، که به دل صلا زدم من  
 به سر تمام مُلک و ملکوت، پا زدم من  
 قدم شهود، بر دستگه قَدَم نهادم  
 عَلم وجود در، پیشگه خدا زدم من  
 به در امیدواری، سرانقیاد سودم  
 به ره نیازمندی، قدم وفا زدم من  
 در دیر بود جایم، به حرم رسید پایم  
 به هزار در زدم، تا دُر کبریا زدم من  
 در کوی می پرستی، نزدم به دست هستی  
 که مدام صاف الآ، ز سبوی لا زدم من  
 به رضای نفس جستم، جلوات فیض اقدس  
 نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

## حزین لاهیجی

نهفته‌ام جوشی خیال دی تو را  
مباد که نفسم بشنوند بوی تو را

حزین لاهیجی، شاعری است که دو بار بر سر آثار و اشعار او جنجالی برپا شد و صاحب‌نظران درباره‌ی وی سخنها گفتند و مقالات مبسوطی نگاشتند. نخستین بار در زمان حیات او، چندتن از ادبا به انتقاد و خردمگیری از آثار او پرداختند و سخت بروی تاختند.

یکی، سراج‌الدین علیخان آرزو بود که در کتابی بنام «تنبيه الغافلین فی الاعتراضات علی اشعار الحزین» چهارصد بیت ابیات مغشوش و ضعیف او را مورد تعریض قرار داده و به تفصیل معایب سخنان حزین را ذکر کرده است.

دیگری، میرمحمد عظیم متخلص به ثبات بود که پانصد بیت از دیوان حزین استخراج کرد و مدعی شد که مضامین و ترکیبات «و در پاره‌یی از ابیات» عین اشعار وی، از سخنسرایان دیگر است و بنا به قول واله داغستانی «در چند روز پانصد بیت شیخ را ضایع کرد».

بر اثر انتقادات مذکور، هنگامه‌یی برخاست و برخی از صاحبان تذکره و ناقدان ادبی، به جانبداری حزین میان بر بستند و شمه‌یی از اعتراضات مخالفان را جواب گفته، ایراد آنها را مردود شمردند.

بار دوم، چند سال قبل بود که مردی از همشهریان حزین در حدود پنجاه غزل منتخب او را با تغییر تخلص، بنام خود در جراید و مجلات منتشر کرد و آوازه

شهرتش در محافل ادبی کشور پیچید و مورد ستایش برخی از ادبای معاصر قرار گرفت.

هنوز چند ماهی از این ماجرا نگذشته بود که جوان فاضل و شاعر گرانمایه آقای شفیع کدکنی متخلص به سرشک، به حقیقت مطلب پی برد و طی مقالات مشروحی در یکی از مجلات مرکز، مدعی بیمایه را رسوا کرد و بار دیگر نام حزین را بر سر زبانها انداخت.

سپس دامن همت بر کمر بست و با کوششی فراوان و حوصله‌یی بسیار، برگزیده آثار حزین را با مقدمه‌یی جامع و مفید طبع و منتشر نمود و بدین طریق، خدمتی شایسته و سزاوار به شعر و ادب فارسی انجام داد.

\* \* \*

شیخ محمدعلی حزین از شعرای قرن دوازدهم هجری است که در اصفهان متولد شده، ولی اصل وی و نیاکانش از شهر لاهیجان بود و به همین سبب به حزین لاهیجی شهرت یافته است.

پس از فرا گرفتن علوم متداول عصر به شاعری پرداخت. وی چندین بار به شهرستانهای ایران سفر کرد و از گیلان تا سواحل جنوبی را سیاحت نمود و پس از حمله افغانان به ایران و انقراض سلطنت صفویه، به عراق عرب رفت و سالی چند در آن دیار به سر برد.

هنگامی که نادرشاه، بغداد را محاصره کرده بود، حزین به هندوستان رهسپار شد و در آنجا رحل اقامت افکند و سرانجام در سال ۱۱۸۰ هجری در شهر بنارس چشم از جهان فرو بست و در همان شهر به خاک سپرده شد.

\* \* \*

حزین در رشته‌های مختلف علوم و فنون عصر خود، مقامی رفیع داشته و تألیفات گرانمایی از خود باقی گذاشته است.

شیوه او در غزل سرایی، سبکی بین «هندی و عراقی» است. و چنان که از اشعارش برمی آید به مولانا و حافظ و عطار و سنائی و بابافغانی نظر داشته و از آن میان نسبت به خواجه شیراز ارادت خاصی می ورزیده و اغلب غزلهای او را استقبال کرده و

جواب گفته است. مانند این ابیات:

زاهد، از پای خم باده چسان برخیزم؟  
 من نیفتاده‌ام آنسان، که توان برخیزم!  
 من افتاده ز پا را، به خرابات برید  
 تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم  
 شدم از دست، «حزین» دوش که حافظ می‌گفت  
 «مژده وصل تو کو؟ کنز سرجان برخیزم»

\* \* \*

با یاد نرگست، چومی ناب می‌زدم  
 پیمانان را به گوشه محراب می‌زدم  
 بر سر چو شمع در غم آن عشق دلفروز  
 از داغ آتشین، گل سیراب می‌زدم  
 آن خوش تر غم، که ز لخت جگر، حزین  
 بر تار ناله، ناخن مضراب می‌زدم  
 که استقبال از این غزل خواجه است:  
 «دیشب به سیل اشک، ره خواب می‌زدم»  
 «نقشی به یاد خط تو، بر آب می‌زدم»

غزل دیگر:

ای صبا، نکته‌یی از لعل لب یار بیار  
 گه‌ری، تحفه ز گنجینه اسرار بیار  
 دم حافظ برد از دل، غم دیرینه «حزین»  
 «ای صبا، نکته‌تی از خاک در یار بیار»

\* \* \*

باید دانست که اشعار حزین نیز مانند آثار اغلب شعرای آن عصر یک‌دست نیست و بد و خوب باهم گرد آمده است.

دیوان او که در هندوستان به طبع رسیده، شامل دوازده هزار بیت است که از این مقدار در حدود هفت هزار بیت غزلیات اوست، ولی از میان آنها بیش از یکی دو هزار بیت نمیتوان انتخاب کرد. زیرا با آنکه در بعضی از اشعار حزین تعبیرات لطیف و مضامین تازه یافت میشود ولی در اکثر موارد کلام او نارساست و از هر غزلی، فقط چند بیت آن مورد پسند و مقبول طبع سلیم می‌افتد.

اینک فتنی از آثار او:

## های و هوی

نهفته‌ام به خموشی، خیال روی تورا  
مباد کز نفسم بشنوند بوی تورا  
ز سنگ محتسب شهر، غم مخور ساقی  
سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی تورا  
اگر به دامن وصل تو، دست ما نرسید  
کشیده‌ایم در آغوش، آرزوی تورا  
چه خوش بود، که نماید به ما دلت را گرم  
محبتی، که به ما گرم کرد خوی تورا  
به «طور» عشق «حزین» آستین فشان گردد  
کلیم، اگر شنود طرزهای و هوی تورا

## فوج حندان

طعننه هرگز، به دلازاری خاری نزد  
خنده چون گل، به وفاداری یاری نزد  
بحر را حوصله‌ام، غرق خجالت دارد  
موج بی طاقت خود را، به کناری نزد

به چه تقصیر، فلک خاک به چشم ریزد؟  
هیچگه دامن مژگان، به غباری نزد  
بر سرم فوج خزان، از چه سبب می تازد؟  
خیمه چون لاله، به دامن بهاری نزد

### هواخواه

عشق آشنا شد شمع من، طبع هواخواهش نگر  
دارد سری با سوختن، اشکش بین آهش نگر  
زلف کدامین مه جبین، دارد گرفتارش چنین  
بیتابی شامش بین، اشک سحرگاهش نگر

### خوش

ای وای بر اسیری، کز یاد رفته باشد  
در دام مانده صید و صیاد رفته باشد  
امشب صدای تیشه، از بیستون نیامد  
گویا به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد  
شادم که از رقیبان، دامن کشان گذشتی  
گومشت خاک ما هم، برباد رفته باشد  
پرشور از «حزین» است امروز کوه و صحرا  
مجنون گذشته باشد، فرهاد رفته باشد

### آزاده

دارم ز داغ دل، چمنی در کنار خویش  
در زیر بال می گذرانم بهار خویش  
آزاده بار منت احسان نمی کشد  
می دزدم از نسیم صبا، شاخسار خویش

## خوشتن

بالین نهاده‌ام، به سر کوی خوشتن  
دارم سری چو غنچه، به زانوی خوشتن  
در موج خیزدهر، ز طوفان حادثات  
چینی ندیده‌ایم به ابروی خوشتن

## سوزان

آمد آن شمع شبی بر سرو، سامانم سوخت  
جستم از جای چنان گرم، که دامانم سوخت  
غنچه‌یی غارت ایام به گلشن نگذاشت  
داغ تنهایی مرغان گلستانم سوخت  
نفس سوخته، در سینه نگه دار «حزین»  
این چه افسانه گرمی ست، که مژگانم سوخت

## دشوار

یاد وصلی، که دل از هجر خبردار نبود  
در میان این تن ویران شده، دیوار نبود  
شمع ما، پیرهنی جز پر پروانه نداشت  
کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود

## خاطر نواز

دیشب که چشم مست تو، خاطر نواز بود  
تا صبح بر رخم، در میخانه باز بود  
یک موی در هلاک «حزین» کوهی نکرد  
زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

## غبار

در عشق شد به رنگ دگر روزگار ما  
تغییر رنگ ماست، خزان و بهار ما  
از خویش می رویم سبک تر ز بوی گل  
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

## چاره

عشقت آمیخت به دل، درد فراوانی را  
ریخت در پیره‌نم، خار بیابانی را  
نام پروانه مکن یاد، که نسبت نبود  
بامن سوخته جان، سوخته دامانی را  
دستم از دامن دلدار جدا ماند، «خزین»  
چه کنم، گرنکنم پاره گریبانی را

## روزگار

جان و دل غفلت زده، یاری شده ما را  
این خواب گران، سنگ مزاری شده ما را  
ما از دل صدپاره، چه فیضی که نبردیم  
در کنج قفس، باغ و بهاری شده ما را



# خواجوی کرمانی

طوطی شکرشکن وقتی که آید در سخن  
ای با کز خواجوی شیرین سخن با آوید

یکی از مشاهیر شعرا و عرفای قرن هفتم هجری، خواجوی کرمانی است. ولادت او به سال ۶۸۹ در شهر کرمان اتفاق افتاد، و در همان دیار به تحصیل علوم و فنون متداول مشغول گردید و چندی نیز در حلقهٔ درس فضلالی فارس حاضر شد و با جمعی از بزرگان و مشایخ و سلاطین آمیزش کرد.

سپس به مسافرت و سیاحت پرداخت و کعبهٔ معظمه را زیارت کرد.

بعدها نیز مدتی در تبریز و پس از آن زمانی در شیراز به سر برد.

حافظ شاعر بزرگ شیرازی، به مصاحبت خواجو رغبتی وافر داشت و

سالها با یکدیگر معاشر و همصحبت بودند.

خواجو در آغاز شاعری شیوهٔ غزلسرای سعیدی را اساس کار خود قرار داد

ولی بعدها آن را با افکار عرفانی درآمیخت و طرز خاصی ایجاد کرد که سرمشق

حافظ شد، و خواجهٔ شیراز آن شیوه را به مرتبهٔ کمال رسانید.

خواجو به غیر از دیوان قصاید و غزلیات، خمسهٔ نظامی گنجوی را نیز جواب

داده و از سبک وی پیروی کرده است.

خاصهٔ مثنوی روضة الانوار که به تقلید از مخزن الاسرار نظامی ساخته شده

از هر جهت قابل توجه و ممتاز است.

نام وی محمود و کنیتش ابوالعطا ملقب به کمال الدین بوده است.

سلاطین و ممدوحین خواجه عبارتند از سلطان ابوسعید بهادرخان و امیر شیخ حسن ایلکانی و امیر مبارزالدین محمد بن مظفر و جلال الدین مسعود شاه و عده‌ی دیگری از امراء قرن هشتم.

سرانجام در سال ۷۵۳ هجری در شهر شیراز جهان فانی را بدرود گفت و در همان شهر به خاک سپرده شد.

مزار خواجه در بالای تنگ الله اکبر شیراز واقع است و تذکره‌نویسان بیت زیر را درین مورد شاهد آورده‌اند:

تن خواجه‌ی کرمانی به شیراز

به تنگ افتاده است، الله اکبر

و اینک منجی از آماروی :

بشارت

دوشم از کوی مُغان، دست به دست آوردند

از خرابات، سوی صومعه مست آوردند

هیچ میخواره ندارد طمع حور و بهشت

این بشارت به من باده‌پرست آوردند

ساقیانش ز می عشق، چو کردندم نیست

با می دیگرم، از نیست به هست آوردند

قلب سالوس وریا را نشکستند درست

مگر این قوم، که در زلف شکست آوردند

حال بعد از

پیش صاحب‌نظران، مُلک سلیمان باد است

بلکه آن است سلیمان، که ز مُلک آزاد است

آن که گویند که بر آب نهاده‌ست جهان  
 مشنواى خواجه، که تا درنگری بر باد است  
 دل درین پیرزن عشوه‌گردهر میند  
 کاین عروسی سنت که در عقد بسی داماد است  
 یاددار این سخن من، که پس از من گویی  
 یاد باد آن که مرا این سخن از وی یاد است  
 خاک بغداد به خون خلفا، می‌گیرید  
 ورنه این شط روان چیست، که در بغداد است؟  
 گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه  
 مرو از راه، که آن خون دل فرهاد است  
 خیمه انیس مزین بر در این کهنه رباط  
 که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است  
 حاصلی نیست بجز غم ز جهان، خواجه‌ورا  
 شادی جان کسی کز دو جهان آزاد است

## ترانه‌ها

بر گردش چرخ، چون نمی‌باشد دست  
 دل در بد و نیک دهر، چون باید بست؟  
 این محنت و غم که هست، پندار که نیست  
 و آن عیش و طرب که نیست، انگار که هست

\* \* \*

روزی که من از جهان روم، با دل تنگ  
 گزدون زندم شیشه هستی بر سنگ  
 بر تربت من، کسی نگرید جز جام  
 در ماتم من، کسی ننالد جز چنگ

## چشم‌مائی!

ز لعلم ساغری درده، که چون چشم تو سرمستم  
 وگر گویم که چون زلفت، پریشان نیستم، هستم  
 کنون کنز پای می افتم، ز مدهوشی و سرمستی  
 به جز ساغر کجا گیرد، کسی از همدمان دستم؟  
 اگر مستان مجلس را رعایت می کنی، ساقی  
 ازین پس باده صافی، به صوفی ده که من مستم  
 چه فرمایی که از هستی طمع برکن، که برکندم  
 چه می گویی که تا هستی، به غم بنشین، که بنشستم  
 خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم، گوید  
 از آن چون ماه نو گشتم که با خورشید پیوستم  
 چو باد از پیش من مگذر و گرجان خواهی از خواجو  
 اشارت کن که در یک دم، به دست باد بفرستم

## ولوله

شاهد سرمست من، ز خواب برآمد  
 ماه فرورفت و آفتاب برآمد  
 نرگس مستانه، چون ز خواب برانگیخت  
 ولوله، از جان شیخ و شاب برآمد  
 مردم چشمم، به آب نیل، فروشد  
 کان خط نیلوفری، ز آب برآمد  
 وقت صبوح از هوای مجلس عشاق  
 زمزمه نغمه رباب برآمد

مجلسیان را، ز جام باده نوشین  
 کام دل خسته، از شراب برآمد  
 «خواجو»، از آن جعد عثبرین، چو سخن راند  
 از نفسش، بوی مشک ناب برآمد

## یاد کنید

همچو شمع، به شبستان حرم یاد کنید  
 یا چو مرغ، به گلستان ارم، یاد کنید  
 روز شادی همه کس یاد کند از یاران  
 یاری آن است، که ما را شب غم، یاد کنید  
 گر چنان است، که از دلش گان می پرسید  
 گاهگاهی، ز من دلشده هم، یاد کنید  
 چشم دارم، که من خسته دل سوخته را  
 گاهی از چشم گهر بار قلم، یاد کنید  
 در چمن، چون قدح از لاله عذاران طلبند  
 جام گیرید وز عشرتگه جم، یاد کنید  
 بلبل خسته بی برگ و نوا را، آخر  
 به نسیم گلی، از باغ کرم، یاد کنید  
 سوخت، در بادیه از حسرت آبی، «خواجو»  
 زان جگر سوخته، در بیت حرم، یاد کنید

## یاد آورید

آخر از سوز دل شب های من، یاد آورید  
 همچو شمع در میان انجمن، یاد آورید

در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا  
 از نوای نغمه مرغ چمن یاد آورید  
 زلف سنبل، چون شکن گیرد ز باد صبحدم  
 از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید  
 دوستان، هر دم که وصل دوستان حاصل کنید  
 از غم هجران بی پایان من یاد آورید  
 طوطی شکرشکن، وقتی که آید در سخن  
 ای بسا کز «خواجوی» شیرین سخن، یاد آورید

## باد و روشن

به وقت صبح، می روشن، آفتاب من است  
 به تیره شب، در میخانه، جای خواب من است  
 اگر شراب نباشد، چه غم، که وقت صبح  
 دو چشم اشک فشان، ساغر شراب من است  
 به راه بادیه، ای ساربان، چه جوئی آب؟  
 که منزلت، همه در دیده پرآب من است  
 مرا مگوی، که برگرد و ترک ترکان گوی  
 که گرچه راه خطا می روم، صواب من است  
 چگونه در تورسم، تا ز خود برون نروم؟  
 چرا که هستی من، در میان حجاب من است  
 خروش و ناله «خواجوی» و بانگ بلبل مست  
 نوای باربد و نغمه رباب من است

## خواجہ عبداللہ انصاری

عب است بزرگ بر کشیدن خود را

و رجب خلق بر کشیدن خود را

خواجہ عبداللہ انصاری مشہور بہ پیر ہرات از اکابر عرفا و از مشایخ اہل تصوف است۔ نام وی عبداللہ و کنیتش ابواسمعیل و لقب او شیخ الاسلام بودہ و پدرش ابومنصور محمد انصاری ہروی است۔

وی، در سال ۳۹۶ ہجری در فصل بہار متولد گردیدہ و پس از کسب علوم متداول از قبیل حکمت و فلسفہ و علم تفسیر و حدیث و فقہ و کلام، بہ سیر و سلوک و تصوف و عرفان گراییدہ و پس از سالہا بہ رتبہ شیخ الاسلامی رسیدہ و بہ افادہ و ارشاد مشغول گشتہ است۔

برخی از تذکرہ نویسان، مولد او را «قہندز» از محال طوس دانستہ اند۔ زادگاہ وی شہر ہرات بودہ است۔

از زمان طفولیت، آثار بزرگی و ہوش و درایت از ناصیہ او ہویدا بود۔ چنانکہ خود او فرمودہ است:

«من چہار سالہ بودم کہ پدرم مرا بہ مکتب فرستاد و چون بہ نہ سالگی رسیدم، شعر خوب می گفتم بہ طوری کہ ہمگنان بر من حسد می بردند»۔

خواجہ، از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگ بودہ و می فرماید:

«عبداللہ مردی بود بیابانی، در طلب آب زندگانی، ناگاہ رسید بہ ابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی کہ نہ عبداللہ ماند و نہ خرقانی»۔

خواجه عبدالله، بر اثر تکمیل نفس و رفعت مقام معنوی، سرانجام جانشین شیخ ابوالحسن گردید و رشته اجازه او به چهار واسطه، به جنید بغدادی می رسد. وی در سال ۴۸۱ هجری در زمان خلافت القائم بامرالله عباسی، در شهر هرات چشم از جهان فرو بست و در محل معروف به «گازرگاه» مدفون گردید. مرقد شریف و تربت عزیزش زیارتگاه خاص و عام و قبله صاحب نظران می باشد.

رسالات و مؤلفات خواجه عبدالله انصاری، متعدد و مشهور است. چون کلمات شورانگیز خواجه، مطبوع طبع همه کس بوده، تا کنون مناجات ها و نصایح و عبارات متفرقه او، بارها به چاپ رسیده که نزد صاحبان معروف است.

کلمات آن بزرگوار، غالباً مسجع و موجز و ساده و روان است، و سعدی بعد از دو قرن همان شیوه را در نثر به کار برده و به تألیف گلستان پرداخته است و می توان گفت که شیخ اجل در طرز نگارش گلستان از عبارات خواجه متأثر شده، چنان که عبارت «در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی» را با اندک تغییری از خواجه عبدالله گرفته است که می فرماید: «چنین گوید پیر بازاری عبدالله انصاری، در روزگار جوانی چنان که دانی».

یکی از ابتکارات خواجه، آمیختن شعر با نثر و مربوط نمودن آن دو به یکدیگر است، که بعدها سایر نویسندگان و صاحبان کتب، درین شیوه از وی پیروی نموده اند.

کلام خواجه دارای سوز و جذبه خاصی است که خواننده را به شدت متأثر و منقلب می کند و پاره‌یی از عبارات وی از فرط روانی و شیوایی ضرب المثل گردیده، مانند این جمله:

«اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مُجرم است از دوستان

است.»

خواجه در رسالات خود اشعار فراوانی نیز ایراد فرموده که اینک نمونه‌یی از آن‌ها را نقل می کنیم:

## رباعیات

### عیب

عیب است، بزرگ برکشیدن خود را  
وز جمله خلق، برگزیدن خود را  
از مردمک دیدہ، بسایید آموخت  
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

### مہدار

گر در رہ شہوت و ہوا خواہی رفت  
از من خبرت، کہ بینوا خواہی رفت  
بنگر بہ کجایی، ز کجا آمدہ ای  
می دان کہ چہ می کنی، کجا خواہی رفت

### آزادہ

مست توام، از بادہ و جام آزادم  
صید توام، از دانہ و دام آزادم  
مقصود من از کعبہ و بتخانہ توئی  
وزنہ من ازین ہر دو مُقام آزادم

## دوستی

### جانب حق

نہ ہر طالب تواند، اشک ریزی  
نہ ہر عاشق تواند، صبح خیزی

تورا آن به که چون مردان سرمست  
شبی از خبود، به سوی حق گریزی

## سودای نیشب

ما را دلی ست، گوهر دریای نیمشب  
گوهر فشان محنت و غم های نیمشب  
جانا، چه صبح بود که عشق تو در رسید  
در گوش عقل گفت، خبرهای نیمشب  
گو، خواجه، صبحدم به تماشای گل برو  
ما را بس است، ذوق تماشای نیمشب  
ما را همین بس است تفاخر، که هر شبی  
در می کشیم، جام غم افزای نیمشب  
یک صبحدم، چو صبح برآوردمی ز دل  
تا واشود، به روی تو درهای نیمشب  
ما ملک نیمروز، به یک جونمی خریم  
تا وام ماست، ناله نجوای نیمشب  
مطرب بنال، ورنه بشورند عاشقان  
در شورش سحرگه و سودای نیمشب  
انصاریا، دریغ که هرکس نمی شود  
واقف، به سر صبح و معمای نیمشب

\* \* \*

چند سال پیش از طرف دولت پادشاهی افغانستان به مناسبت یادبود  
نهمصدمین سال وفات خواجه عبدالله انصاری و تجلیل از مقام معنوی آن عارف  
شهر مراسم در شهرهای کابل و هرات ترتیب داده شد و از فضلا و دانشمندان  
سایر ممالک برای شرکت در مراسم مذکور دعوتی به عمل آوردند. نگارنده نیز به

اتفاق هیئتی از استادان دانشگاه تهران، به آن دیار عزیمت کردیم و در آن مراسم فرخنده و مجالس روحانی شرکت جستیم.  
 بدین مناسبت، غزلی در شهر کابل سرودم و در کنگره خواجه عبدالله، قرائت کردم که مورد استقبال و تشویق اهل ادب واقع شد.

## از رہی معیری

## اشکی بر تربت پیر مرا

بخت نافرجام، اگر با عاشقان یاری کند  
 یار عاشق سوز ما، ترک دلازاری کند  
 بر گذرگاهش، فرو افتادم از بی طاقتی  
 اشک لرزان، کی تواند خویشن داری کند  
 چاره ساز اهل دل، باشد می اندیشه سوز  
 کوقدح، تا فارغم از رنج هشیاری کند  
 دام صیاد، از چمن دلخواه تر باشد مرا  
 من نه آن مرغم، که فریاد از گرفتاری کند  
 عشق روز افزون من، از بیوفائی های اوست  
 می گریزم، گسره به من روزی وفاداری کند  
 گوهر گنجینه عشقیم، از روشندلی  
 بین خوبان کیست، تا ما را خریداری کند  
 از دیار خواجه شیراز می آید رهی  
 تا ثنای خواجه عبدالله انصاری کند  
 می رسد با دیده گوهر فشان همچون سحاب  
 تا بر این خاک عبیر آگین، گهر باری کند



## امیر خسرو دهلوی

چون مرغ سحر از غم کلزار بنالید  
از غم دل دیوانه من زار بنالید

امیر خسرو دهلوی، از عارفان مشهور و از شاعران بزرگ فارسی گوی هندوستان است. خاندان وی در زمان حمله مغول، از شهر بلخ به هند عزیمت کردند و خسرو به سال ۶۵۱ هجری در دهلی دیده به جهان گشود. پس از کسب معلومات و فضائل به شاعری پرداخت و در دربار پادشاهان هند تقریب حاصل کرد. وی از تشویق و تربیت پنج تن از سلاطین هندوستان برخوردار شده است که نخستین ایشان «معزالدین کیقباد» و آخرینشان «سلطان محمد بن تغلق» بوده است. خسرو با آنکه از امیرزادگان دربار هند بود ولی در میان متصوفه هندوستان نیز شهرت و عزت فراوانی داشت و از عارف بزرگ، نظام الدین اولیاء پیروی میکرد. تذکره نویسان، وی را بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانسته اند. امیر خسرو در نظم و نثر استاد بود و آثار بسیاری از خود باقی گذاشته است که از جمله دیوان غزلیات و قصاید اوست. علاوه بر آن، خمسه نظامی گنجوی را نیز استقبال کرده و آن را جواب گفته است، و جمعاً در حدود صد هزار بیت از اشعار او در دست است. وی از موسیقی نیز بهره مند بوده و از موسیقی دانان مشهور زمان خود به شمار میرفته است.

در برخی از غزلهای خود، از شیوه سعدی پیروی کرده، ولی چنانکه باید از عهده آن برنیامده است، زیرا زبان او با کلام شیخ تفاوت بسیار دارد. در مثنوی سرایی، به اقتضای نظامی پرداخته و در قصاید، سبک قصیده سرایان قرن ششم خاصه سنائی و خاقانی را تقلید میکند. سرانجام پس از هفتاد و پنج سال زندگی، در سال ۷۲۵ هجری در شهر دهلی وفات یافت.

دایک منجی از آماروی :

وداع

ابر، می بارد و من می شوم از یار جدا  
 چون کنم دل به چنین روز، ز دلدار جدا؟  
 ابر و باران و من و یار ستاده به وداع  
 من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا  
 سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز  
 بلبل سوخته دل، مانده ز گلزار جدا  
 دیده از بهر تو خونبار شد، ای مردم چشم  
 مردمی کن، مشو از دیده خونبار جدا  
 نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این  
 ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا  
 حسن تو دیر نیاید، چو ز خسرو رفتی  
 گل بسی دیر نماند، چو شد از خار جدا

م

بیم است که سودایت، دیوانه کند ما را  
 در شهر به بدن نامی، افسانه کند ما را

بهرتوز عقل و دین، بیگانه شدم آری  
 ترسم که غمت از جان، بیگانه کند ما را  
 من می زده دوشم، شاید که خیال تو  
 امروز به یک ساغر، مستانه کند ما را  
 چون شمع بتان گشتی، پیش آی که تا «خسرو»  
 بر آتش روی تو، پروانه کند ما را

## مرغان

فلک را آه مظلومی چو من سوخت  
 چرا آتش نبارد، ز آسمانها  
 شبی کردم به بستان ناله درد  
 رها کردند مرغان، آشیانها

\* \* \*

ای آن که کوشش از پی سامان من کنی  
 بگذار، کاین خرابه عمارت پذیر نیست

## فاصله

کسی که عشق نبازد، نه آدمی، سنگ است  
 بلای عشق کشد، هر که آدمی رنگ است  
 تو ای صنم که مرا در دلی، چه سود از آن  
 که در میان من و دل، هزار فرسنگ است

\* \* \*

زهد با عشق در نیامیزد  
 بت پرستی، خداپرستی نیست  
 مست گفتم ز عشق «خسرو» را  
 عشق دیوانگی ست، مستی نیست

## کجا

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد  
 محال است اینکه جانم با صبوری آشنا باشد  
 ز هجران بس که در خود گم شدم، آگه نیم دیگر  
 که هرشب من کجا و او کجا و دل کجا باشد؟

\* \* \*

چون مرغ سحر، از غم گلزار بنالد  
 از غم، دل دیوانه من زار بنالد  
 هرکس که به گوشش برسد ناله زارم  
 بر درد من سوخته دل، زار بنالد  
 «خسرو» اگر از درد بنالد، چه توان گفت؟  
 عیبی نتوان کرد، چو بیمار بنالد!

## شب

شب زلف تو شد نشانه روز  
 دور کن آن شب، از کرانه روز  
 طرفه خالی ست در میان رخت  
 شب که دیده ست، در میانه روز؟

## هنوز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز  
 دردها دادی و درمانی هنوز  
 آشکارا، سینه ام بشکافتی  
 همچنان در سینه، پنهانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای  
 نرخ بالا کن، که ارزانی هنوز  
 پیری و شاهدپرستی، ناخوش است  
 خسروا، تا کی پریشانی هنوز؟

\* \* \*

تن پیرگشت و آرزوی دل، جوان هنوز  
 دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز  
 عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید  
 مستی و بت پرستی من، همچنان هنوز

## اشارت

ز تو، از گوشهٔ چشمی اشارت  
 ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل  
 اگر بوی سِر زلف تو، این است  
 کجا ما و کجا جان و کجا دل!

## حکایت‌هاز

نبودی، آن که منت دلنواز میگفتم  
 چرا ز ساده‌دلی، با تو راز میگفتم  
 همه حکایت ناز تو گفتمی، زین پیش  
 کنون بلای دل است، آن که ناز میگفتم  
 هر آن سخن که از او یاد بود، شب تار روز  
 تمام میشد و هر بار، باز میگفتم  
 دلش گراز سخن من گرفت، برحق بود  
 که دردهای دل جانگداز میگفتم

## آشنا

من آن ترک طناز را می‌شناسم  
 من آن مایه ناز را می‌شناسم  
 شبم، تازه جان شد ز دشنام مستی  
 تو بودی، من آواز را می‌شناسم  
 ز من پرس سوز سخنهاي «خسرو»  
 که من آن نواساز را می‌شناسم

## دعا

ای بوده در قفای تو دایم دعای من  
 بیگانگی مکن، که شدی آشنای من  
 تو از برای عشقی و عشق از برای تو  
 من از برای دردم و درد از برای من

## تویی

دست به گل نمیزنم، زانکه نگار من تویی  
 سوی چمن نمیروم، زانکه بهار من تویی  
 «خسرو» خسته بردرت، کشته تیر غمزه شد  
 هیچ نگفتی ای فلان، کشته زار من تویی

## کیستی

ای مه بدین سیمین بری، از آسمان کیستی؟  
 وی گل بدین نازک تنی، از بوستان کیستی؟  
 ترکی ولی یغما نه‌ای، می بینمت تنها نه‌ای  
 باری از آن ما نه‌ای، آخر از آن کیستی؟

نی سربه پیمان میبری، نی هیچ فرمان میبری  
ره میروی جان میبری، سروروان کیستی؟  
می نالد از غم چون جرس، «خسرو» نگویی یک نفس  
کای مرغ نالان در قفس، از گلستان کیستی؟



# رودکی سمرقندی

زمانه بندی آزادوار و او را

زمانه را چون کلمه بگری هم بریندا

رودکی سمرقندی از گویندگان چیره دستی است که علاوه بر قوت طبع و قدرت شاعری، از فنون موسیقی وقوفی کامل داشته و چنگ نوازی ماهر و خواننده بی شورانگیز بوده است.

یکی از علل مهم تأثیر اشعار وی، آن بود که ترانه های شیوای خود را، با آواز گرم و حزین فرومی خواند و با نوای چنگ آنها را توأم می ساخت به طوری که نصر بن احمد سامانی پادشاه وقت که در هرات اقامت گزیده بود روزی بر اثر استماع یکی از قصاید دلکش او پای در رکاب کرد و به سوی بخارا شتافت و آن قطعه مشهور این است:

بوی جوی مولیان آید همی  
 یاد یار مهربان آید همی  
 ریگ آموی و درشتی های او  
 زیر پایم، پرنیان آید همی  
 آب جیحون، از نشاط روی دوست  
 خننگ ما را، تا میان آید همی  
 ای بخارا، شادباش و شادزی  
 شاه زی تو، میهمان آید همی

میر، ماه است و بخارا آسمان  
 ماه، سوی آسمان آید همی  
 میر، سرو است و بخارا بوستان  
 سرو، سوی بوستان آید همی

گرچه رودکی اولین کسی نیست که به فارسی شعر سروده ولی نخستین شاعر بزرگی است که اشعار نغز و عالی بسیار گفته و شعر فارسی به توسط او به سرحد کمال رسیده است.

شعرای بزرگ و استادان مشهوری مانند دقیقی و فرخی و مسعود سعد و امیر معزی از رودکی به عظمت نام برده‌اند و عنصری ملک الشعرا در بار سلطان محمود غزنوی، با همه قدرت طبع و بلندی مقام، به قصور خود و استادی رودکی در فن غزل سرایی اعتراف کرده و گفته است:

غزل، رودکی وار نیکو بود

غزلهای من رودکی وار نیست

اشعار او در بلاغت اسلوب و رقت معانی و انسجام و استحکام کلام، ممتاز است. سبک و شیوه او، دلکش و لطیف است و در عین حال جزالت خاصی دارد که کمتر شاعری بدان پایه و مایه رسیده است.

رودکی به کثرت شعر در زمان خود معروف بود و رشیدی سمرقندی مدعی است که شعر او را برشمرده و از صدهزار متجاوز بوده است و درین باب می گوید:

شعر او را برشمردم سیزده ره، صدهزار

هم فزونتر آید، ار چونان که باید بشمری

محمد عوفی نیز در لباب الالباب نقل کرده که اشعار رودکی در حدود یکصد دفتر بوده است.

ولی متأسفانه از آن مقدار کثیر، امروز جز مختصری باقی نمانده و بیشتر آثارش دستخوش حوادث گردیده است.

یکی از منظومات رودکی، کتاب کلیله و دمنه است.

اینکه برخی از نویسندگان و صاحبان تذکره پنداشته‌اند که رودکی کور

مادرزاد بوده یا در طفولیت نابینا شده است، درست نیست. زیرا اگر چنین مطلبی حقیقت داشت رودکی در قصیده بی مانندی که در وصف پیری و فروریختن دندان خود گفته است، بطور قطع و یقین، از رنج نابینایی نیز سخنی می گفت و آن درد جانسوز را شرح می داد، یا در سایر قطعات خود، به این مطلب اشاره‌یی می کرد. در صورتی که راجع به نابینایی خویش هرگز شعری نسروده است.

ولی مسلماً در اواخر عمر از نعمت بینایی محروم گردیده و در موقع وفات کور بوده است.

ابوعبدالله رودکی بزرگترین گوینده قرن چهارم هجری و استاد شاعران فارسی زبان است.

وفات او در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری قمری اتفاق افتاد

وایک نمجی از اماروی ؛

رنجمن دندان

مرا بسود و فروریخت، هرچه دندان بود  
 نبسود دندان، لا، بل چراغ تابان بود  
 سپید صبح زده بود و درو مرجان بود  
 ستاره سحری، قطره‌های باران بود  
 همی ندانی ای آفتاب غالیه موی  
 که حال بنده از این پیش، برچه سامان بود  
 شد آن زمانه، که رویم بسان دیبا بود  
 شد آن زمانه، که مویم به رنگ قطران بود  
 نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف  
 کجا گران بد، زی من هماره ارزان بود  
 بسا دلا، که بسان حریر کرده به شعر  
 از آن سپس، که به کردار سنگ و سندان بود

همیشه دستم زی زلفکان خوشبو بود  
 همیشه گوشم، زی مردم سخندان بود  
 بدان زمانه، ندیدی که زی چمن رفتی  
 سرود گویان، گویی هزارستان بود  
 عیال نه، زن و فرزند نه، مؤث نه  
 ازین همه، تنم آسوده بود و آسان بود  
 شد آن زمانه، که شعر و را جهان بنوشت  
 شد آن زمانه، که او شاعر خراسان بود

## پند زمانه

زمانه پندی، آزادوار داد مرا  
 زمانه را چونکوبینگری، همه پنداست  
 به روز نیک کسان گفت، غم مخور زنهار  
 بسا کسا که به روز تو آرزومند است

## شادزی

شادزی با سیاه چشمان، شاد  
 که جهان نیست، جز فسانه و باد  
 ز آمده، شادمان نباید بود  
 وز گذشته، نکرد باید یاد  
 من و آن مشک موی غالیه بوی  
 من و آن ماه روی حور نژاد  
 نیک بخت، آن کسی که داد و بخورد  
 شور بخت، آن که او نخورد و نداد  
 باد و ابر است، این جهان افسوس  
 باده پیش آر، هرچه بادا باد

## عقیق

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت  
 باده انداز، کوسرود انداخت  
 زآن عقیقین مئی، که هر که بدید  
 از عقیق گداخته، نشناخت  
 نابسوده، دو دست رنگین کرد  
 ناچشیده، به تارک اندر تاخت

## کاروان شهید

کاروان شهید، رفت از پیش  
 زان ما، رفته گیر و می اندیش  
 از شمار دو چشم، یک تن کم  
 وز شمار خِرد، هزاران بیش

## شوماقیامت

ای آن که غمگنی و سزاواری  
 و ندر نهان، سرشک همی باری  
 رفت آن که رفت، و آمد آنک، آمد  
 بود آنچه بود، خیره چه غم داری  
 هموار کرد خواهی گیتی را  
 گیتی است، کی پذیرد همواری؟  
 مُستی مکن که نشنود او مُستی  
 زاری مکن، که نشنود او زاری

شوتا قیامت آید زاری کن

کسی رفته را، به زاری باز آری؟

اندر بلای سخت، پدید آرند

فضل و بزرگواری و سالاری

# سروش اصفهانی

ز چهره، خوی چکدش، چون او نگاه کنی  
 و کرازو، طمع بوسه از چه راه کنی؟

یکی از شعرای بزرگ و سخن سرایان عالیقدر، شمس الشعراء سروش اصفهانی است که به نظر نگارنده نه تنها بر قآنی و وصال شیرازی و صبای کاشانی و اغلب معاصران خود برتری دارد، بلکه پایه سخنش از قصیده سرایان مشهوری امثال امیر معزی سمرقندی نیز، والا تر است. ولی متأسفانه از شهرتی که سزاوار اوست بی نصیب مانده و جز معدودی از خواص، دیگران قدر او را نشناخته اند!

سروش، در زمان سلطنت محمدشاه قاجار از اصفهان به تبریز رفت و در دستگاه ناصرالدین میرزای ولیعهد راه یافت، و پس از جلوس ناصرالدین شاه، به تهران آمد و در سلک شعرای دربار قرار گرفت.

در تهنیت جلوس ناصرالدین شاه، قصیده غزایی گفت که مشمول عنایت پادشاه قرار گرفت و شمس الشعراء لقب یافت. این دوبیت از آن قصیده است:

ای تخت شهنشاهی، وی تاج کیانی  
 جاوید بدین خسرو پرویز، بمانی  
 شاه است و جوان است و از او چشم بدان دور  
 خوشتر چه از این نعمت، شاهی و جوانی

از قصاید ممتاز و برجسته او قصیده‌یی است که در باب قتل خوارزمشاه و غلبه سپاهیان ایران سروده و سخن را به سرحد کمال رسانیده است. قصیده بلند مزبور با

این مطلع آغاز می‌شود:

افسر خوارزمشه، که سود به کیوان  
 با سرش آمد، در این مبارک ایوان  
 و یکسال بعد از این واقعه، هنگامی که شهر هرات به دست لشکریان ایران  
 فتح شد، مرحوم سروش چکامه نغزی در تهنیت پادشاه پرداخت که از لحاظ شیوایی  
 کلام و حسن مطلع کم نظیر است:

## فتح هرات

شهر هری، مسخر شاه و ستاره یار  
 ای غیرت ستاره، بدین مژده، می بیار  
 کرده ست چرخ عهد، که هر ساله آورد  
 از بهر شاه، مژده فتحی بزرگوار  
 امسال داد مژده فتح هری، بدو  
 چونان که مژده سرخوارزمشاه، پار

\* \* \*

سروش اصفهانی، علاوه بر تغزلات و چکامه‌هایی که برای اعیاد دربار  
 سروده است، قصاید شیوایی نیز در مناقب خاندان رسالت منظوم فرموده که به نام  
 «شمس المناقب» مشهور است و به سال ۱۳۰۰ هجری، به اهتمام شاگرد حق گزار او  
 (میرزای مشتری) در تهران به طبع رسیده است.

منظومه دیگری هم در شرح واقعه کربلا دارد که بی حد جانسوز و دردناک  
 است.

تغزلات سروش، دارای فصاحت و لطافتی است که کمتر نظیر دارد و به  
 عقیده من هیچیک از شعرانی که شیوه فرخی سیستانی را دنبال کرده و به اقتضای  
 آثار او پرداخته‌اند، به خوبی سروش از عهده برنیامده‌اند و اغلب تغزلات او، با  
 فرخی اشتباه پذیر است.

در سراسر دیوان سروش، برخلاف قآنی، یک بیت عامیانه و یک معنی رکیک دیده نمی شود و کلام دلکش او، در عین سادگی و روانی، محکم و بلند است.

سروش، در اوان جوانی از زیبایی صوری بهره وافی داشته و خود او نیز در تغزلاتش بدین معنی اشاراتی دارد.

مدت زندگانی سروش پنجاه و شش سال بود و در سال ۱۲۸۵ هجری سرای فانی را وداع گفت.

مجموعه کامل آثار او، هنوز به طبع نرسیده و نگارنده، قطعات ذیل را از دیوان خطی آن مرحوم انتخاب کرده ام.<sup>۱</sup>

### دایک منجی از آماروی :

### صبحی

وقت صبح، مرغ چو آوا برآورد  
 خورشید نیکوان بر من ساغر آورد  
 گوید مرا که وقت صبح آمده ست، خیز  
 ترسم کنون خمارت، درد سر آورد  
 چون در کشم قدح. دهم بوسه زان لبان  
 خوش خوش، پس از شراب، مرا شکر آورد  
 داند که یک قدح ننشانند، خمار من  
 خیزد به چابکی، قدح دیگر آورد  
 امروز مجلسی به نو آرایدم چودی،  
 نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد

۱- دیوان سروش اینک چند سالی است که تصحیح و منتشر شده است، اما هنگامی که شادروان رهی معیری این سلسله مقالات و بررسی ها را می نوشت، دیوان چاپی سروش هنوز انتشار نیافته بود.

گه رود و گه سرود و گه‌ی نوش و گاه بوس  
 گرد من از نشاط، یکی لشکر آورد  
 چون روز را گذارم خوش، تا بگاه شب  
 از نو، یکی بساط نوآیین تر آورد  
 خادم درآید از در و شمع آرد و شراب  
 زان پس بخور، خادمه با مجمر آورد  
 از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب  
 از پرنیان ساده، یکی بستر آورد  
 آراسته درآید و سرخوش، به خوابگاه  
 زان پس که جامه از تن چون گل برآورد  
 بندد گره به زلف، که سودن به زیر بر  
 آسیب ترسدش، به خم و چنبر آورد  
 طوق گرانبها بگشاید، وزان سپس  
 دست مرا، چو طوق به گردن درآورد  
 من سیر ساعتی نشوم از کنار او  
 سیری کجا، کنار چنودلبر آورد؟

## سیاه

ز چهره، خوی چکدش، چون بر او نگاه کنی  
 دگر ازو، طمع بوسه از چه راه کنی؟  
 مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم، سیاه  
 مسلم است، که روز مرا سیاه کنی

بلا

مگر بلای دل خلق بود، در نیتش  
 پدر، که کرد بدین رنگ و بوی، تربیتش

خیال تفرقه، ملک دلم پریشان داشت  
نزول کرد در او عشق و داد تمشیتش  
هر آن که عشق نوزد، چه حاصلش ز وجود  
درخت خشک، به جز سوختن چه خاصیتش؟



# سعدی شیرازی

در بارگاه خاطر سعدی خرام، اگر

خواهی پادشاه سخن، داد شاعری

سعدی خداوند غزل و آموزگار عشق و الفت است، حالات گوناگون هر عاشقی را به نیکوترین بیانی ادا می کند و از زبان هر دلداده‌یی با گرم‌ترین نوایی، به معشوق سخن می گوید.

در وادی محبت، با همه کس همراه است و در خلوت عشق، با هر دلسوخته‌یی، دمسازی می کند.

از ایام قدیم، همه شاعران و نوپردازان، در بیان عواطف و احساسات آدمی، سخن‌ها گفته و نغمه‌ها سروده‌اند ولی هیچکدام مانند شیخ بزرگوار، از عهده ادای آن برنیامده‌اند.

یکی از مطالب متداول در بین شعرا، دوری معشوق و جدایی اوست. سعدی در این زمینه آثار درخشانی دارد که از شاهکارهای ادبی به شمار می رود و ترجمان احساس هر عاشق هجران کشیده‌یی است. مانند این ابیات:

گفتمش سیر ببینم، مگر از دل برود

آن چنان جای گرفته است، که مشکل برود!

دلی از سنگ بباید، به سر راه وداع

تا تحمل کند آن روز که محمل برود

اشک حسرت به سرانگشت فرومی‌گیرم  
 که اگر راه دهم، قافله در گل برود  
 ره ندیدم، چو برفت از نظرم صورت دوست  
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود  
 موجم این بار، چنان کشتی طاقت بشکست  
 که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود  
 سعدی ارغشق نبازد، چه کند ملک وجود؟  
 حیف باشد که همه عمر به باطل برود!

\* \* \*

ای ساریبان آهسته ران، کارام جانم می‌رود  
 وان دل که باخود داشتیم، با دلستانم می‌رود  
 گفتم به نیرنگ و فسون، پنهان کنم راز درون  
 پنهان نمی‌ماند که خون، بر آستانم می‌رود  
 محمل بدار، ای ساریبان، تندی مکن با کاروان  
 کز عشق آن سروروان، گویی روانم می‌رود  
 با آنهمه بیداد او، وین عهد بی بنیاد او  
 در سینه دارم یاد او، یا بر زبانم می‌رود  
 بازای و بر چشمم نشین، ای دلفریب نازنین  
 کآشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم می‌رود  
 در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن  
 من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود

\* \* \*

گاهی نیز اتفاق می‌افتد که عاشق بار سفر می‌بندد و با آنکه دلش در کوی  
 دوست به جای مانده، اضطراباً از دیار معشوق دوری می‌گزیند.  
 سعدی، در این باب نیز شکوه‌های دردناکی دارد که مانند نوحه ماتمیان،  
 جگرسوز و آتش‌انگیز است.

ابیات ذیل نمونه‌یی از آنهاست:

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم  
 خبر از پای ندارم، که زمین می سپرم  
 می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم  
 که من بی دل و بی یار، نه مرد سفرم  
 پای می پیچم و چون پای، دلم می پیچد  
 بار می بندم و از بار، فرو بسته ترم  
 جان من، زنده به تأثیر هوای لب توست  
 سازگاری نکنند، آب و هوای دگرم  
 خار سودای تو، آویخته در دامن دل  
 ننگم آید، که به اطراف گلستان نگرم  
 به قدم رفتم و ناچار به سر بازآیم  
 گر به دامن نرسد دست قضا و قدرم  
 از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز  
 می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

\* \* \*

بار فراق دوستان، بس که نشسته بر دلم  
 می روم و نمی رود، ناقه به زیر محلم  
 ای که مهار می کشی، صبر کن و سبک مرو  
 کنز طرفی تومی کشی، وز طرفی سلاسم  
 بار کشیده جفا، پرده درینده هوا  
 راه ز پیش و دل ز پس، واقعه‌یی ست مشکل  
 معرفت قدیم را، هجر حجاب کی شود؟  
 گرچه به شخص، غایبی، در نظری مقابلم

\* \* \*

موضوع دیگری که در ادبیات ما سابقه‌یی کهن دارد، قسم نامه شاعران

است.

در این باب بسیاری از شعرا منظومه‌های لطیفی سروده و مضامین بدیعی یافته‌اند.

در میان مثنوی سرایان، نظامی گنجوی نخستین شاعری است که آثار تابناکی درین زمینه دارد. من جمله سوگندنامه اسکندر است که به اعتقاد نگارنده، عالی‌ترین و قوی‌ترین قسم‌نامه‌یی است که تاکنون در زبان فارسی سروده شده و عموم گویندگانی که از وی پیروی کرده و به اقتضای او سخنی گفته‌اند، هیچیک نتوانسته‌اند با او برابری کنند.

سعدی نیز در غزل‌های خود، سوگندهایی یاد می‌کند که از رقت و لطافت لبریز است و از بهترین آثار اوست.

مانند این ابیات:

قسم به جان تو خوردن، طریق عزت نیست  
 به خاکپای تو، کانهم عظیم سوگند است  
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل  
 هنوز دیده به دیدارت، آرزومند است

\* \* \*

به وفای تو، کز آن روز که دل‌بند منی  
 دل نبستم به وفای کس و درنگشادم  
 من که در هیچ مقامی نزد خیمه‌انس  
 پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم

\* \* \*

به خاکپای عزیزان، که از محبت دوست  
 دل از محبت دنیا و آخرت کندم  
 اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی  
 هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

\* \* \*

به جمال تو، که دیدار من باز مگیر  
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

\* \* \*

در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال  
به سرت، کز سر من آنهمه پندار برفت

\* \* \*

به جان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد  
که در به روی ببندند آشنایی را

\* \* \*

به راستی، که نخواهم بریدن از تو امید  
به دوستی، که نخواهم شکست پیمانیت

\* \* \*

به دلت، کز دلت بدر نکنم  
سخت تر زین مخواه سوگندی  
بکدم آخر حجاب یک سو، نه  
تا بر آساید آرزو مندی

\* \* \*

به وفای تو، که گر خشت زنند از گل من  
همچنان در دل من، مهر و وفای تو بود

\* \* \*

به دو چشم تو، که شوریده تر از بخت من است  
که به روی تو، من آشفته تر از موی توام

\* \* \*

به جان زنده دلان، سعدیا که ملک وجود  
نیرزد آن که دلی را، ز خود بیازاری

\* \* \*

به روزگار عزیزان، که روزگار عزیز  
خرام باشد، بی دوستان به سر بردن

\* \* \*

به خاکپای توسوگند و جان زنده دلان  
که من به پای تو در مردن آرزومندم

\* \* \*

زبان گرم و بیان ساده و کلمات خوش آهنگ و تعبیرات لطیف و ترکیبات  
استوار سعدی همه را می فریبد و خاص و عام را لذت مستانه‌یی می بخشد.  
اعجاز سخن وی، در آن است که عوام آن را درک می کنند و خواص آن را  
می ستایند.

هیچ گوینده‌یی را نمی شناسیم که مانند شیخ به زبان محاوره سخن  
گوید، بی آن که بیان او از آسمان بلاغت و اوج فصاحت فرافتد.  
آری:

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است  
گویی خود او نیز به سحر کلام و تأثیر بیان خویش پی برده بود که در مقام  
مفاخره، پایه سخنوری خود را بدین گونه می ستاید:  
بر حدیث من و حسن تونیفزاید کس  
حده همین است، سخندانی و زیبایی را

وایک نغمی از آماروی :

حسرت

سرو بالایی به صحرا می رود  
رفتنش بین، تا چه زیبا می رود  
تا کد امین باغ ازو، خرم تر است  
کان بهار تازه، آنجا می رود

هر که را در شهر دید از مردوزن  
 دل ربود، اکنون به صحرا می رود  
 آفتاب و سرو، حسرت می برند  
 کافتابی سرو بالا می رود  
 باغ را، چندان بساط افکنده اند  
 کادمی، برفرش دیبا می رود  
 عقل را با عشق، زور پنجه نیست  
 کار مسکین از مدارا می رود  
 سعدیا، دل در سرش کردی و رفت  
 بلکه جانش نیز در پا می رود

## فهم سخن

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است  
 عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است  
 هر که در آتش عشقش نبود طاقت و سوز  
 گوبه نزدیک مرو کافت پروانه، پراست  
 گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست  
 خبر از دوست ندارد که زخود باخبر است  
 آدمی صورت، اگر رفع کند شهوت نفس  
 آدمی خوی شود ورنه همان جانور است  
 من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم  
 هر چه از آن تلخ ترم گر تو بگویی شکر است  
 ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست  
 خصم آنم که میان من و تیغت سپراست

من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر  
 بند پایی که به دست تو بود، تاج سراسر است  
 دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست  
 ترک لؤلؤنتوان گفت که دریا خطر است

## تفرج نوروز

رها نمی کند ایام، در کنار منش  
 که داد خود بستانم به بوسه، از دهنش  
 همان کمند بگیرم، که صید خاطر خلق  
 بدان همی کند و در کشم به خویشتش  
 ولیک، دست نیارم زدن بدان سر زلف  
 که مبلغی دل خلق است زیر هر شکش  
 غلام قامت آن لعبتم که برقد او  
 بریده اند لطافت، چو جامه بر بدنش  
 ز رنگ و بوی تو، ای سروقد سیم اندام  
 برفت رونق نسرين باغ و نسترنش  
 خوشا تفرج نوروز، خاصه در شیراز  
 که برگزند دل مرد مسافر از وطنش  
 نماند فتنه در ایام شاه، جز «سعدی»  
 که بر جمال توفتنه است و خلق بر سخنش

## اسل عشق

بگذار، تا مقابل روی تو، بگذریم  
 دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوق است در جدایی و جور است در نظر  
 هم جور به، که طاقت شوق نیاوریم  
 ما با توئیم و باتونه ایم، این چه حالت است  
 در حلقه ایم باتو و چون حلقه بر داریم  
 گفتم ز خاک بیشترند اهل عشق ما  
 از خاک بیشتر نه، که از خاک کمتریم  
 ما را سری است باتو، که گر خلق روزگار  
 دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم

### وجود روحانی

نگویم، آب و گل است، آن وجود روحانی  
 بدین کمال نباشد، جمال انسانی  
 و گرز آب و گلی، همچنان که سایر خلق  
 گل بهشت، مخمر به آب حیوانی  
 گرت در آینه، سیمای خویش، دل ببرد  
 چو من شوی و به درمان خویش، درمانی  
 دلی، که با سر زلفت تعلقی دارد  
 چگونه جمع شود، با چنین پریشانی  
 مرا، که پیش تو، اقرار بندگی کردم  
 رواست، گربنوازی و گربرنجانی  
 ولی خلاف بزرگان، که گفته اند مکن  
 بکن هر آنچه بشاید، نه آنچه بتوانی  
 طمع مدار، که از دامن دست  
 به آستین ملالی، که بر من افشانی  
 روان روشن «سعدی»، که شمع مجلس توست  
 به هیچ کار نیاید، گرش نسوزانی

## روزگار

دریغا، که بی ما بسی روزگار  
 بروید گل و بشکفد نوبهار  
 بسی تیر و دیمه و اردی بهشت  
 بیاید، که ما خاک باشیم و خشت  
 چوپنجاه سالت، برون شد زدست  
 غنیمت شمر، پنج روزی که هست

## باد کبیر

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری؟  
 کز بلبلان برآمد، فریاد بیقراری  
 ای گنج نوشدارو، بر خستگان نگه کن  
 مرهم به دست و مارا، مجروح می گذاری؟  
 هر ساعت از لطافت، رویت عرق برآرد  
 چون بر شکوفه و گل، باران نوبهاری  
 عود است زیر دامن، یا گل در آستینت  
 یا مشک در گریبان، بنمای تا چه داری؟  
 گل نسبتی ندارد، با روی دلفریبت  
 تو در میان گلها، چون گل میان خاری  
 وقتی کمند زلفت، گاهی کمان ابرو  
 این می کشد به زورم، وان می کشد به زاری  
 اول وفا نمودی، چندان، که دل ربودی  
 چون مهر سخت کردم، سست آمدی به یاری  
 هر درد را که بینی، درمان و چاره‌ی هست  
 درمان درد «سعیدی»، بادوست سازگاری

## خلوت عشق

ما، در خلوت به روی خلق ببستیم  
 از همه بازآمدیم و باتونشستیم  
 آنچه نه پیوند یار بود، بریدیم  
 و آنچه نه پیمان دوست بود، شکستیم  
 مردم هشیار، از این معامله دورند  
 شاید، اگر عیب ما کنند، که مستیم  
 شاکر نعمت، به هر طریق که بودیم  
 داعی دولت، به هر مقام که هستیم  
 در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم  
 در همه عالم بلند و پیش تو پوستیم  
 ای بت صاحب‌دلان مشاهده بنمای  
 تا توبه ببینیم و خویشتن نپرستیم  
 دیده نگه داشتیم تا نرود دل  
 با همه عیاری، از کمند نجستیم  
 تا تو اشارت کنی که در قدم ریز  
 جان گرامی نهاده بر کف دستیم  
 دوستی آنست «سعدیا»، که بماند  
 عهد وفا، هم بر این قرار که بستیم

خبر

خبرت هست، که بی روی تو آرامم نیست؟  
 طاقت بار فراق، اینهمه ایامم نیست؟  
 نه به زرق آمده‌ام، تا بسلامت بروم  
 بندگی ورزم، اگر عزت و اکرامم نیست

دوستت دارم، اگر لطف کنی یا نکنی  
 به دو چشم تو، که چشم از توبه انعام نیست  
 فارغ از ذکر تو، عضوی چه حکایت باشد  
 سر مویی به غلط، در همه اندام نیست  
 به سراپای تو ای دوست، که از دوستی ات  
 خبر از دشمن و اندیشه زدشنام نیست  
 سعدیا نامتناسب حیوانی باشد  
 هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست

### بخت آئینه

بخت آئینه ندارم، که در او می نگری  
 خاک بازار نیرزم، که بر آن می گذری  
 من چنان عاشق رویت، که ز خود بی خبرم  
 تو چنان فتنه خویشی، که ز ما بی خبری  
 به چه مانند کنم، در همه آفاق تورا  
 کانچه در وهم من آید، تو از آن خوبتری  
 پرده از پیش چنین روی نشاید برداشت  
 که به هر گوشه چشمی، دل خلقی ببری  
 دیده‌یی را که به دیدار تو، دل می نرود  
 هیچ علت نتوان گفت، به جز بی بصری  
 گفتم از دست غمت، سر به جهان در بنهم  
 نتوانم، که به هرجا که روم، در نظری  
 به فلک می رود، آه سحر از سینه ما  
 تو همی برنکنی، دیده ز خواب سحری  
 خفتگان را، خبر از محنت بیداران نیست  
 تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند، به نیکویی هست  
 عیب آن است که هر روز به طبعی دگری  
 گرتو از پرده برون آئی و رخ بنمائی  
 پرده از کار همه پرده نشینان بدری  
 عذر سعدی، ننهد هرکه تورا نشناسد  
 حال دیوانه نداند، که ندیده ست پری!

## آشنای خرابات

ساقیا می ده، که ما دُردی کش میخانه ایم  
 با خرابات آشنائیم، از خِرَد بیگانه ایم  
 خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده، شمع وار  
 هر کجا در مجلسی، شمعی ست، ما پروانه ایم  
 اهل دانش را، درین گفتار، با ما کار نیست  
 عاقلان را کی زیان دارد، که ما دیوانه ایم؟  
 خلق می گویند، جاه و فضل در فرزاندگی ست  
 گومباش اینها، که ما زندان نافرزانه ایم  
 عیب توست، ارچشم گوهر بین نداری، ورنه ما  
 هریک اندر بحر معنی، گوهر یکدانه ایم  
 «سعدیا»، گرباده صافیت باید، بازگوی  
 ساقیا می ده، که ما دُردی کش میخانه ایم

هفته  
 پنجم

هفته یی می رود از عمر و به ده روز کشید  
 کز گلستان صفا، بوی وفایی ندמיד

آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت  
 به همه عالَمش از من نتوانند خرید  
 مروای دوست، که ما بی تو نخواهیم نشست  
 مبرای یار، که ما از تو نخواهیم برید  
 از تو با مصلحت خویش، نمی پردازم  
 که محال است که در خود نگرد، هر که تو دید  
 آفرین گفتن و دشنام شنیدن، سهل است  
 چه از آن به، که مرا با تو بود گفت و شنید  
 جهد بسیار بکردم، که بگویم غم دل  
 عاقبت جان به دهان آمد و طاقت بر رسید  
 آخر ای مطرب ازین پرده عشاق، بگرد  
 چند نالی، که مرا پرده زچنگ تو درید  
 سخن «سعدی»، بشنو که تو خود زیبایی  
 خاصه آنوقت، که در گوش کنی مروارید

## ملک و نیا

من چه در پای توریزم، که سزای تو بود  
 سر نه چیزی ست، که شایسته پای تو بود  
 خرم آن روی، که در روی تو باشد همه عمر  
 وین نباشد، مگر آن روز، که رای تو بود  
 ذره بی در همه اجزای من مسکین نیست  
 که نه آن ذره، معلق به هوای تو بود  
 تا تورا جای شد، ای سروروان در دل من  
 هیچکس می نپسندم، که به جای تو بود  
 به وفای تو، که گر خشت زنند از گل من  
 همچنان در دل من، مهر و وفای تو بود

خوش بود، ناله دل سوختگان از سردرد  
 خاصه دردی، که به امید دواى تو بود  
 ملک دنیا، همه با اهمت سعدی، هیچ است  
 پادشاهیش، همین بس، که گدای تو بود

ناگزیر

به خدا، اگر بمیرم، که دل از تو برنگیرم  
 بروای طبیبم از سر، که دوانمی پذیرم  
 همه عمر با عزیزان، بنشستی و خوبان  
 تو بخاستی و نقشت، بنشست در ضمیرم  
 مده، ای حکیم پندم، که به کار درنبندم  
 که زخویشتن گزیرست و زدوست ناگزیرم  
 نه نشاط دوستانم، نه هوای بوستانم  
 بروید ای رفیقان به سفر، که من اسیرم  
 تو درآب اگر ببینی، حرکات خویشتن را  
 به زبان خود بگویی، که به حسن بی نظیرم  
 نه توانگران ببخشند، فقیر ناتوان را؟  
 نظری کن ای توانگر، که به دیدنت فقیرم  
 اگر چو عود سوزی، تن من فدای جانانت  
 که خوش است عیش مردم، به روایح عبیرم  
 نه تو گفته ای که سعدی، نبرد زدست من جان؟  
 نه، به خاک پای مردان، چو تو میکشی، نمیرم!

دل سوخته

آن را، که غمی چون غم ما نیست، چه داند؟  
 کز شوق توام، دیده چه شب می گذراند؟

وقت است گرازپای درآیم، که همه عمر  
 باری نکشیدم، که به هجران تو ماند  
 سوز دل یعقوب ستمدیده، زمن پرس  
 کاحوال دل سوختگان، سوخته داند  
 ما بی تو، به دل برنزدیم آب صبوری  
 در آتش سوزنده، صبوری که تواند؟  
 ترسم که نمانم من ازین درد و دریغا  
 کاندر دل من، حسرت روی تو بماند  
 دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست  
 با غمزه بگو، تا دل مردم نستاند  
 زنهار، که چون می گذری بر سر مجروح  
 از وی خبری پرس، که چون می گذراند  
 بخت این نکند، بامن سرگشته که یک روز  
 همخانه من باشی و همسایه نداند  
 در حسرت آنم، که سر و مال، به یکبار  
 در دامنش افشانم و دامن نفشانند  
 سعدی، تو درین بند بمیری و نداند  
 فریاد بکن، یا بکشد، یا برهاند

## زندان عشق

شب فراق، که داند که تا سحر چند است؟  
 مگر کسی، که به زندان عشق در بند است  
 گرفتم از غم دل، راه بوستان گیرم  
 کدام سرو، به بالای دوست مانند است؟  
 پیام من که رساند، به یار مهرگسل؟  
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم به جان تو خوردن، طریق عزت نیست  
به خاکپای تو، کان هم عظیم سوگند است  
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل  
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است  
زدست رفته، نه تنها منم در این سودا  
چه دست‌ها، که زدست تو برخداوند است  
فراق یار، که پیش تو، پرکاهی نیست  
بیا و بردل من بین، که کوه الوند است  
زضعف، طاقت آهم نماند و ترسم خلق  
گمان برزند، که سعدی زدوست خرسند است



# سلمان ساوجی

بی‌نوائیم غنم‌لی نو، بنوازامی سلمان  
درخارم قدحی می، چشم آری سائی

در اوایل قرن هشتم هجری، چند تن شاعر استاد و سخن‌سرای عالی‌قدر در نقاط مختلف کشور ایران سرگرم نغمه‌سرایی بودند، مانند خواجه‌ی کرمانی و عبید زاکانی و سلمان ساوجی و مظفر هروی و چند شاعر دیگر که هر یک در زمان حیات خود، مشهور و آثار آنان، مقبول طبع صاحب‌نظران بود. ولی چون با بزرگ‌ترین غزل‌سرای ایران یعنی حافظ شیرازی معاصر بودند، بزودی شهرت اولیه خود را از دست دادند و آثارشان از خاطر مردم فراموش گردید، زیرا در برابر نبوغ و عظمت خواجه شیراز، کوکب وجود آنها کم فروغ می‌نمود، و مانند شمعی که در مقابل آفتاب برافروزند، مجال جلوه‌ی برای آنان باقی نمی‌ماند.

یکی از این گویندگان توانا، سلمان ساوجی است که در حدود سال ۷۰۰ هجری در شهر ساوه تولد یافته و بعدها با پدر خود به بغداد عزیمت کرده است. دولتشاه در تذکره خود می‌نویسد:

«سلمان در ساوه، مردی متعین بوده و خاندان او را سلاطین همیشه مکرم می‌داشته‌اند و پدر او خواجه علاء‌الدین محمد ساوجی از اهل قلم بوده است و خواجه سلمان را نیز در علم سیاق و قوفی بوده و فضیلت او مشهور است به تخصیص در شعر و شاعری.»

سلمان ابتدا در خدمت خواجه غیاث‌الدین محمد و سلطان ابوسعید

بهادرخان به سر می‌برده و قصایدی در مدح آنان گفته است. وی پس از مرگ سلطان ابوسعید و قتل خواجه غیاث الدین، به دربار ایلخانیان راه یافت و در آنجا مقیم گردید.

دلشاد خاتون همسر امیر شیخ حسن ایلخانی، نسبت به سلمان کمال توجه و محبت را داشت و تربیت فرزند خود سلطان او یس را به سلمان واگذار کرد. شاهزاده او یس جوانی باقریحه و صاحب جمال بود و در نتیجه تربیت سلمان، در فن شعر و ادب، چنان مهارتی یافت که با سلاطین زمان مشاعره می‌کرد و بر آنان خرده می‌گرفت.

پس از آن که سلطان او یس بر سریر سلطنت جلوس کرد، علاقه و محبتش نسبت به سلمان فزونی یافت و او را مصاحب و ندیم خود گردانید، ولی عمر او کوتاه بود و در بهار جوانی، زندگی را بدرود گفت و سلمان ازین واقعه دردناک، چنان متأثر شد که در پای تابوت سلطان، زارزار می‌گریست و این مرثیه را می‌خواند:

دریغا که پژمرده شد ناگهانی  
گل باغ دولت، به روز جوانی  
دریغا، سواری، که جز صید دلها  
نمی‌کرد بر مرکب کامرانی

پس از فوت سلطان او یس، سلمان از خدمت دیوانی، کناره گرفت و علت پیری او را فرسوده و رنجور ساخت، چنانکه در اواخر عمر، به بیماریهای گوناگون دچار گشت و عاقبت در حدود سال ۷۷۸ قمری جهان فانی را بدرود گفت. سلمان ساوجی، در قصاید خود بیشتر متوجه صنایع لفظی است و گاهی معانی را فدای الفاظ می‌کند. در غزل نیز از سعدی پیروی می‌نماید، ولی غالباً به سبک خواجه نزدیک می‌شود و اکثر غزل‌های او با وزن و قافیه غزلیات حافظ سروده شده است.

حافظ، در یکی دو مصراع نام «سلمان» را آورده و به شهرت او اشاره کرده است، مثل این بیت که در پایان غزلی می‌فرماید:

چه جای گفته‌ خواجه و شعر سلمان است  
 که شعر حافظ شیراز، به ز شعر ظهیر  
 سلمان به جز دیوان قصاید و غزلیات، دو مثنوی نیز سروده، یکی به نام  
 جمشید و خورشید و دیگری فراقنامه، که در آنها ابیات عالی و دلکش فراوان  
 است.

یکی دو رباعی روان و شیوای او نیز اشتهاها به نام خیام نیشابوری شهرت  
 یافته، مثل این رباعی که مسلماً از سلمان است نه از خیام:  
 از بس که شکست و بازبستم توبه  
 فریاد همی زند ز دستم توبه  
 دیروز، به توبه‌یی شکستم ساغر  
 و امروز، به ساغری شکستم توبه

### دایکت فتحی از آماروی :

به یاد تو

تا نفس هست، به یاد تو، برآید نفسم  
 و ربه غیر تو بُود هیچ کسم، هیچ کسم!  
 توبه خوبی و لطافت چو گل و آبی و من  
 با گل و آب تو، آمیخته چون خار و خشم  
 کی بود، کی، که به وصلت رسم، ای عمر عزیز؟  
 ترسم این عمر به پایان رسد، و من ترسم  
 زار و بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا  
 به عیادت به سرا، تا به سرآید هوسم  
 کار سلمان چونی افتاده کنون بانفسی  
 بر لبم نه لب و بنواز، چونی، یک نفسم

## دل دیده

من هرچه دیده‌ام، ز دل و دیده، دیده‌ام  
 گاهی ز دل بُود گله، گاهی ز دیده‌ام  
 من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده، تاکنون  
 از دل ندیده‌ام، همه از دیده، دیده‌ام  
 اول کسی، که ریخت به خاک آبروی من  
 اشک است، کش به خون جگر پروریده‌ام  
 گویند بوی زلف تو، جان تازه می‌کند  
 سلمان قبول کن، که من از جان شنیده‌ام

## نوبهار

تا توانی مده از کف، به بهار، ای ساقی  
 لب جوی و لب جام و لب یار، ای ساقی  
 نوبهار است و گل و سبزه و، ما عمر عزیز  
 می‌گذاریم به غفلت، مگذار، ای ساقی  
 شاهد و باغ و گل و می، همه خوبند ولی  
 یارخوش، خوشتر ازین هر سه چهار، ای ساقی  
 بی‌نوایم، غزلی نو، بنواز ای سلمان  
 در خمارم قدحی می، زخم آره، ای ساقی

## محراب جان

ما روی دل، به خانه خمار کرده‌ایم  
 محراب جان، ز ابروی دلدار کرده‌ایم  
 سرمست رفته‌ایم به بازار و جرعه وار  
 جان را، نثار بر سر بازار کرده‌ایم

زُهاد، تکیه بر عمل خویش کرده‌اند  
 ما اعتماد، بر کرم یار کرده‌ایم  
 صوفی مکن مجادله با ما، که پیش ازین  
 ما نیز ازین مبالغه، بسیار کرده‌ایم  
 امروز با تونیست سروکار ما، که ما  
 عمر عزیز، در سر این کار کرده‌ایم  
 ای مدعی، به رندی سلمان چه می‌کنی  
 دعوی؟ که ما به جرم خود اقرار کرده‌ایم

### شیره روز

شنیدم که پروانه با بلبل  
 که می‌کرد از عشق گل، غلغلی  
 همی‌گفت: «کاین بانگ و فریاد چیست؟  
 ز بیداد معشوقه، این داد چیست؟  
 زمن عاشقی باید آموختن  
 که هرگز، نمی‌نالم از سوختن»  
 چو بلبل شنید این، بنالید زار  
 که: «من تیره روزم، توئی بختیار  
 تو را بخت یار است و دولت رهی  
 که در پای معشوقه، جان می‌دهی  
 به روز من و حال من کس مباد  
 که یارم رود پیش چشم به باد  
 بباید بر آن زنده بگریستن  
 که بی یار خود، بایدش زیستن»...



# سنائی غزنوی

نظری دوست به عالم ز رعایت فرمود  
آنچه آموخته ام، زان نظر آموخته ام

تحولاتی که در روح و فکر آدمی پدید می آید، گاهی منشأ اثراتی  
حیرت انگیز می گردد.

مردی کلیمی چون سرمد کاشانی، بر اثر تحولی که در باطن او روی داد، به  
اسلام گرایید و سالک طریق عرفان شد و رفته رفته کارش بدانجا کشید که مانند  
منصور حلاج بانگ انا الحق می زد و می گفت:

عمری ست که آوازه منصور، کهن شد

من از سیر نو، تازه کنم دار و رسن را

سرانجام با مستی و شوریدگی، شربت هلاکت نوشید و نامش در زمره

عارفان و مجذوبان مخلد گردید.

سنائی غزنوی نیز از جمله مردانی است که در عرصه حیات، دو شخصیت  
متمایز بوده و دوروحیه متباین داشته اند. وی در آغاز حال، از مدیحه سرایان بود و  
گاهی نیز سخنانی هزل آمیز می سرود و از طریق مدهانه و طیبیت، نزد سلاطین و  
امرای عصر، جاه و منزلت می جست و وجهی را که ازین راه به دست می آورد صرف  
می و معشوق می کرد. ولی بر اثر واقعه یی کوچک، ناگهان اندیشه او دگرگون شد و  
تغییری عظیم در روحش پدید آمد، چنانکه از آستانه خدمت روی برتافت و به دستاری  
همت، پای در دامن عزلت کشید و در خلوت عشق حقیقی، محرم راز شد. این تحول

فکری در آثار او نیز تأثیری شگفت باقی گذاشت و اشعارش رنگ و جلوه‌یی دیگر گرفت و شاعری مدیحه‌سرا، به عارفی روشن بین مبدل گشت.

آثاری که سنائی در این دوران سروده است، با آثار قبلی او تفاوت کلی دارد و از لحاظ انسجام و فصاحت و اشتمال بر معانی فلسفی و مفاهیم اخلاقی و عرفانی، از عالی‌ترین اشعار زبان فارسی است.

تا آن حد که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، ابیات او را در متن کتاب مثنوی شاهد آورده و فرموده است:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام  
از حکیم غزنوی بشنو تمام  
در الهی‌نامه گوید شرح این  
آن حکیم غیب و فخرالعارفین

\* \* \*

کنیه و نام او «ابوالمجد مجدود بن آدم» و ظهورش در قرن ششم هجری بوده است.

وی معاصر سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی و سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی است. و شعرای هم‌عصر او عبارتند از مسعود سعد سلمان و سوزنی سمرقندی، سید حسن غزنوی، عثمان مختاری، امیر معزی و چند تن دیگر.

شیوه سخنسرایی سنائی در نیمه دوم زندگانی، سبکی خاص و منحصر به خود اوست و به کلام دیگران شباهتی ندارد. در قصاید و غزلهای خویش مطالب عرفانی و حکمت و فلسفه و پند و اندرز را به نیکوترین وجهی ادا کرده است.

عموم تذکره‌نویسان نیز رفعت قدر و عظمت آثار وی را ستوده و او را از پیشوایان ادب و عرفان شمرده‌اند. معروف است که سوزنی سمرقندی، به دست او از مناهی توبه کرد و به سوی حقیقت گرایید.

خیام نیشابوری رباعی ساده و روانی دارد که از کوتاهی دوران حیات و بی‌ثباتی دنیا حکایت می‌کند. نظیر همان مضمون را، سنائی نیز طی داستان کوتاهی به رشته نظم کشیده و مطلب را با زبانی پخته و فصیح و تعبیری خیال‌انگیز

بیان کرده است و به همین جهت اثری که شعر سنائی در خواننده باقی می‌گذارد، به مراتب از رباعی خیام عمیق‌تر و دردناک‌تر است.  
برای مقایسه، هردو شعر را نقل می‌کنیم:

از خیام:

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش  
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش  
هریک به زبان حال، با من می‌گفت  
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟

از سنائی:

ای شنیده فسانه بسیاری  
قصه کوزه‌گر شنو، باری  
کوزه‌گر، سال و ماه در تک و پوی  
تا کند خاک دیگران به سبوی  
چون که خاکش، نقاب روی کنند  
دیگران خاک او سبوی کنند!

شماره  
آماره:

- ۱ - حدیقة الحقیقه است که از لحاظ شیوایی لفظی و بلندی معانی و تنوع مطالب و کثرت حکایات و امثال، شاهکاری گرانقدر و تألیفی کم نظیر است و اکثر شعرای بزرگ بدان نظر داشته‌اند.
  - ۲ - مثنوی طریق التحقیق.
  - ۳ - رساله سیرالعباد.
  - ۴ - دیوان قصاید و غزلیات.
- در تاریخ وفات سنائی بین تذکره‌نویسان اختلاف است. برخی سال فوت

اورا ۵۳۵ و بعضی ۵۴۵ قمری دانسته اند.  
مزار آن بزرگوار در شهر غزنین قرار دارد و مورد توجه خاص و عام است.

دایک منجی از آثاری :

حرا

گر بگوئی عاشقی، با ما هم از یک خانه ای  
با همه کس آشنا، با ما چرا بیگانه ای؟  
عاشقی، از بند عقل و عاقبت جستن بود  
گر چنینی عاشقی، ورنیستی دیوانه ای

خاک کوی تو

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن  
کز زلف بیاموخته ای پرده دریدن  
رفتیم به یاد تو، سوی خانه و بردیم  
خاک سرکویت زپی سرمه کشیدن

جام

ساقیا، دانی که مخموریم، درده جام را  
ساعتی آرام ده، این عمر بی آرام را  
نه بهشت از ما تهی گردد، نه دوزخ پر شود  
ساقیا درده شراب ارغوانی فام را  
جان و دل در جام کن، تا جان به جام اندر نهیم  
چون که جان در جام کردی، تنگ درکش جام را

## میدان عقل

بازتابی درده آن گیسوی عالم سوز را  
 باز آبی برزن آن روی جهان افروز را  
 باز بیرون تاز، در میدان عقل و عافیت  
 آن سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را

## هنگام

تا گل تازه، روی بنموده ست  
 بلبل از خرمی نیاسوده ست  
 دیرگاهی ست، تا چومن بلبل  
 عاشق بوستان و گل بوده ست  
 ساقیا، وقت گل چو گل می ده  
 وقت گل، توبه کس نفرموده ست

## پند

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته ام  
 از نشاط عشق خوبان، توبه ها بشکسته ام  
 هر کجا شوریده یی را دیده ام چون خویشتن  
 دوستی را، دامن اندر دامن او بسته ام  
 چون به ظاهر بنگری در کار من، گوئی مگر  
 با سلامت همنشینم وز ملامت رسته ام  
 این سلامت را که من دارم، ملامت از قفاست  
 تا نپنداری که از دام ملامت جسته ام

## آگاه

ایام، چو من عاشق جانباز نیابد  
 دل داده، چو او دلبر طناز نیابد  
 چونان شدم ای جان، ز نحیفی و نزاری  
 کز من به جز از گوش من آواز نیابد  
 گشته ست دل آگاه، که من هیچ نماندم  
 زان باز نیاید، که مرا باز نیابد

## کرزبان

این چه رنگ است بر اینگونه که آمیخته ای؟  
 وین چه شور است که ناگاه برانگیخته ای  
 خوابم از دیده شده غایب و بگریخته صبر  
 تا تو غایب شده ای از من و بگریخته ای

## من و مکران

گفتم از دل شور بنشانم، ولی  
 شور ن نشاندم که شور انگیختم  
 عاشقان بر سر اگر ریزند خاک  
 من به جای خاک، آتش ریختم

## روز

شب گشت ز هجران دل افروزم، روز  
 شب نیز شد از آه جهانسوزم، روز

شد، روشنی و تیرگی از روز و شبم  
 اکنون نه شبم شب است ونه روزم روز

## من

گر من سرِ ناز هر خسی داشتمی  
 معشوقه درین شهر، بسی داشتمی  
 و ربر سر خود، دسترسی داشتمی  
 در هر نفسی، هم نفسی داشتمی

## ہشیار

چشمی است مرا ز اشک، پیمانہ عشق  
 جانی است مرا ز سوز، پروانہ عشق  
 امروز منم مقیم، در خانہ عشق  
 ہشیار همه جهان و دیوانہ عشق

## نجبت

بختی نہ، کہ با دوست در آمیزم من  
 عقلی نہ، کہ از عشق بپرهیزم من  
 دستی نہ، کہ با قضا در آویزم من  
 پایی نہ، کہ از میانہ بگریزم من!

## ہسبح

چو آمد روی بر رویم، کہ باشم من؟ کہ من باشم  
 چہ خوش وقتی بود دل را، کہ من بی خویشتن باشم  
 من آنگہ خود کسی باشم، کہ در میدان حکم او  
 نہ دل باشم، نہ جان باشم، نہ سر باشم، نہ تن باشم

مرا در عالم عشقش، می‌رس از شیب و از بالا  
مَهْمُ تا در فلک باشم، گلم تا در چمن باشم  
مرا گر پایه‌یی بینی، بدان کان پایه او باشد  
از او گر سایه‌یی بینی، بدان کان سایه من باشم

# سيف فرغانی

گرچه صلت نفسی، می زنده دست مرا  
خزیه یادت ز تنم، ما نفسی هست مرا

یکی از شعرای فارسی زبان، که تا کنون نامش مستور و آثارش مجهول مانده سیف فرغانی است.

چندی پیش آقای دکتر احمد آتش ادیب سخن سنج ترکیه و استاد دانشگاه اسلامبول در یکی از کتابخانه های آن دیار، به نسخه خطی دیوان او دست یافتند و با شوقی وافر و اهمّامی بلیغ از روی آن کتاب عکس برداری کرده، به تهران ارسال داشتند. و اخیراً نیز دیوان شاعر مذکور به سعی استاد دانشمند آقای دکتر ذبیح الله صفا رئیس دانشکده ادبیات در سه جلد طبع و منتشر گردیده است.

ترجمه احوال او به طور کامل و مبسوط در دسترس نیست ولی مطابق آنچه استاد صفا در مقدمه دیوان به اختصار نگاشته اند:

«سيف الدين محمد فرغانی از شاعران عالیقدر نیمه دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری بوده و بعد از خروج از زادگاه خود (فرغانه) مدتی در آذربایجان و بلاد روم و آسیای صغیر به سر برده است.»

به طوری که از آثار او استنباط می شود، وی اهل تصوف و عرفان بوده و سالها به کسب کمالات معنوی و سیر و سیاحت پرداخته است. مجموعه اشعار او، از قصیده و غزل و قطعه و رباعی در حدود ده الی یازده هزار بیت است.

## شیوه سخن او

سیف فرغانی در قصاید خود از شیوه خاقانی و انوری، خاصه کمال الدین اسماعیل پیروی کرده و اغلب قصاید مردف کمال را جواب گفته و مانند او سعی کرده است که ردیف های غریب و مشکل به کار بندد. از جمله، قصایدی با ردیف: «دست، پای، انگشت، شکوفه، آفتاب، گوهر، سایه، اندیشه، آینه» سروده و به نحو احسن از عهده انجام این دشوار برآمده است.

غزلهای او، به دو شیوه متمایز و متفاوت گفته شده: یک قسمت به طرز شاعران قرن هفتم که مانند قصایدش، دارای ردیف های غریب و بدیع است، مثل غزلهایی با ردیف «گوهر، خورشید، مروارید، شیرینی، آتش، چشم، بوسه، حلقه، پیشانی» و امثال آنها که ذیلاً نمونه آنها نقل می شود:

گر خوش کند لب تو، دهانم به بوسه یی

خرم شود ز لعل تو، جانم به بوسه یی

ای جان، مکن گرانی و یکبار بر لب آی

باشد، که من تورا برسانم به بوسه یی

در کار عشق، جان و دلی داشتم چو «سیف»

اینم به عشوه یی شد و آنم به بوسه یی

\* \* \*

مباد دل ز هوای تو، یک زمان خالی

که بی هوای توام تن بود ز جان خالی

همای عشق تورا هست آشیانه، دلم

مباد سایه این مرغ از آشیان خالی

خیال روی تو، در خاطرم بود شب و روز

ز مهر و ماه، کجا باشد آسمان خالی؟

\* \* \*

ای تورا، پای بر سر خورشید  
 سایهٔ توست افسر خورشید  
 سوی تو هر شبی که جامهٔ چرخ  
 در گریبان کشد، سر خورشید  
 نامه‌های نیاز هر ذره‌ست  
 زیر بال کبوتر خورشید  
 بر در تو، زمن نماند اثر  
 محو شد سایه در بر خورشید

\* \* \*

باز آن زمان رسید که گلزار گل کند  
 هر شاخ، میوه آرد و هر خار گل کند  
 بر هر ورق که وصف جمالت نوشت سیف  
 شاید که در سفینهٔ اشعار گل کند

\* \* \*

گاهی کلمه «مر» را که در کلام قصیده سرایان به کار رفته، در غزل‌های  
 خود آورده و اشعارش را از سلاست و روانی انداخته است، مانند:  
 تورا من دوست می‌دارم، چو بلبل مرگلستان را  
 مرا دشمن چرا داری؟ چو کودک مر دبستان را  
 و گاهی به جای کلمات «خواهم» و «خواهد» کلمهٔ «خوهم» و «خوهد»  
 استعمال کرده، مثل این بیت:  
 دلم، بوسه زان لعل‌نوشین خوهد  
 و گر در بها دنیسی و دین خوهد

## آماقمت دیکر عندهای وی

نگارنده با مطالعه و دقت در آثار او، دریافتم که پس از آن که آوازه

سخن‌دانی سعدی در بلاد اسلامی پیچیده و نسخه‌هایی از غزلیات شیخ به دست «سیف فرغانی» رسیده است، شاعر مذکور چنان شیفته و مسحور کلام سعدی شده که سبک سخن خود را تغییر داده و به تبع آثار شیخ پرداخته است، به طوری که بسیاری از غزلهای سعدی را جواب گفته و در همة آنها بیتی یا مصرعی از شیخ تضمین کرده و بدین وسیله به سخنان خویش حلاوتی زایدالوصف بخشیده است.

عشق و ارادت او به سعدی به حدی است که چند قصیده و غزل در رفعت مقام وی سروده و در کمال فروتنی، چهره‌نیاز به آستان شیخ بزرگوار سوده است. وی مسلماً اشعار خود را که نشانه عشق آتشین او به سعدی است، نزد وی می‌فرستاده است و آن دو با یکدیگر مکاتبه می‌کرده‌اند.

سعدی غزلی دارد که در آن می‌فرماید:

هفته‌یی می‌رود از عمر و به‌ده روز کشید

کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید

آفرین گفتن و دشنام شنیدن سهل است

چه از آن به، که مرا باتو بود گفت و شنید؟

سیف، این غزل را استقبال کرده و در مقطع آن، ارادت خود را نسبت به

سعدی به بهترین وجهی ابراز داشته است:

روز عمرم به زوال آمد و شب نیز رسید

شب هجران تو را، خود سحری نیست پدید

بی تو یک لحظه که بر من گذرد، پندارم

«هفته‌یی می‌رود از عمر و به‌ده روز کشید»

سعدیا، من به جواب تو سخن‌ها گفتم

«چه از آن به، که مرا باتو بود گفت و شنید»

و در قصیده‌بی خطاب به سعدی گفته است:

نمی‌دانم که چون باشد؟ به معدن زر فرستادن

به دریا قطره آوردن، به کان گوهر فرستادن

حدیث شعر من گفتن، به پیش طبع چون آبت  
 به آتشگاه زردشت است خاکستر فرستادن  
 اگر با یکدیگر ما را نیفتد قرب جسمانی  
 نباشد کم ز پیغامی به یکدیگر فرستادن  
 سراسر حامل اخلاص از اینسان نکته ها دارم  
 ز سلطان سخن، دستور و از چاکر فرستادن  
 غزل دیگر سعدی:

بسی نماند ز اشعار عاشقانه تو  
 که شاه بیت سخن ها شود فسانه تو  
 به مجلسی، که کسان ساز شعر ساز کنند  
 هزار نغمه ایشان و یک ترانه تو  
 ز خمر عشق، قدحهاست هریکی غزلت  
 چو آب گشته روان، از شرابخانه تو

\* \* \*

گرچه در باره غزل ذیل در دیوان سیف مطلبی نوشته نشده، ولی از فحوای کلام  
 پیداست که این غزل را بعد از رحلت سعدی سروده و در مقطع، از آن بزرگوار یاد  
 کرده است:

ز دلبران همه شهر، دلپذیر توئی  
 مرا ز جمله گریزاست و ناگزیر توئی  
 ز دیگران سخنی بر زبان رود هر وقت  
 ولی مدام چو اندیشه در ضمیر توئی  
 مرا هوای تو، دی گفت: «سیف فرغانی»  
 ز قیدما دگران مطلقند، اسیر توئی  
 برای وقت جوانان، کنون که سعدی گفت  
 سخن بگو، که در این خانقاه، پیر توئی

\* \* \*

اینک برگزیده آثار او را نقل می کنیم، مصراع هایی که در گیومه گذاشته شده، همه از سعدی است:

ای کسوی تو، ز رویت بازار گلفروشان  
 ما بلبلان مستیم، از بهر گل خروشان  
 هر شب ز بار عشقت، در گوشه های خلوت  
 گردون فغان برآرد، از ناله خموشان

\* \* \*

گرچه وصلت نفسی می ندهد دست مرا  
 جز به یادت نزنم، تا نفسی هست مرا  
 من چو وصل تو، کسی را ندهم آسان دست  
 چون به دست آوری، آسان مده از دست مرا  
 گونگهدار کنون جام نکونامی خویش  
 آن که او سنگ ملامت زد و بشکست مرا

\* \* \*

مست عشقت، به خود نیاید باز  
 و رِ بِبُرّی سرش چو شمع به گاز  
 ای به نیکی ز خوب رویان فرد  
 وی به خوبی ز نیکوان ممتاز  
 هر که در سایه تو باشد، نیست  
 روز او را به آفتاب، نیاز  
 هیچ بی درد را نخواهد عشق  
 هیچ گنجشک را نگیرد باز  
 ما سخن از پی تو می گوییم  
 بلبل از بهر گل کند آواز  
 نوبت توست، سیف فرغانی  
 به سخن، شور در جهان انداز

کافرین می‌کنند بر سخنت  
 «شکر از مصر و سعدی از شیراز»  
 سوز اهل نیاز نشناسد  
 «متنعم درون جامه‌ ناز»

\* \* \*

گر دست، دوست وار در آری به گردنم  
 پیوسته بوی دوستی آید ز دشمنم  
 در فرقت تو، زین تن بی جان خویشتن  
 در جامه، ناپدیدتر از جان بی تنم  
 من جان «سیف»، پیش محبان کنم سپر  
 «گرتیغ برکشد، که محبان همی زنم»



## شاپور همتی

ست شراب صحبت جانانه ام نه بود  
 برون ز فتنه بوی گل از خانه ام نه بود

یکی از نغمه سرایان عهد صفوی که در بین عامه گمنام و آثارش مستور مانده، شاپور تهرانی است.

به طوری که تذکره نویسان نگاشته اند، نام وی «شرف الدین» یا «ارجاسب» بوده و در آغاز شاعری «فریبی» تخلص می کرده، ولی بعدها کلمه «شاپور» را برای تخلص خود انتخاب کرده است. شاپور از نوادگان «امیدی تهرانی» شاعر نام آور آن زمان بوده است.

وی دوسه بار از ایران به دیار هندوستان مسافرت کرده و در آنجا مورد توجه شاه سلیم و اکبر شاه قرار گرفته و بخصوص از عنایات میرزا جعفرخان آصف قزوینی برخوردار گردیده است.

تقی الدین اوحدی صاحب تذکره عرفات می نگارد:

«... در اول جلوس شاه عباس در قزوین، شاپور را ملاقات کردم و با یکدیگر صحبت ها داشتیم، امروز در جمیع مراتب حال باطنی و ظاهری ترقی فرموده و اشعار بسیار خوب گفته و الحق هر قسم سخن را چنانکه باید و شاید می گوید. وی به غایت سلیم نفس، خوش طبیعت، درویش نهاد، کامل فطرت آمده و تتبع سخن نیز بسیار کرده و با مخلص و یاران عراق، اشعار طرحی و غیره بسیار گفته است، و دیوانش قریب به ده هزار بیت می باشد».

اغلب غزلهای شاپور دارای لطف و طراوت است و نازک خیالی را با زبان ساده درهم آمیخته و آثار بدیعی پدید آورده است. دیوان او تاکنون به چاپ نرسیده و ابیات ذیل از نسخه خطی دیوان وی و سفینه‌ها انتخاب شده است.

## واعجبنا

کی بی تو دم زدم، که تن مبتلا نسوخت؟  
 از آه گرم، سینه جدا، دل جدا نسوخت؟  
 جز شمع، کس بر آتشم امشب نداشت دست  
 جز بهر آشنا، جگر آشنا نسوخت!  
 تا دل نسوختم، دم گرمی نیافتم  
 افسرده آن که، سینه به داغ جفان سوخت  
 ننهاد تیغ جور ز کف، تا مرانکشت  
 ننشست آتش غضبش، تا مرا نسوخت  
 شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد  
 کز برق آه، خرمن صد بینوا نسوخت

## پرخ کاسه‌گر

مست شراب صحبت جانانه‌ام هنوز  
 بیرون نرفته بوی گل از خانه‌ام هنوز  
 من مُردم از خماری و به گردش نیامده‌ست  
 بر چرخ کاسه‌گر، گل پیمان‌ام هنوز  
 جان دادم و تعلق جانان ز دل نرفت  
 بیرون شدم ز عالم و در خانه‌ام هنوز

## یاد

در چمن بودم، سر کویی به یاد آمد مرا  
 روی گل دیدم، گل رویی به یاد آمد مرا  
 درد دل خود نقش می بستم، گلستان خلیل  
 زلف و روی آتشین خوبی به یاد آمد مرا  
 از دعا، گفتند: «عیسی مرده‌یی را زنده کرد»  
 معجز لعل سخنگویی به یاد آمد مرا  
 رغبت جانبازی پروانه دیدم گرد شمع  
 از وصال آتشین رویی به یاد آمد مرا  
 گریه از نالیدن شاپور، بر من دست داد  
 از غریب بی کس و کویی به یاد آمد مرا

## خط یار

درون سینه، از آن ماند جان خسته ما  
 که عاجز است ز پرواز، پر شکسته ما  
 رسیده وقت، که نسبت به هم درست کنند  
 خط شکسته یار و دل شکسته ما

## مجلس ما

سوز دلم، از اشک دمام ننشیند  
 این آتش سوزنده، بدین غم ننشیند  
 در مجلس ما، عیش نگنجد، که درین بزم  
 گر پای نهد، جز به سر غم ننشیند  
 محنت زده عشق تو، هم صحبت درد است  
 با خاطر شاد و دل خرم ننشیند

چشم سیهت بسته چنان راه امیدم  
 کز غمزه، به دل تیر جفا هم ننشیند  
 شاپور که سر حلقه وحشی صفتان است  
 در دایره مردم عالم ننشیند

## نقد جان

ز شور و مستی عشقم، دل دیوانه می رقصد  
 گهی در کنج مسجد، گاه در میخانه می رقصد  
 تو ساغر خورده با اغیار، می رقصی و از غیرت  
 به ساغربس که خون می جوشدم، پیمانان می رقصد  
 دلم در سینه از یاد وصال می تپد هر دم  
 بلی، مشتاق گنج، از شوق، در ویرانه می رقصد  
 سزد گر نقد جان سازم نثار، آن پاکدامان را  
 که از کیفیت حسن این چنین مستانه می رقصد  
 ز آه آتشین، شاپور می سوزد پر و بالش  
 که برگرد سر شمع، چرا پروانه می رقصد؟

## بهبانه

به دل کجاست، که درد تو آشیانه ندارد؟  
 بس است، یک دِه ویران، هزار خانه ندارد  
 سلوک عشق نگر، کز برای کشتن عاشق  
 اگر فراق نباشد، اجل بهانه ندارد!

## عمان

به راه عشق، که ننگ از غبار من دارد  
 رهین خاطر خویشم، که بار من دارد

پی مراد دل، از جای برنمی خیزم  
 که بخت خفته، سر اندر کنار من دارد  
 از آن، زمانه به حال منظر نمی فکند  
 که خجالت از دل امیدوار من دارد  
 چنان یکی شده ام، با غبار توسن او  
 که در رکابم و یار انتظار من دارد  
 چنان به دست رضا داده ام عنان، شاپور  
 که غیر من، همه کس اختیار من دارد

## شان

بود نسیم گلم، آه عاشقانه خویش  
 گلم خیال تو و بلبلم ترانه خویش  
 کبوتری ننشیند بر این قفس، تا من  
 نشانه یی بفرستم به آشیانه خویش  
 شکسته بالم، صیاد را بگو شاپور  
 برای خویش نگه دار، آب و دانه خویش

## جاذبه عشق

نظر ز خجالت عشق تو بر زمین دارم  
 ز شرم، دست تمنا بر آستین دارم  
 محبتی که فراموش کردیش ز نخست  
 به یادگار تو، تا روز واپسین دارم  
 عنان کشیده گذشتی زمن، کجاست هنوز؟  
 گمان به جاذبه عشق، بیش از این دارم!  
 ببین به اشک نیاز من و بساز به من  
 که من ستم زده شاپورم و همین دارم!

## بزم وصل

تنها نه خانه دل دیوانه سوختیم  
 زین آه سینه سوز، بسی خانه سوختیم  
 آن خرقه صلاح، که رنگین شد از شراب  
 آتش زدیم و بر در میخانه سوختیم  
 امشب به بزم وصل، زسرتا قدم چو شمع  
 از رشک خویش و طعنه بیگانه سوختیم  
 روشن نشد ز آتش ما، چشم خانه یبی  
 همچون چراغ کور، به ویرانه سوختیم  
 شاپور، شمع عارض جانان چو برفروخت  
 پروای جان نکرده، چوپروانه سوختیم

## بیدار

در کوی تو، فکر دل ناشاد نکردم  
 خود رفتم و اورا، زغم آزاد نکردم  
 بیداد تو بر طاق بلند است، و گرنه  
 من کوتاهی از ناله و فریاد نکردم  
 مشغول به همصحبتی یاد تو بودم  
 زان بود که از همنفسان یاد نکردم

## آرزوکنش

نگاهی بس عتاب آمیز داری  
 گره بیز خنده لبریز داری!

نبینی سوی کس، گویا نگه را  
 برای روز رستاخیز داری  
 تو ای سرو، از کدامین بوستانی؟  
 که قدی، آرزوانگیز داری

## ابیات پراکنده بی از او:

کسی از دفتر من، درس اقبالی نمی گیرد  
 مصیبت نامه ام، از من کسی فالی نمی گیرد

\* \* \*

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را  
 چو شمع روشنم، اما نمی آیم به کار خود

\* \* \*

بی می، سر تیمار دل ریش ندارم  
 تا مست نگردم، خبر از خویش ندارم

\* \* \*

نمی گویم که از زندان هجر، آزاد کن مارا  
 اگر جایی گرفتاری بینی، یاد کن مارا

\* \* \*

گلش مجوی، که بوی وفا نمی آید  
 ز گلبنی که دراو بلبل آشیان نکند!

\* \* \*

شاپور، کوش تا غمی از دل برون کنیم  
 از تو حدیث دوری و از ما گریستن



# صائب تبریزی

صائب، کسی بر لبه شرم نمی رسد  
دست سخن گرفتیم و بر آسمان شدیم

کمتر شاعری، مانند صائب، موضوع تناقض آراء اهل نظر واقع شده است. عده‌یی او را بزرگترین شاعر، یا لا اقل یکی از بزرگترین شعرای ایران می‌دانند، و برخلاف این گروه، کسان دیگری صائب را شاعری متوسط دانسته، حتی جامی را بر او ترجیح می‌دهند و شاید معتقد باشند که از صد هزار بیت دیوان صائب نتوان بیش از پنجاه شعر خوب انتخاب کرد.

علت این تناقض آراء، در درجه اول ناشی از آن است که مردم این کشور در قضاوت خود عجول و در مطالعه و پژوهش آثار شعراء، بی حوصله هستند و نمی‌توانند جهات خوب و بد اثری را از هم تفکیک کنند و دستخوش احساس و عواطف خود واقع نشوند.

علت دیگر این اختلاف نظر، از آن جهت است که صائب استاد سبک هندی است و این سبک، به واسطه پیچیدگی و کیفیت خاصی که دارد، مورد پسند بعضی از صاحبان تذکره و ادبائی که به فخامت الفاظ، بیش از رقت معانی، توجه داشته‌اند واقع نشده است.

شیوه غزل سرایی، در زمان صفویه رنگ تازه‌یی به خود گرفته و میدان تخیلات شاعرانه بی حد وسعت یافته بود. شعرای آن زمان از تقلید صرف متقدمین، دوری گزیده و طرز نوری را ایجاد کرده بودند که از حیث نازک خیالی و ظرافت

معانی و ایجاد تعبیرات جدید و مضامین غریب، شیوه‌ی کاملاً تازه و بدیع بود. این طرز، که بعدها به سبک هندی معروف شد ابتدا وسیلهٔ فغانی و عرفی و نظیری و شفائی و دیگران به وجود آمد و صائب با استعداد شگفت‌انگیز و اندیشهٔ بلند خود آن را به سرحد کمال رسانید و استاد بزرگ این مکتب شناخته شد.

شاید خطا نباشد اگر بگوییم که سبک هندی از حیث ظرافت و ریزه‌کاری از حافظ سرچشمه می‌گیرد، با این تفاوت که شعرای عهد صفوی در ریزه‌کاری و تخیلات دقیق و تشبیهات غریب، راه اغراق و مبالغه را پیموده و اغلب از قوت لفظ و صلابت ترکیب خواجه، بی‌بهره بوده‌اند.

عموماً در اشعار سبک هندی، قوهٔ تخیل، شدید و معانی، رقیق است و گاهی در نازک خیالی و پیچیدگی به حدی افراط شده که شعر به معما نزدیک گردیده است. مثال:

کمانی بسته بر خورشید حسن از ناز، ابروی  
که انگشت هلال از دور بنماید که ماه آنجا!

و یا:

به شاخ ارغوانی نبض من، گراشنا گردد  
به نزد شاخ گل تبخاله، انگشت طیب من!!

در اغلب اشعار سبک هندی، استعارات و تشبیهات ناروا و اغراق‌های عجیب نیز دیده می‌شود به طوری که شعر را از سادگی و روانی بی‌بهره ساخته و فهم آن را برای اشخاص دشوار کرده است. و مشخص‌ترین شعرائی که درین سبک به حد اغراق آمیزی جلورفته «بیدل» است که دیوان او در هند و افغانستان مورد تکریم و تحسین است ولی ذوق سلیم ایرانی به هیچوجه نمی‌تواند آنرا بپذیرد و مستحسن شمارد.

اما اگر با دیدهٔ انصاف بنگریم، صائب یک شخصیت ممتاز و بارزی در تاریخ ادبیات ما به شمار می‌رود و اگر از حیث فخامت الفاظ مانند اساتید درجه اول نیست ولی از لحاظ معانی رقیق و مضامین بکر و وسعت اندیشه و فکر بلند و وارستگی روح، می‌توان او را در صف اول شعرای ایران قرار داد، زیرا در عین داشتن

مطلب تازه و مضمون بدیع، غالباً الفاظ او نیز فصیح و خوب و روان است و اشعاری دارد که درخشندگی و تابندگی و تابناکی آن جاودانی است. مانند این ابیات:

مرا، به روز قیامت، غمی که هست این است  
که روی مردم دنیا، دو باره باید دید

\* \* \*

عالم بی خبری، طرفه بهشتی بوده ست  
حیف و صد حیف، که ما دیر خبردار شدیم

\* \* \*

طومار درد و داغ عزیزان رفته است  
این مهلتی که عمر عزیز است، نام او

\* \* \*

از حادثه لرزند به خود، کاخ نشینان  
ما خانه به دوشان، غم سیلاب نداریم

\* \* \*

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز  
در آفتاب، سایه شاه و گدایکی ست

\* \* \*

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد  
همیشه سر به گریبان ماتمی دارد  
تو مرد صحبت دل نیستی، چه می دانی  
که سر به جیب کشیدن، چه عالمی دارد

\* \* \*

پر در مقام تجربه دوستان مباش  
صائب، که زود بی کس و بی یار می شوی

مسلم است که همه آثار صائب یکدست نیست و حتی باید اقرار کرد که مقداری از اشعار او ناپسند نیز هست. ولی از دیوان صدهزار بیتی او می توان لا اقل

چند هزار شعر عالی و رسا انتخاب کرد که هر یک دارای مضمونی لطیف و نکته‌ی حکیمانه باشد و این مقدار شعر خوب، کافی است که وی را در ردیف شعرای طراز اول قرار دهد.

بعضی کسان گمان می‌کنند که از هر غزل صائب فقط یک یا دو بیت آن قابل انتخاب است و باید بقیه آن را دور ریخت. ولی این نظر نیز اشتباه است زیرا صائب غزل‌هایی دارد که اکثر ابیات آن یکدست و عالی است ولی مطالعه کامل و حسن سلیقه کافی لازم دارد تا بتوان آنها را انتخاب کرد.

کاری که تاکنون انجام پذیرفته و نهایت ضرورت را دارد انتخاب کامل اشعار صائب است. گرچه درین اواخر چند کتاب به عنوان منتخباتی از آثار او منتشر شده و بهترین آنها (برگزیده اشعار صائب) است که توسط نویسنده دانشمند آقای زین العابدین مؤمن با تحقیقات عمیق و شرح حال جامع و مطالب مفیدی، طبع و نشر گردیده است، ولی با این همه چنان که شاید و باید تاکنون حق صائب ادا نشده و این گلبن معانی و گلزار لطایف، از خس و خار پیراسته نگردیده است.

اشعار صائب، از لحاظ وسعت اندیشه و تنوع مطالب و تعبیرات خاص و مضامین تازه و افکار فلسفی و نکات حکیمانه در بین شعراء کم نظیر است. دیوان او از کثرت معانی لطیف و مضامین بکر، مانند دریایی بی کران و گنجینه‌ی پر از گوهر نایاب است.

در هر باب سخنی بی سابقه گفته و برای هر مطلب مضمونی تازه آفریده است. تمام مظاهر زندگی و جزء جزء عالم وجود، برای او سرچشمه الهام بوده و آنها را موضوع شعر خود قرار داده است. از افتادن یک برگ درخت، یا جنبش موج دریا و زمزمه آب و برگهای غنچه و امثال آنها مضمونی تازه یافته و از آن نتیجه‌ی کلی و اجتماعی گرفته است.

مانند این ابیات:

از دم سرد خزان، برگی که می افتد به خاک  
از جهان بی برگ رفتن، یاد می آید مرا

\* \* \*

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست  
 خوشدل چه، به عمر خود و مرگ دگرانی؟  
 بسیاری از اشعار صائب از فرط روانی و لطف بیان ضرب المثل شده و در  
 افواه مردم سایر و جاری است مانند ابیات ذیل:  
 کفاره شراب خوری های بی حساب  
 هشیار در میانه مستان نشستن است

\* \* \*

دست طمع که پیش کسان کرده ای دراز  
 پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش

\* \* \*

سرزلف تو نباشد سرزلف دگری

از برای دل ما، قحط پریشانی نیست  
 اکثر شعرائی که بعد از سعدی و حافظ غزل گفته اند (حتی متأخرین و  
 عده بی از معاصرین ما) به اقتضای آن دو بزرگوار، تمام ترکیبات و الفاظ و تعبیرات  
 آنها را اخذ کرده و در همان قالب قدیم ریخته اند. با این تفاوت که نه از حیث  
 فصاحت کلام و زیبایی لفظی به گرد سعدی و حافظ رسیده اند و نه معنی تازه و  
 اندیشه بلندی یافته اند. ولی صائب اگر هم احياناً اصطلاحات قدیم (مانند پیرمغان  
 و خرابات و ساقی و پیمانان و شمع و پروانه و لیلی و مجنون و یوسف و زلیخا) و امثال  
 آنها را به کار برده است، هم طرز بیان را عوض کرده و هم مضمون تازه بی خلق کرده  
 است که مال خود اوست و پیش از او سابقه نداشته است.



یا حلقه ارادت ساغر، به گوش کن  
 یا عاقلانه، ترک در می فروش کن  
 چون صبح در پیاله زرین آفتاب  
 خونابه یی که می دهد ایام، نوش کن

## شمع و پروا

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست  
پیش مردم، شمع در بر می کشد پروانه را

## تاک

توفکر نامه خود کن که می پرستان را  
سیاه‌نامه، نخواهد گذاشت گریه تاک

## شرح احوال و تاریخ فوت صائب

نام صائب میرزا محمدعلی و مولدش به قول ارباب تذکره شهر اصفهان بوده، اما علیقلی بیک شاملو در قصص الخاقانی مولد وی را شهر تبریز نوشته است. آنچه مسلم است، پدر او برحسب امر شاه عباس بزرگ از تبریز به عباس آباد اصفهان نقل مکان نموده و در آن شهر توطن اختیار کرده است. صائب در دودمانی اصیل پرورش یافته و به کسب علوم متداول اهتمام ورزیده و در جوانی (مانند اکثر شعرای آن زمان) به هندوستان رهسپار گردیده است. در هند به دربار شاه جهان سلطان مقتدر هندوستان راه یافت و در نزد او منزلتی رفیع حاصل کرد و انعام بیکران دریافت داشت. در سال ۱۰۴۲ به اتفاق ظفرخان به کشمیر رفت و از آنجا به ایران بازگشت و در شهر اصفهان سکونت گزید.

بعد از ورود به ایران و کسب شهرت، رفته رفته ترقیات عظیم کرد و به منصب ملک الشعرائی شاه عباس ثانی نایل آمد و با وی به مازندران و بعض بلاد دیگر ایران مسافرت کرد. صائب در زمان پیری، در باغ تکیه که متعلق به خود او بود اقامت داشت و همواره عده‌یی از ارباب دانش و هنر، برای دیدار او از سایر نقاط به

اصفهان می آمدند و از مصاحبت او بهره مند می گردیدند.

در زمان حیات خود در نزد سلاطین و امراء احترام فراوان داشت و تمام طبقات مردم در ایران و هند و عثمانی او را معزز و محترم می داشتند و همه شعرای معاصر او، جلالت قدر و تقدم وی را بر خود اعتراف می کردند.

سال تولد او به تحقیق معلوم نیست ولی صاحبان تذکره سن وی را از شصت و پنج سال تا هفتاد و یک سال نوشته اند. تاریخ فوت او به طور یقین سال ۱۰۸۱ هجری است و عبارت (صائب وفات یافت) و مصراع (بود باهم مردن آفرشید و صائبا) ماده تاریخ وی است که هر دو، رقم ۱۰۸۱ را نشان می دهند.

مدفن صائب در همین باغ تکیه اصفهان کنار زاینده رود است. و این غزل بر سنگ مزار او نقش شده است:

در هیچ پرده، نیست نباشد نوای تو  
عالم پر است از تو و خالی ست جای تو  
هر چند کائنات گسداى در تواند  
هیچ آفریده نیست که داند سرای تو  
غیر از نیاز و عجز، که در کشور تو نیست  
این مشت خاک تیره، چه دارد سزای تو  
صائب چو ذره است و چه دارد فدا کند؟  
ای صد هزار جان مقدس، فدای تو

\* \* \*

در اردیبهشت سال ۱۳۱۸، هنگامی که نگارنده برای اولین بار به اصفهان مسافرت کردم به زیارت تربت صائب نایل شدم. شبی با جمعی از ارباب هنر و دوستان صاحبدل، به باغ تکیه رفتیم، طراوت هوا و صفای باغ تکیه که پر از گل و گیاه بود ما را مدهوش کرد. درختان پرشکوفه و گلهای وحشی، مزار او را احاطه کرده و صفای بهشت بر آن داده بودند. من در همان حال غزلی گفتم که این چند بیت از آن غزل ذکر می شود:

[رهمی معبری - ۱۳۱۸]

## ترتیب صائب

نوای آسمانی آید از گلبانگ رود امشب  
 بیبا ساقی، که رفت از دل غم بود و نبود امشب  
 که بود آن آهوی وحشی، چه بود آن سایه‌مژگان؟  
 که تاب از من ستاند امروز و خواب از من ر بود امشب  
 به یاد غنچه خاموش او، سردر گریبانم  
 ندارم با نسیم گل، سرگفت و شنود امشب  
 ز بس بر ترتیب «صائب»، عنان گریه سردادم  
 «رهمی»، از چشمه چشم، خجل شد زنده رود امشب

و اینک منتهی از آمار روی :

سوید  
 ۴

می رسد هر دم مرا از چرخ، آزاری جدا  
 می خلد در دیده من هر نفس، خاری جدا  
 از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام  
 وام خود خواهد زمن هر دم طلبکاری جدا  
 چون گنهکاری که هر ساعت از او عضوی برند  
 چرخ سنگین دل زمن هر دم کند، یاری جدا  
 تا شدم بی عشق، می لرزم به جان خویشتن  
 هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا!  
 تکیه بر پیوند جسم و جان مکن صائب، که چرخ  
 این چنین پیوندها کرده ست بسیاری جدا

## یاد آن ایام

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما  
 هم خیال و هم صفیرو و هم‌نوا بودیم ما  
 معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد  
 چون دومصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما  
 چون دو برگ سبز، کز یک دانه سر بیرون کند  
 یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما  
 دوری معزل، حجاب اتحاد ما نبود  
 داشتیم از هم خبر، در هر کجا بودیم ما  
 چاره‌جویان را نمی‌دادیم «صائب»، در دسر  
 دردهای کهنه هم را، دوا بودیم ما

## نسیم لطف

گردن کشتی، به سرو سرافراز می‌رسد  
 آزاده را، به عالمیان ناز می‌رسد  
 هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر  
 از رفتنش به گوش من، آواز می‌رسد  
 خون‌گریه می‌کند درودیوار روزگار  
 دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟  
 از دوستان باغ، در این گوشه قفس  
 گاهی نسیم لطف، به من بازمی‌رسد  
 آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص  
 کانه‌جام ما، به نقطه آغاز می‌رسد

## روزگار

سودا، به کوه و دشت، صلا می دهد مرا  
 هر لاله یی، پیاله جدامی دهد مرا  
 مستانه جلوه های تو، در هر نظاره یی  
 چون موج، سر به آب بقا می دهد مرا  
 باغ و بهار من، نفس آرمیده است  
 بیماری نسیم، شفا می دهد مرا  
 سیراست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل  
 آغوش، باز کرده، صلا می دهد مرا  
 آن سبزه ام، که سنگدلی های روزگار  
 در زیر سنگ، نشو و نما می دهد مرا  
 در گوش قدردانی من، حلقه زر است  
 هر کس که گوشمال بجا می دهد مرا  
 این گردنی که من چو هدف بر کشیده ام  
 صائب، نشان به تیر قضا می دهد مرا

## اہل معرفت

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد  
 غبار حادثه را، توتیا توانی کرد  
 ز شاهدان زمین، گر نظر فرو بندی  
 نظر به پردگیان سما توانی کرد  
 اگر چو شبنم گل، ترک رنگ و بوی کنی  
 درون دیده خورشید، جا توانی کرد  
 کلید قفل اجابت، زبان خاموش است  
 دعا اثر نکند، تا دعا توانی کرد

تورا به هرغم و درد، امتحان از آن کردند  
 که دردهای جهان را دوا توانی کرد  
 تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب  
 که ترک عالم چون و چرا توانی کرد  
 جواب آن غزل است این، که گفت عارف روم  
 «تونازنین جهانی، کجا توانی کرد»

## بهار در قفس

پیش از خزان، به خاک فشاندم بهار خویش  
 مردان، به دیگران نگذارند کار خویش  
 چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ایم  
 عاجز به دست گریه بی اختیار خویش  
 انجم به آفتاب، شب تیره را رساند  
 دارم امیدها، به دل داغدار خویش  
 صائب، چه فارغ است ز بی برگی خزان  
 مرغی که در قفس گذراند، بهار خویش

## در حضور گل

صبح، از دل‌های روشن، یاد می‌آید مرا  
 شام، از تاریکی تن یاد می‌آید مرا  
 از دم سرد خزان، برگی که می‌افتد به خاک  
 از جهان، بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا  
 می‌شوم چون شب‌نم گل، آب از تردامنی  
 چون از آن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا

نالہ خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار  
تا از آن صحرا و خرمن یاد می آید مرا  
نیست تا گل در نظر، صائب چو بلبل خامشم  
در حضور گل، ز شیون یاد می آید مرا

## هنگامه

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع  
تا نیپوستم به خاموشی، نیاسودم چو شمع  
سوختم، تا گرم شد هنگامه دلها زمن  
برجهان بخشودم و برخود نبخشودم چو شمع  
پاس صحبت داشتن، آسایش از من برده بود  
زیر دامان خموشی رفتم، آسودم چو شمع  
این که گاهی می زدم بر آب و آتش خویش را  
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع  
پرده های خواب را می سوختم از اشک گرم  
دیده بان دولت بیدار خود بودم چو شمع  
مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین  
هرچه از تن پروری، برجسم افزودم چو شمع  
این زمان افسرده ام صائب، و گرنه پیش ازین  
می چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

## علاج

چو عکس چهره خود، در پیاله می بینم  
خزان در آینه برگ لاله می بینم  
چرا به دست طبیبان دهم گریبان را؟  
علاج خود، ز شراب دوساله می بینم

مرا ز سینر چمن غم، تورا نشاط رسد  
 تو خنده گل و من داغ لاله می بینم  
 از این چمن به چه امید، تن زخم صائب؟  
 گشاده، کار خود، از آه و ناله می بینم

## درمانده

سیل، درمانده کوتاهی دیوار من است  
 بی سرانجامی من، خانه نگهدار من است  
 دوستان، آینه صورت احوال همند  
 من خراب توام و چشم تو بیمار من است

## گریه

سیل را، گنج شمارد دل دیوانه ما  
 برق را، تنگ در آغوش کشد دانه ما  
 شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفر است  
 شمع داغ است، ز خاموشی پروانه ما  
 زیر شمشیر حوادث، مژه برهم ننزیم  
 بر رخ سیل گشاده ست در خانه ما  
 روزگاری ست که در دیر مغان می ریزد  
 آب بر دست سبوی، گریه مستانه ما  
 تیره روزیم، ولی شب همه شب می سوزد  
 شمع کافوری مهتاب، به ویرانه ما  
 گسردبادی شود و دامن صحرا بگیرد  
 گربه دیوار فتد، سایه دیوانه ما  
 نیست در عالم انصاف، عزیز صائب  
 آشنا با که شود معنی بیگانه ما

## تماشای ما

آسان نمی توان به سراپای ما گذشت  
 نتوان به بال موج، زدربای ما گذشت  
 چون اشک شمع، تا مژه بریکدگر زدیم  
 داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت  
 با این بساط، کزدل صدپاره چیده ایم  
 صائب، نمی توان ز تماشای ما گذشت

## سر ز عشق

عتاب و لطف، ز ابروی گلرخان پیدا است  
 صفای هر چمن، از روی باغبان پیدا است  
 مرا که خرمن گل، در کنار می باید  
 از این چه سود، که دیوار گلستان پیدا است  
 به چشم بلبل مستی، که عشق سر مه کشید  
 رخ بهار، ز آئینه خزان پیدا است  
 به طرز تازه قسم یاد می کنم، صائب  
 که جای بلبل آمل، در اصفهان پیدا است

ش  
مرد

دعوی عشق، ز هر بلهوسی می آید  
 دست بر سر زدن، از هر مگسی می آید!  
 از دل خسته من، گر خبری می گیری،  
 برسان آینه را، تا نفسی می آید  
 چه شتاب است، که ایام بهاران دارد؟  
 که ز هر غنچه، صدای جرسی می آید

ای سپند از لب خود، مُهر خموشی بردار  
 که عجب آتش فریادرسی می آید  
 صائب، این آن غزل حافظ شیرین سخن است:  
 «مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید»

## از یاد رفت

ما نام خود، ز صفحه دلها سترده ایم  
 از دفتر جهان، ورق باد برده ایم  
 چون سرو تازه روی، درین بوستان سرای  
 در راه سرد و گرم جهان، پافشرده ایم  
 نزدیک تر، ز پرده چشم است از نگاه  
 راهی که ما به کعبه مقصود برده ایم  
 رقص فلک، ز جوش نشاط درون ماست  
 چون خون مرده، گرچه به ظاهر فسرده ایم  
 از صبح پرده سوز، خدایا نگاهدار  
 این رازها، که ما به دل شب سپرده ایم  
 مجنون، به ریگ بادیه، غم های دل شمرد  
 با عقده های دل، غم خود ما شمرده ایم  
 هر نقش نیک و بد، که در آینه دیده ایم  
 «صائب»، ز لوح خاطر روشن سترده ایم

## خوی گل

وقتی که در رکاب تو رفت آبروی گل  
 چون سایه، در قفای تو افتاد بوی گل  
 آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار  
 خالی است از شراب مرقت، سبوی گل

هر چند خنده رو، به نظر، جلوه می‌کند  
 غافل مشو، ز برق جهانسوز خوی گل  
 از گلشنی، که دست تهی می رود نسیم  
 پر کرده ام، چو غنچه، گریبان ز بوی گل  
 صائب، تلاش قرب نکویان نمی‌کنم  
 چشم تراست، حاصل شبنم ز روی گل

## افتاده

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام  
 چون نگاه آشنا، از چشم یار افتاده ام  
 دست رغبت، کس به سوی من نمی‌سازد دراز  
 چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام  
 همچو گوهر، گردلم از سنگ گردد، دور نیست  
 دور از مژگان ابر نوبهار افتاده ام

## تازگی لفظ

دل را نگاه گرم تو، دیوانه می‌کند  
 آئینه را، رخ تو پریشانه می‌کند  
 دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش  
 دیوانه، غمگساری دیوانه می‌کند  
 آزادگان، به مشورت دل کنند کار  
 این عقده، کار سبحة صد دانه می‌کند  
 یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند  
 صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

## صابر ترمذی

شب آیدند من مست و فراب	عاشقی در سر و در دست شراب
مر مرا شنبه آیدینه، یکی است	که چنین دیده ام از عشق، صواب
عاشق دست و فرابم، چه کنم؟	عاشق آن به کد بود دست و خراب
کرد بر دیده من، خواب حرام	عشق آن کس آلوده به خواب
توان خورد غم کار جهان	که جهان، سایه ابراست و سراب

این ابیات لطیف و شیوا از سخن سرای مشهوری است که به اعتقاد همه تذکره نویسان، از بزرگان شعر و ادب به شمار می رود.

شهاب الدین ادیب صابر ترمذی در قرن ششم هجری می زیسته و با شاعران بزرگی مانند مسعود سعد و خاقانی و انوری و سنائی و امیر معزی معاصر بوده است. سخنان وی لطیف و ساده و طبعش روان و قادر است.

در اغلب آثارش تناسب لفظی و تشبیهات بدیع به کار رفته و تغزلات وی از شادابی و زیبایی برخوردار است.

خود او، طراوت غزلهایش را از پرتو عشق دانسته و در این باره چنین گفته است:

طراوتی که غزلهای آبدار مراست  
ز عشق توست، که از عالم اختیار من است

ادیب صابر در قصاید و تغزلات خود به شیوه فرخی سیستانی می گراید و سبک او را پیروی می کند. و از میان معاصرین خویش به مسعود سعد و امیر معزی

سمرقندی ارادت می ورزد و آنها را بر دیگران مقدم می شمارد و می گوید:  
 زبان و طبع معزی و رودکی است سزا  
 ثنای دولت سلجوق و آل سامان را  
 به عهد خود شعرا را، تقدیمی ننهم  
 مگر معزی و مسعود سعد سلمان را

ادیب صابر شاعری عاشق پیشه و عیش طلب بوده و از نعمت های جهان، با  
 جام باده و عشق خوبان الفت داشته است.

وی معاصر سلطان سنجر سلجوقی و اتسز ابن محمد خوارزمشاه بوده و در  
 مدح آنان قصایدی به رشته نظم کشیده است.

وفاتش در سال ۵۴۶ هجری اتفاق افتاده و داستان قتل او چنین بوده است:  
 سلطان سنجر، ادیب صابر را به خبرنگاری و جاسوسی به دربار اتسز فرستاد  
 و اتسز خوارزمشاه نیز دو نفر را برای قتل سنجر، نهانی به مرورانه ساخت.

ادیب، از آن توطئه آگاه گردید و صورت واقعه را به سلطان سنجر اعلام  
 کرد، سنجر آن دو مأمور را گرفته، به قتل رساند. پس از آنکه این خبر به خوارزمشاه  
 رسید او نیز دستور داد تا ادیب صابر را گرفته، دست و پای بسته به رود جیحون  
 افکندند و وی را هلاک ساختند.

دایک منجی از اماروی :

گل

با حسن باغ و فتر بهار و جمال گل  
 نیکوست حال ما، که نکوباد حال گل  
 پرنقش آذری شد و پرصورت پری  
 باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل  
 گل بوی و باده نوش به دیدار گل، که هست  
 امروز، روز باده و امسال، سال گل

چون بزم پادشاه شد و روضه بهشت  
شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل

## غدلیب

گسرفاش کرد راز مرا، ساز عندلیب  
گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب  
پرواز جان من همه، برسوی دلبر است  
گرسوی گل بود همه پرواز عندلیب  
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار  
وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب  
جان را رواست، گربکشد بار عشق دوست  
گل را سزاست، گربکشد ناز عندلیب

## اختیار

تویی، که مهر تو در مهرگان بهار من است  
که چهره تو گلستان و لاله زار من است  
بهار و سرو و گل و سوسن، ای بهار بُتان  
چو در کنار منی، جمله در کنار من است  
قرار من، همه در زلف تابدار تو باد  
که تاب و حلقه او، منزل قرار من است  
طراوتی که غزلهای آبدار مراست  
ز عشق توست، که از عالم اختیار من است

## خطبه دلها

پیوسته گشت، سوی دل من پیام عشق  
پیوسته باد خطبه دلها به نام عشق

گل بشکفد، که سوی گل آید پیام ابر  
 دل بشکفد، که سوی دل آید پیام عشق  
 ما را سلام عشق رسانید، نوبهار  
 بر لفظ نوبهار، به آید سلام عشق  
 بر هیچ طبع، نام لطافت درست نیست  
 بی نام عشق و عاشقی، ای جان غلام عشق

## پیری

همه از عشق و زندگانی عشق  
 دوست می‌داشتم جوانی را  
 پیری آمد وزو بتر به جهان  
 دشمنی نیست زندگانی را

## دعای سحرگاه

چون گردش آسمان نکوخواه من است  
 دیدم رخ او، که بر زمین ماه من است  
 وصلش، که به راه عشق همراه من است  
 تأثیر دعاهاى سحرگاه من است

## زلف بتان

خبر آرد همی از زلف بتان، باد سحر  
 عاشقان از پی این، فتنه باد سحرند  
 اندرین فصل، خوش آید می آسوده لعل  
 وین ندانند کسانى، که زمی بی خبرند  
 مین به گل ماند و گل نیز به می ماند، راست  
 هردو گویی به گهر، ساخته از یکدگرند

من ندانم، که درین فصل، منم عاشق تر؟  
یا درین فصل، بتان طرفه تر و خوب ترند؟

## وصف

زلفی ست تورا، که عاشقی آید از او  
حسنی ست تورا، که طبع بگشاید از او  
رویی ست تورا، که روح بفزاید از او  
دانی که مرا چه آرزو، زاید از او؟!

\* \* \*

گویند که هر چیز بهنگام بُود خوش  
ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام؟



## محمود خان صبا

بهار آید و دانم، که چون بهبار شود  
اگر کیست غم عاشقی هزار شود

در میان سخن سرایان عهد قاجاریه، چند تن شاعر استاد و نغمه پرداز بلند آوازه، جلوه‌ی خاصی دارند، زیرا از سرچشمه‌ی طبع دلاویز خود، بوستان ادبیات فارسی را طراوتی تازه بخشیده‌اند. یکی از آن جمله، محمود خان ملک الشعراء است، که در دربار ناصرالدین شاه منزلتی رفیع داشت.

وی فرزند عندلیب کاشانی و نواده‌ی فتحعلیخان صبا شاعر بزرگ دوره‌ی فتحعلی شاه بوده است.

اغلب افراد خانواده‌ی صبا، از هنرمندان مشهور زمان خود به‌شمار می‌روند. محمود خان، از بهترین چکامه‌سرایان دوران اخیر است و علاوه بر مقام شامخی که در فنون ادب و تاریخ و حکمت دارد، در سایر صنایع ظریفه از قبیل نقاشی و حسن خط و منبت کاری نیز، استادی کم‌نظیر و چیره‌دست بوده است. آثار هنری او که در موزه‌ی کاخ گلستان موجود است، دلیل قدرت تخیل و نشانه‌ی روح لطیف اوست.

در قصیده‌سرایی، شیوه‌ی فرخی را پیروی می‌کند، چکامه‌های وی متین و بلند و سخنانش فصیح و منسجم است و بهاریه‌های او نیز مانند آثار منوچهری دامغانی، دل‌انگیز و شادی‌افزا است.

در اواخر عمر از میان کلیه آثار خود، در حدود سه هزار بیت برجسته و ممتاز

انتخاب نمود و بقیه را نابود کرد.

محمود خان، در سال ۱۲۲۸ هجری تولد یافت و پس از عمری طولانی در سال ۱۳۱۱ هجری جهان فانی را بدرود گفت و در آستانه حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد.

دایک منجی از آماروی :

کل

باغبانان، مگر آمد به سوی باغ، بهار  
گل بشکفته، به باغ اندر بینم بسیار  
گل شکفته است به باغ اندر بسیار ولی  
گل بشکفته عاشق، نبود جز رخ یار

نیم بھاری

از کوه، برشدند خروشان سحاب ها  
غلطان شدند، از بر البرز، آب ها  
باد بهار، آمد و بر بوستان گذشت  
بگرفت زلف سنبل از آن باد، تاب ها  
وقت سحر، ز بانگ نوازنده بلبلان  
برهر کرانه، ساخته بینی رباب ها  
قمری چو بر چنار سوالی همی کند  
بلبل ز سروین، دهد او را جواب ها  
چون صد هزار جام بلورین واژگون  
بر آبدان، ز ریزش باران، حباب ها

خوبان سپیده دم، به سوی بوستان شدند  
 از بهر دیدن رخ گل، با شتاب‌ها  
 گویی دمیده هر طرف، از روی دلبران  
 در سایه گاه بید بنان، آفتاب‌ها  
 وقتی خوش است و عاشق دل داده را، کنون  
 در خانه داشتن نتوان، با طناب‌ها  
 زین فصل ویاب‌ها، که کتاب زمانه راست \*  
 تو، اختیار فصل طرب کن، زباب‌ها

## بلبلکان

بید بنان، دست فشانی کنند  
 فاختگان، قافیه خوانی کنند  
 تودا بنان، وقت نسیم سحر  
 بر سر ما، نقل فشانی کنند  
 بر روش باد شمال، ابرها  
 هر طرفی، پیل دوانی کنند  
 سرو بنان، شادتن و شاد کام  
 از پس هفتاد، جوانی کنند  
 رفته، که سرهای کدوبن به باغ  
 بر تن و بردوش، گرانی کنند  
 نرگسکان، غمزه زنند آشکار  
 سنبلکان، عشوه نهانی کنند  
 تا مگر از گل، بستانند کام  
 بلبلکان، چرب زبانی کنند

نقش نگاران چمن، باغ را  
خوبتر از نامهٔ مانسی کنند

## عشق و بهار

بسی نمانده، که بستان چوروی یار شود  
زمین چو دیبۀ رومی، پر از نگار شود  
به وقت نیمشب، از باد مشکبوی بهار  
دهان غنچه، پر از نافع تثار شود  
سپر غم، از لب هر جوی سر برون آرد  
کنار جوی، همه جای میگسار شود  
بهار آید و دانم، که چون بهار آید  
اگر یکی ست، غم عاشقی، هزار شود  
اگر چه هست به هر موسمی، مرا غم عشق  
ولی فزون غم عشقم، به نوبهار شود  
چو لاله زار ببینم، به یاد چهرهٔ یار  
ز خون دیده، کنارم چو لاله زار شود  
به موسم گل، اگر یار من کند یاری  
به باده کوشد و با یار خویش، یار شود

# صبحاحی بیدگلی

هزار واره فشانند و رام کس نشدم  
هزار سکت به بالم زوی و من نریدم

یکی از شعرای نامی قرن دوازدهم هجری، که در نهضت ادبی و تجدید شیوه متقدمین سهم فراوانی دارد، «صبحاحی بیدگلی» است.

صبحاحی، با آذربئیگدلی و هاتف اصفهانی معاشر و مصاحب بود و در غزل سرایی نیز مانند آنها از سبک عراقی پیروی می کرد و درین زمینه آثار لطیفی از خود باقی گذاشته است.

شهرت صباحی، بیشتر در رشته مرثیه سرایی، خاصه، یافتن ماده تاریخهای مناسب و ممتاز است.

در دیوان او، مقدار کثیری ماده تاریخ در هر موضوع و مطلبی دیده می شود. گاه در تاریخ فوت اشخاص و گاه در بنای مسجد یا عمارتی نو بنیاد و گاهی برای جشن ها و عروسی های معاصرین خود، ماده تاریخهای برجسته یی یافته است.

صبحاحی، قصاید مفصلی نیز به همان شیوه عراقی، در منقبت رسول اکرم و خاندان نبوت به رشته نظم کشیده و مراتب خلوص نیت و ایمان خود را ظاهر ساخته است.

در دوستی و رفاقت، مردی ثابت قدم و در مجالست و مصاحبت، همنشینی بذله گوی و نکته پرداز بوده است.

با آذر و هاتف نیز تا پایان عمر آن دو، معاشرت داشته و قطعات و قصایدی در ستایش آنان سروده است.

چکامهٔ جانسوز و دردناکی نیز پس از فوت آذر ساخته که نشانهٔ صفا و صمیمیت اوست.

چون آن قطعه در شرح احوال آذر بیگدلی نقل شده لذا از ذکر مجدد آن خودداری می‌شود.

نام صباحی، حاجی سلیمان بود. وی از اهالی قریهٔ بیدگل کاشان بوده و مادام‌العمر در همان محل اقامت داشته است.

در اوان جوانی، به زیارت کعبهٔ معظمه و عتبات عالیات توفیق یافته و چندی در بلاد عربستان به سر برده است.

مؤلف آتشکده می‌نگارد:

«صبحاحی، جوانی است فرشته سیرت آدمی‌وش، و هم‌زبانی است صحبتش  
دلنواز و دلکش، رفیقی است شفیق، و صدیقی است خلیق، طبعش سلیم و اسمش  
سلیمان و با نهایت شکستگی درست پیمان، در اوایل سن به تحصیل کمالات، اشایق و  
در فنون نظم بر همگان فائق، اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد...»  
از آثار مشهور صباحی، چهارده بند مرثیه‌یی است که به اقتضای محتم  
کاشانی در شهادت حسین بن علی علیه‌السلام سروده و بر همهٔ ترکیب‌بندهایی که  
بعد از محتم ساخته‌اند مزیت دارد.

دیگر منظومه‌یی است که پس از حادثهٔ خانمان سوز زلزلهٔ کاشان و مرگ  
نزدیکان و خویشاوندان خود به رشتهٔ نظم کشیده است.

این ترکیب‌بند از لحاظ سادگی و رقت و سوز و حال و شکوه و زاری از  
بهترین آثار صباحی به‌شمار می‌رود و در خواننده تأثیری شدید باقی می‌گذارد.

عمر وی بیش از هفتاد سال بوده و وفات او در حدود سال ۱۲۱۸ هجری قمری  
اتفاق افتاده است.

فتح‌علی‌خان صبای کاشانی استاد بزرگ دورهٔ قاجاریه، از شاگردان و  
دست‌پروردگان صباحی بود و قصایدی در مراتب سخندانی و فضایل او سروده

است.

دایک نغمی از آمارومی :

## آستان

نگذشت بر گلی، که دلم یاد او نکرد  
 درخون من، که بود، که دستی فرو نکرد؟  
 بر آستان پیر مغان، بوسه کی زند؟  
 آن لب کز آب روشن می، شست و شون نکرد  
 زخم تو، هر که دید، زمرهم کناره جست  
 درد تو، هر که یافت، دوا آرزو نکرد  
 بازار و کوی و شهر، پراز گفتگوی اوست  
 عاشق، اگر چه پیش کسی گفتگونکرد  
 رخساره مراد و رخ آرزو ندید  
 بر آستان میکده، هر کس که رونکرد  
 جز خون دل، ز چشم «صباحی» نمی رود  
 چون چرخ، غیرخون دلش در گلونکرد

## نقش تازه

بر زمین کوی جانان، نقش پای تازه‌یی است  
 گویی آن ناآشنا را، آشنای تازه‌یی است  
 عارض است آن یاسمن، یا آیت رحمت بود  
 قامت است آن یاقیامت، یا بلای تازه‌یی است  
 کیست می دانی، «صباحی» گلستان عشق را؟  
 داستان کهنه را، دستان سرای تازه‌یی است

## سایه

مکش به خون پرو بالم، که من هر آنچه پریدم  
 به غیر گوشه بامت، نشیمنی نگزیدم  
 هزار دانه فشانند و رام کس نشدم من  
 هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم  
 ندیدم آن که توانم، به او گریختن از تو  
 که بود دام تو گسترده، هر طرف که دویدم  
 سیزد اگر نفروشم، غم تو را به دو عالم  
 که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم  
 وطن به بیدگل، اما کسی ندید «صبحی»  
 به دست دسته گل، یا به فرق سایه بیدم

## ویده

درخون مرا، دو دیده، نه اکنون نشسته اند  
 تا دیده اند روی تو، درخون نشسته اند  
 با یاد ماه روی تو، هر شب دو دیده ام  
 گریبان، ز دیدن مه گردون نشسته اند

## احوال

از دیده نهفته، ماهم امشب  
 خون می چکد، از نگاهم امشب  
 بر سوزش دل، ز آتش هجر  
 ای شمع، توئی گواهم امشب  
 چشمم، به مهی فتاده امروز  
 کز چشم فتاده، ماهم امشب

## طعن

مگذار، که دور از رخت ای یار بمیرم  
 یک ره بگذر بر من و بگذار بمیرم  
 مُردن به قفس، بهتر از آن است که در باغ  
 از طعنه مرغان گرفتار بمیرم!  
 هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم  
 خالی شوم ساغر و هشیار بمیرم  
 گفستی: به تو گر بگذرم، از شوق بمیری  
 قربان سرت، بگذر و بگذار بمیرم  
 بر سر زهما، سایه ام افتاد، صباحی  
 باشد که در آن سایه دیوار بمیرم

## نشانی

گفستی که دریغ از تو، غم خویش ندارم  
 من هم طمعی، از تو ازین بیش ندارم  
 جایی که بود کوتاه از آن، دست حوادث  
 در دهر نشان، جز در درویش ندارم

## تراز محبت

نه ز مهر نور بینم، نه ز ماه روشنایی  
 همه روز، روز هجران، همه شب، شب جدایی  
 زمن و تو، تا که زاهد، سوی مقصد آوردی؟  
 من و عجز عشقبازی، تو و عجب پارسایی  
 مگشا زبان صباحی، به ترانه محبت  
 که کس آشنا نباشد، به زبان آشنایی

## تفاوت

هر روز، لب ساغر و نوشین لب تو  
 هر شب، مه محفلی بُود کوکب تو  
 من بی تو، زیکدگر ندانم شب و روز  
 روز و شب من کجا و روز و شب تو؟

## همدم

نالم همه دم، که همدمی نیست مرا  
 غیر از غم بی کسی، غمی نیست مرا  
 گویم غم خویش، با که غیر از دل خویش  
 چون جز دل خویش، محرمی نیست مرا

## خبر

از درد، شنیدم دلت افکار شده ست  
 وز درد دلت، هزار دل، زار شده ست  
 زان درد، که عمری ز توام بر دل بود  
 گویی دلت امروز، خبردار شده ست

## خنده

دیشب به من آن گل، ز طرب می خندید  
 بر گریه من، شب همه شب می خندید  
 می گفتمش از گریه من، داری خوش؟  
 می گفت نه و به زیر لب می خندید!

## روزگار

دورم ز تو، دیده‌ بند آموز، نشاند  
یا گردش چرخ حيله اندوز نشاند  
یا طعنه زدم، به تیره روزی، روزی  
آه وی ام، امروز، بدین روز نشاند



# صفی علیشاه

ساعتی در خود نگر، تا کیستی؟  
از کجایی و ز چه جایی هستی؟

سرحلقه عارفان دل آگاه و پیر صافی ضمیر، حاج میرزا حسن صفی علیشاه قدس سره به سال ۱۲۵۱ قمری در شهر اصفهان دیده به جهان گشود. پس از کسب فضایل و کمالات معنوی به فقر گرایید و سالها در بلاد اسلامی به سیر و سیاحت پرداخت و با مشایخ صوفیه ملاقاتها کرد و مدت شصت و پنج سال در قید حیات بود.

وی، از عرفای مشهور دوره قاجاریه بود و عمر شریف را در ارشاد سالکان طریق و تربیت طالبان حق به سر برد.

یکی از آثار آن بزرگ مرد، تفسیر قرآن کریم است که به شعر فارسی بیان فرموده است.

سرانجام به سال ۱۳۱۶ قمری، جان تابناکش از زندان تن رهایی یافت و به سرای جادوانی شتافت و جنازه او در خانقاه صفی در تهران به خاک سپرده شد. و اکنون تربت پاک و مرقد شریفش زیارتگاه اهل حال و قبله صاحب‌دلان است.

وی در غزل‌های خود، گاهگاه از جهت ادای سخن، شیوه سعدی را پیروی می‌کند و گاهی از لحاظ کیفیت معنوی و مضامین عرفانی، به سنائی و حافظ نزدیک می‌شود.

دایک نمجی از آماروی :

## فتنه انجمن

خیال، سرزده آورد در کنار منش  
ولی نیافت پی بوسه، راه بردهنش  
لطافت تن او ناآرم به یاد، مباد  
که از تصور عقل، آفتی رسد به تنش  
زآب و رنگ عذارش نسیم صبح، مگر  
به لاله گفت؟ که خاطر شکفت در چمنش  
چرا شکسته نباشد ز تاب طره او  
دلی، که دیده به عمری شکنجه شکنش  
در آتشم که حدیثش کنند انجمنی  
وزان خوشم که ندیده ست کس در انجمنش  
به زیر جامه، ز روح روان لطیف تراست  
نموده ایم به تحقیق امتحان تنش  
صفی، سفر ز دو عالم نمود و خود نگرفت  
دلش قرار به جایی، کجاست تا وطنش؟

## قیامت

تا تماشای قیام تو، به قامت کردند  
عاشقان بر سر کوی تو، قیامت کردند  
با کمانداری ابروی تو، عشاق، بجاست  
سینه را گرسپر تیر ملامت کردند  
سحر یا معجزه؟ در کشتن ما چشم و لب  
هر دو دادند به هم دست و کرامت کردند

بی حضور تو از آن عمر که رفت، اهل نظر  
خاکها بر سر از اندوه و ندامت کردند

## آتش سوزان

گفتم اندر قدمت این سر و این جان من است  
گفت هر جا سروجانی است، گروگان من است  
گفتم این چیست کزوسینه ام آتشکده گشت  
گفت این عشق من است، آتش سوزان من است  
گفتم از بعد جنون نیستم از دل اثری  
گفت آواره به صحرا و بیابان من است  
گفتم از دره نماندم به دل امید علاج  
گفت دردی است که همسایه درمان من است  
گفتم این روشنی اندر افق از چیست به صبح؟  
گفت از عکس بناگوش و گریبان من است  
گفتم ایوان تورا، روی زمین پرده کجاست؟  
گفت افلاک برین، پرده ایوان من است  
گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان  
گفت هر جا گذری ساحت میدان من است  
گفتم آلوده، صفی را، زچه شد دامن دل؟  
گفت پاکی همه چون درخور دامان من است

## پیمان راوت

از بهر قرار دل دیوانه خود باز  
بازلف تو گیرم ز سر، افسانه خود باز

آواره به هر شهر چنانم، که نبینم  
 یک دوست که پرسم خبر از خانه خود باز  
 مستی که فتد بر گذر میکده عشق  
 باشد که نداند ره کاشانه خود باز  
 سرمست چو بستم به تو پیمان ارادت  
 پیمایم از آن باده به پیمان خود باز  
 هر چند که جان لایق جانانه ما نیست  
 جان دادم و دیدم رخ جانانه خود باز  
 برخیز صفی، تا به گدایی بنشینم  
 در میکده از همت شاهانه خود باز

بار  
 ..

دلا به موسم گل، باده نوش و خندان باش  
 بده به نوش لیبی خاطر و سخندان باش  
 هلاک غمزه ساقی به دور جام شدن  
 اشارتی ست که ایمن ز کید دوران باش  
 رموز صومعه سربسته گویمت، هشدار  
 مکن ریا و قدح نوش و یار مستان باش  
 نرفت خرقه تقوی به رهن باده فروش  
 چنین لباس به آتش بسوز و عریان باش  
 پیام زلفش، دیوانه یی به گوشم گفت  
 که چند طالب جمعیتی، پریشان باش  
 مقام فقر و فنا را به سلطنت مفروش  
 گدای کوی خرابات باش و سلطان باش  
 صفی مده به دری جان، که برتو جان ندهند  
 بر آستانه جانان بمیر و جانان باش

## متاع بی بهنا

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند  
 وز قفایش نگران، دیده خونبار بماند  
 به شفاخانه لعل تو رسید ارچه، ولی  
 دل ز چشمت اثری داشت، که بیمار بماند  
 آن امیدی، که به خوابت نگرده، دیده نداشت  
 ورشبی داشت، هم از چشم تو، بیدار بماند  
 جان ما گرچه به مقدار بهای تو نبود  
 بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند  
 راز عشق تو که از خلق نهان می کردم  
 گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند  
 خانه دل ز غمت زیر و زبر گشت و در آن  
 نیست جز نقش تو چیزی که به دیوار بماند  
 داشت عذری که نرفته ست ز کوی توصفی  
 رفتش از پیش چنان پا، که ز رفتار بماند

## بی حسری

گویند که من بر کف، در راه تو سردارم  
 از سر، به سرت گر خود، عمری ست خبردارم  
 من دلخ ریایی را، در میکده ها شستم  
 سودای تصوف را، با دامن تر دارم  
 اندیشه آغوش می کرد صفی، روزی،  
 سودای جوانی را، پیرانه به سردارم

## شاه

برده عقل و هوش ازمن، دلبر قدح نوشی  
 نازنین گل اندامی، یاسمین بناگوشی  
 زیرکی زبردستی، چابکی قضا شستی  
 روز تا به شب مستی، پای تا به سرهوشی  
 شاهی کمان ابرو، مهوشی مسلسل مو  
 ریخته فروگیسو، تا کمرگه از دوشی  
 نیستم به تدبیری، هر دم آشنا گیری  
 زود شوز کس سیری، دوست کن فراموشی

## چند رباعی

حاجت به خدا اگر ببری، خوانده شوی  
 و بر در خلق رو کنی، رانده شوی  
 در کار خود از تو خلق درمانده ترند  
 درمانده شوی، اگر به درمانده شوی

\* \* \*

زنهار صفی، هزار زنهار صفی  
 هرگز دل هیچ کس، میازار صفی  
 تا بتوانی، دلی به دست آر صفی  
 سر رشته همین است، نگهدار صفی

\* \* \*

ای آن که خدای خویش دانیم تورا  
 طاعت بسزا، کجا توانیم تورا  
 گویند خدای را به حاجات بخوان  
 حاضرتر از آنی، که بخوانیم تورا

## طالب آملی

من لبّیل آن کلم کرد کلشن در  
 پرمرده شد منت شنم کشید

یکی از غزل سرایان مشهور سبک هندی، طالب آملی است. نام وی سید محمد و زادگاهش، آمل مازندران بوده، تاریخ تولدش نامعلوم است ولی احتمالاً در حدود سال ۹۹۶ هجری به دنیا آمده و روزگار کودکی و جوانی را، در موطن خویش گذرانیده و در همان شهر به تحصیل فنون ادب پرداخته و پایه و مایه‌یی در علوم متداول زمان خود، به دست آورده است.

تذکره نویسان معاصر او نوشته‌اند که «طالب در اوان جوانی، از مستعدان روزگار خود بوده و انواع خطوط را زیبا می‌نوشته است و در فن محاوره و شیوه مصاحبت، کمال مهارت را داشته...»

طالب، در جوانی، جلای وطن کرد و از آمل به کاشان رفت و در آن شهر، تأهل اختیار نمود. پس از چندی، مجدداً به مازندران مراجعت کرد و به دستگاه میرابوالقاسم حکمران مازندران پیوست و قصایدی در مدح او، به رشته نظم کشید. شهر اصفهان، در آن زمان مرکز علم و ادب و مجمع شاعران مشهور عصر صفوی بود و طالب، آرزوی کرد که روزی به دربار شاه عباس راه یابد. بدین جهت به اصفهان نیز مسافرتی کرد ولی توفیق دیدار پادشاه بزرگ صفوی نصیب او نگردید و پس از چندی مجدداً به مازندران و از آنجا به شهر مرو رهسپار شد. اگرچه حکمران مرو نسبت به طالب ابراز توجه و عنایت نمود و مقدم وی را

گرامی شمرد ولی با این حال، شاعر بلندپرواز افزون طلب، تاب اقامت در شهر مرو را نیاورد، و چون خاله زاده او «حکیم رُکنای کاشی» که از شعرای نامی آن زمان به شمار می رفت، در کشور هندوستان به سر می برد، طالب برای دیدار حکیم «رُکنا» و ضمناً جهت عرضه کالای هنر خویش در محیطی بزرگ تر و مناسب تر، به دربار هند، روی آورد.

در موقع عزیمت از ایران و مسافرت به هندوستان، این رباعی دلکش را سروده است:

### هندیهندو

طالب، گل این چمن، به بستان بگذار  
 بگذار، که می شوی پشیمان، بگذار  
 هندو، نبرد تحفه کسی جانب هند  
 بخت سیه خویش، به ایران بگذار!

\* \* \*

طالب، مدت‌ها طالب آن بود که به وسایلی خود را به دربار جهانگیرشاه، سلطان مشهور هندوستان، برساند و چندان از راه طلب، پای نکشید تا سرانجام مطلوب خویش را به دست آورد و پس از سالها کوشش و مجاهدت و تحمل مشقات، به حضور جهانگیر معرفی شد، ولی واقعه‌یی روی داد که نتوانست چنان که باید مشمول عنایت پادشاه قرار گیرد. اما دومین بار که به خدمت سلطان باریافت، مورد لطف واقع شد و در سلک شعرای دربار هند، منسلک گردید.

پادشاه هند، که سلطانی شعرشناس و کریم النفس بود، نسبت به طالب، نهایت محبت و ملاحظت را مبذول داشت و روز به روز، بر مقام و منزلت وی بیفزود تا اینکه به سال ۱۰۲۸ هجری، منصب ملک الشعرائی دربار هند را به او تفویض کرد و وی را مورد الطاف خاص قرار داد.

طالب، در سفر و حضر مصاحب و ندیم سلطان بود و با او به کشمیر و گجرات و سایر بلاد هندوستان سفرها کرد.

در موقع ورود سلطان به احمدآباد گجرات، چون مرض وبا به آن شهر هجوم آورده و تلفات بسیار، به ساکنین آنجا وارد کرده بود، طالب ضمن یک رباعی، به این واقعه اشاره کرده و گفته است:

## ویرانی

دور از تو، ز شهر، خاطر شاد گریخت  
عشرت، چون برق وعیش، چون باد گریخت  
از بس که نهاد، روبه ویرانی مُلک  
آباد، ز نام احمدآباد گریخت!

\* \* \*

بعد از سالها اقامت در هندوستان، کم کم اختلالی در مشاعر مشارالیه پدید آمد و سرانجام در حدود سال ۱۰۳۵ یا ۱۰۳۶ هجری چشم از جهان فرو بست، و در موقع مرگ، تقریباً چهل سال از عمر او گذشته بود. حکیم رُکنای کاشی که با وی نسبت داشت، این رباعی دردناک را در ماتم او سروده است:

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت  
زین واقعه‌ها، چه بردل ریشم رفت  
من بودم و آن عزیز در عالم خاک  
خاکم بر سر، که آن هم از پیشم رفت

\* \* \*

طالب، از شعرای نامدار سبک هندی و از نادره گویان عصر خویش بوده است. نازک خیالی و رقت اندیشه و مضامین تازه و تعبیرات جدید در اشعار و گفته‌های او فراوان دیده می‌شود. صائب تبریزی، شاعر بزرگ عهد صفوی، در غزلی نام طالب را یاد کرده و می‌فرماید:

عتاب و ناز، ز ابروی گلرخان پیداست  
 صفای هرچمن، از روی باغبان پیداست  
 به طرز تازه، قسم یاد می کنم، صائب  
 که جای طالب آمل، در اصفهان پیداست  
 عموم تذکره نویسان معاصروى نیز، از طالب به نیکی یاد کرده و مقام او  
 را در هنرمندی و سخن سرایی ستوده اند.

ایک منتجبی از امار او:

برق و حرمن

گذشتی بر من و دامن فشاندی  
 خس و خارم، به پیراهن فشاندی  
 فشاندی بر دلم پیرایه حسن  
 بساط برق، بر خرمن فشاندی  
 همان دامن، که از دستم ربودی  
 پر از گل کرده، بر دشمن فشاندی!

نغمه تار

بُود خویشی، میان ارغنون و سینه عاشق  
 از آن، بر دل نشیند، ناله یی کز تار برخیزد  
 به اندک شورشی کز عشق بینی، عافیت مگزین  
 به ملک عاشقی، زین فتنه ها، بسیار برخیزد

فرشته نامه بر

ز اشک شام و سحر چند دیده، تر ماند؟  
 دعا کنیم، که نه شام و نه سحر ماند

ز غارت چمننت، بر بهار منت هاست  
 که گل به دست تو، از شاخ، تازه تر ماند  
 نهاده ام به جگر، داغ عشق و می ترسم  
 جگر نماند و این داغ، بر جگر ماند  
 ز شهد خامه طالب، چولب کنم شیرین  
 دو هفته در دهنم، طعم نیشکر ماند

## منت

آسوده لبی، که ساغر جم نکشید  
 خوشدل زخمی، که بار مرهم نکشید  
 من بلبل آن گلم، که در گلشن دهر  
 پژمرده شد و منتت شبنم نکشید

## و ابیاتی برگزیده از او:

جلوه یی دیدم و از دیدن آن، مست شدم  
 چون تن از پای فتادم، چودل از دست شدم

\* \* \*

مردم ز رشک، چند ببینم، که جام می؟  
 لب بر لبست گذارد و قالب تهی کند!

\* \* \*

خوش آنکه، مست حیا، باتو هم شراب شوم  
 تو رفته رفته، شوی آتش و من، آب شوم

\* \* \*

من و دل، از آن، روی غم دیده ایم  
 که صبح ازل، روی هم دیده ایم!

به نگاهی، چو بسوزند بتان پیکر ما  
 سرمه ناز فروشنند، ز خاکستر ما

\* \* \*

جان به لب دارم و تلخ است دهان، پنداری  
 حرف شیرینی جان هم، غلط مشهور است

\* \* \*

با چنین چهره، که امروز تو آراسته ای  
 هر که، آئینه به دست تو دهد، دشمن توست

\* \* \*

شبی، به یاد تو، در بر گرفته ام خود را  
 هنوز، بوی گسلم از کنار می آید!

\* \* \*

بعد عمری یک نگه، گر جانب من می کنی  
 صد نگه بهر تسلی، سوی دشمن می کنی

# ظهوری ترشیزی

به مرگ خود نمی میرم، ظهوری

بهوس دارم برای اوستم!

نورالدین محمد ظهوری، در قرن دهم هجری در ترشیز دیده به جهان گشود و پس از فراگرفتن علوم متداول آن زمان به شاعری پرداخت. سپس به سیر و سیاحت مشغول شد و چندی در شهر یزد به مصاحبت و منادمت میرغیاث الدین محمد میرمیران گذرانید. وی در این مدت با وحشی بافقی معاشرت داشت.

بعد به شیراز عزیمت کرد و مدت ۷ سال با مولانا درویش حسین که به کمال فضیلت آراسته بود به سربرد.

سپس به هندوستان رهسپار گردید و به خدمت خانخانان رسید و مورد توجه و عنایت او قرار گرفت و زندگانی آسوده و مرفهی به دست آورد.

بعد به عتبات عالیات رفت و پس از زیارت مکه معظمه به دیار هند مراجعت کرد و سرانجام بسال ۱۰۲۵ قمری جهان فانی را بدرود گفت و در بیجاپور به خاک سپرده شد.

ظهوری ترشیزی از شاعران نامدار قرن دهم به شمار می رود و بنا به قول تذکره نویسان در حدود پانزده الی بیست هزار بیت اشعار مختلف دارد.

برخی از غزلهای او دارای لطف و رقت است. ساقی نامه وی نیز مشهور و از آثار خوب اوست.

دایک منتخی از آماروی :

## ما و دیگران

دشمنی فکر کسان، دوستی اندیشه ما  
عیب، شغل دگران است و هنر، پیشه ما  
نگسلد آه، چه در خواب و چه در بیداری  
کرده پیوند به اندوه، رگ و ریشه ما  
بهر خود نیز «ظهوری»، تو گلستانی شو  
بهر ما، باغ و بهاری شده اندیشه ما

## وطن

به جز عداوت از آن سیمتن نمی آید  
چنان که غیر محبت، ز من نمی آید  
غریب کوی تو، ممنون طالع خویش است  
که هیچگونه به یاد وطن نمی آید

## حیران

پرده یک سونه، که حیرانیم ما  
عید می خواهیم و قربانیم ما  
گرچه منع لب زگفتن کرده ای  
صدسخن داری، زبان دانیم ما!  
چشم اگر پوشیم، رسوا می شویم  
در کمین کار پنهانیم ما  
تا قبا سازیم پراهن، کجاست  
عاشق چاک گریبانیم ما

دامنی بر عیب‌ها گسترده‌ایم  
با وجود آن که عریانیم ما

## خاطر الفت پذیر

دلها، اسیر آهوی صیادگیر توست  
آزاد کیست؟ آن که به صد جان اسیر توست  
خود را به آب گریه دهم، یا به باد آه  
گر هستی ام، غبار ضمیر منیر توست  
افغان جمله از دل وحشت گرای تو  
فریاد من ز خاطر الفت پذیر توست

## زبان قلم

محرمی کو؟ که بَرَد پیش کسی نام مرا  
واکنند به‌رسخن، نامه و پیغام مرا  
در زبان قلم نیست به جز نام کسی  
کز زبان قلمش کرده برون، نام مرا

## مدعیان

تا کی جفاکشم ز تو ای بی‌وفا، برو  
بگذاشتم به مدعیان مدعا، برو  
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته‌ایم  
تا وانکرده‌ایم لب، از پیش ما برو  
دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی  
بیگانه‌ام دگر، برو ای آشنا برو

امید صلح نیست دگر، نیست نیست نیست  
 منشین، برو برو برو، ای بیوفا برو  
 بر خود حرام کرده مشامم شمیم او  
 هستند بیخودان دگر، ای صبا برو  
 غیر از سفر علاج نداری، لجاج چند؟  
 مُردی ز رشک غیر، «ظهوری» بیابرو

### جان بر لب

یارب، از صید غیر در گذران  
 شوخ عاشق ندیده ما را  
 وای اگر ناز بر نگرداند  
 جان بر لب رسیده ما را

### دروغ راست نند

بگو حدیث وفا، از تو باور است بگو  
 شوم فدای دروغی، که راست مانند است  
 زاهل مهر و محبت، نشان ندیدم من  
 به مهر خویش و به بیمهری تو سوگند است

### نالہ جدا، آہ جدا

کار نفس مشکل است، درد جدایی بلاست  
 ناله جدا می‌کنم، آه جدا می‌گشَم  
 نیست به حسن و به عشق، چون من و او در جهان  
 ناز بجا می‌کند، ناز بجا می‌گشَم

## سوگند

بر دوی کسی، ندارم چشم  
 به همین درد بی دوا سوگند  
 همچو من نیست در پریشانی  
 به همان طره دوتا سوگند  
 حرف بیگانه، بر زبانم نیست  
 به سخنهای آشنا سوگند

\* \* \*

خضم گو صبر مرا عجز تصور میکن  
 نیستم مردِ عداوت، به محبت سوگند

ابیاتی چند از او:

خواستم مقطع رقم سازم، قلم بر جای ماند  
 در میان راز مشتاقان، قلم نامحرم است

\* \* \*

«ظهوری»، در به روی دوستان از دوستی بستم  
 چو با غمناک بنشیند کسی، غمناک برخیزد

\* \* \*

هر سری کودشمن من گشت، با تن دشمن است  
 دشمن جان خود است، آن کس که با من دشمن است

\* \* \*

صبر بر جور و جفا، از من نمی آید دگر  
 بی وفا یارا، وفا از من نمی آید دگر!

\* \* \*

به مرگ خود نمی میرم، «ظهوری»  
 هوس دارم، برای او بمیرم

## برگزیده ساقی نامه

بیا ساقی ای خرمن گل، بیا  
 تو گل، من خزان دیده بلبل، بیا  
 بیا ای خرامنده طاووس مست  
 بنه بر سرم پا، که رفتم زدست  
 به رویم در خنده بستن چرا؟  
 تبسم به لب در شکستن چرا؟  
 کشیدم به کوی ورع، گر سری  
 ندارد ز من توبه، دشمن تری  
 در آن توبه، امید بهبود نیست  
 که چون لعل ساقی، می آلود نیست  
 بیا ساقیا، مگذران روز را  
 بده آتش عافیت سوز را  
 کسی چند باشد چنین تنگدل؟  
 سرت گردهم، ای ساقی سنگدل!  
 اسیر خمارم، شرابی کجاست  
 دلم بر دلم سوخت، آبی کجاست  
 ز غم مرده ام، زنده ام، چیستم!  
 ستم چند، بیچاره کیستم؟  
 ببین تلخی عمر شیرین من  
 بده ساغر و بگذر از کین من  
 مرا خوار کردی، زهی اعتبار  
 ولی دل عزیز است، خوارش مدار  
 دل است، این که عجز و نیاز آورد  
 تو را بر سبب خشم و ناز آورد

دل است، این که ساقی پرستی کند  
دل است این که بی باده، مستی کند  
بسیا مطربها، پرده‌یی ساز کن  
طرب می رود اینک، آواز کن  
بسیا از در چاره‌سازی درآی  
زمانی به عاشق‌نوازی درآی  
فغانی، که راه فغانم گرفت  
نوایی که غم، تارجانم گرفت



## عاشق اصفهانی

«عاشق کبکی که ملک جهان می‌کند طلب  
کو: آن متاع جوی، که از کف توان نداد»

در زمان سلطنت کریم خان زند، در شهر اصفهان، مرد وارسته و شاعر آزاده‌یی صاحب یک دکان خیاطی بود و با دسترنج خویش، امرار معاش می‌کرد. وی با همه تهنی دستی، دلی خرسند و طبعی منیع داشت و در عین گوشه‌گیری، آوازه شهرت وی در اقطار کشور پیچیده بود. زیرا ناله‌های جانسوزش، مایه گرمی دلها و سخنان دلاویزش شادی افزای خاطر صاحب نظران بود. گاهی که از ستیزه‌جویی گردون به جان می‌آمد، چاره غم را از پیرمغان طلب می‌کرد و مستانه می‌سرود:

چاره غم خواستم، پیرمغان گفت: می  
آن که ز خاطر برآرد، رفته و آینده را  
راز محبت نهان، در دل عاشق نماند  
پرده نپوشد کسی، آتش سوزنده را

و زمانی که از رنج تنهایی و حسرت ناکامی، به فغان می‌آمد، با خود زمزمه می‌کرد:

دردم نه همین است که بستند پرم را  
ترسم نرسانند، به گلشن خبرم را

گردی است زمن باقی وترسم که توازناز  
 تا بازکنی چشم، نیابی اثرم را  
 عاشق، منم آن نخل، که ازسردی ایام  
 یکباره برفشانند قضا، برگ و برم را

\* \* \*

پیرانه سر، فتنه حسن جوانان بود و تا نفس واپسین، از شاهد و ساقی دست  
 بر نمی‌داشت.

در آخرین روزهای عمر، دل سودازده اش، گرفتار معشوق تازه‌یی بود و  
 وجود ناتوانش، بازیچه دست محبوبی، ناچار از داغ نومییدی شکوه می‌کرد و با خود  
 می‌گفت:

فرستی کو، که کنم فکرپرستاری دل  
 آخر عمر من و اول بیماری دل!  
 ازمن بی سروپا، جان، زسرنناز نخواست  
 حیف و صدحیف، که آگه نشد از یاری دل  
 و هنگامی که دلدار بر سر بالین او قدم می‌نهاد، عاشق شوریده، اشکی از  
 دیده می‌افشانند و می‌سرود:

به حال مرگم از هجران و کار مشکلی دارم  
 اگر گوشی به حرفم می‌کنی، درد دلی دارم  
 هنوزم اشک محرومی، چو شمع ازخنده می‌ریزد  
 به ظاهر گرچه می‌بینی، که جا در محفلی دارم  
 و آنگاه برای آخرین بار، به چهره معشوق می‌نگریست و زیر لب می‌خواند:  
 از یک نگهت، زد دست رفتم رفتم ز جهان و مست رفتم

\* \* \*

نام او، آقامحمد و تخلصش عاشق است. وی در حدود سال ۱۱۰۷ قمری  
 یعنی اواخر عهد صفویه، در اصفهان تولد یافته و در همان شهر به کسب علوم و فنون  
 پرداخته است.

دوران سخن سرایی او، از زمان افشاریه شروع شده و تا عهد زندیه، ادامه داشته است.

عاشق اصفهانی، مردی خوش سیرت و اهل فضیلت بود و در مراتب دوستی، رفیقی همدم و حریفی ثابت قدم. از پرتوروح آزاده خویش، در نهایت مناعت و استغناء به سر می برد و در مراحل زندگی، رنج خود می طلبید و راحت یاران را فراهم می کرد. آذر بیگدلی، مؤلف تذکره آشکده، که معاصر و معاشر او بوده است، سال وفات عاشق را «۱۱۸۱» قمری ضبط کرده و با این حساب، دوران حیات وی در حدود هفتاد سال بوده است.

عاشق، در غزل سرایی، دارای زبانی ساده و روان است و بدون تکلف، حق مطلب را، ادا می کند و برخلاف بعضی از شعرای عهد صفوی، از ایراد مضامین غریب و ترکیبات نامأنوس و نازک خیالیهای ناروا، پرهیز می کند. ولی در عین سادگی و روانی، اشعار او، شیوه‌ی خاص دارد و اغلب غزلهای عاشقانه اش جانسوز و لبریز از شور و حال است و به اعتقاد نگارنده، ازین حیث، بر همه شعرای عهد زندیه، برتری دارد.

دایک منجی از آمارومی :

## آستان عشق

کردم سراغ کوی تو، بختم نشان نداد  
گفتم رسم به وصل تو، مرگم امان نداد  
گردون، میان، به قصد من ناتوان نیست  
تادست خود، به دست تو نامهربان نداد  
کردم بسی ملامت دلدادگان عشق  
پنداشتم، که دل به بتان می توان نداد

سر منزل مراد بود، آستان عشق  
 محروم، آن که بوسه برین آستان نداد  
 «عاشق»، کسی که ملک جهان می‌کند طلب  
 گو: آن متاع جوی، که از کف توان نداد

## شب حیران

همه روی زمین را، در غمت از گریه تر کردم  
 غنیمت بود، پیش از گریه، هر خاکی به سر کردم  
 ندانم، کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد  
 همین گل بود در گلشن، که من سرزیر پر کردم  
 ز شبهای دراز هجر او، از من چه می‌پرسی؟  
 به عمر خویش، همچون شمع، یک شب را سحر کردم  
 درینا مُردم و شد قسمت مردم، جفای او  
 به صد امید، یاری را که من بیدادگر کردم

## بدونیک

به غلط زدست دادم، سر زلف یار خود را  
 که نیازموده بودم، دل بیقرار خود را  
 نه ز هجر در فغانم، نه ز وصل شادمانم  
 که نمی‌شناسم از هم، بد و نیک کار خود را

## حال ما

دشمنان، سیر شدند از هوس کینه ما  
 تو هوس پیشه، همان دشمن دیرینه ما  
 همچو آن مرغ، که گل بر قفسش افشانند  
 شادمان است، دل از داغ تو، برسینه ما

به غم عشق، گرفتار و ز خود آزادیم  
 «عاشق»، افتاده به هم، شنبه و آدینه ما

اثر

شب از خیالت در فغان، روز از غمت در زاری ام  
 دارم عجب روز و شبی، آن خواب و این بیداری ام  
 باشد مدار هستی ام، چون سایه بر افتادگی  
 از من نمی ماند اثر، از خاک اگر برداری ام

اعتماد

ای ناصبور دل، به خدا می سپارم  
 وز کوی یار می روم و می گذارم  
 از بس به عهد دوستی ات، اعتماد نیست  
 یار منی و یار کسان می شمارم  
 اغیار در کمین تو و من قرین مرگ  
 جان می سپارم و به خدا می سپارم

دین و دانش

پروانه صفت، چشم به او دوخته بودم  
 وقتی که خبردار شدم، سوخته بودم  
 در میکرده، از من نخریدند، به جامی  
 این دانش و دینی که من اندوخته بودم

\* \* \*

چون باد صبح، بوی گل از ما توان شنید  
 از بس به یاد آن گل رخسار بوده ایم

## یاد

گاهی به پیامی، دل ما شاد توان کرد  
 و ز خاطر آزرده‌ما، یاد توان کرد  
 نازم به سیه‌بختی خود، کز همه عمر  
 یک روز ندیدم، که از آن یاد توان کرد

\* \* \*

گیرم، که بر آن شوخ، بگیرم سرراهی  
 با اینهمه حسرت، چه برآید زنگاهی

## گردون

ساغرم خالی و دل پر خون است  
 چه کنم کار فلک، وارون است  
 دشمنانند قوی پنجه مرا  
 که از آن جمله، یکی گردون است

## امشب

می داده به غیر، آن شکر لب امشب  
 من شمع صفت، فتاده در تب امشب  
 گفتمی، که کی از فراق جان خواهی داد  
 ای بی خبر از حال من، امشب، امشب!

## دس

عاشق، که چراغ آشنایی افروخت  
 در روی تو دید و دیده از عالم دوخت

می رفت و فسانهٔ محبت می خواند  
می مُرد و به دیگران وفا، می آموخت

## گفتار

سوسن، سخنی به صد زبان می گوید  
بلبل غم دل، به صد فغان می گوید  
آن، وصف جمال دلبران می خواند  
این، قصهٔ درد عاشقان می گوید



## عبدالرزاق

در حبه بر تو، لقمه که ز جان می‌ترسم  
وصل آمد و بار، همچنان می‌ترسم

یکی از سخنوران معروف و قصیده‌سرایان نامی قرن ششم هجری، جمال‌الدین عبدالرزاق است. نام وی محمد و مولدش شهر اصفهان بوده و در حدود سال ۵۸۸ قمری، زندگانی را بدرود گفته و در همان شهر مدفون شده است. عموم تذکره‌نویسان و مورخان، مراتب فضل و سخندانی او را ستوده و نام وی را با احترام تمام ذکر کرده‌اند.

جمال‌الدین، دارای فرزند برومندی بود که بعد از مرگ پدر، مانند او بلندآوازه گشت. وی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی است، که او را خلاق‌المعانی لقب داده‌اند.

در تاریخ ادبی ایران، کمتر نظیر این واقعه را می‌توان یافت که پدر و پسر، در شاعری و هنرمندی، استاد مسلم زمان شناخته شوند و نام هر دو مشهور گردد.

جمال‌الدین، با خاقانی شروانی و مجیرالدین بیلقانی معاصر بود و مناظراتی که میان او و خاقانی و مجیر واقع شده، معروف است.

مجیرالدین، که از طرف اتابکان آذربایجان به حکمرانی اصفهان منصوب شده بود، ضمن یکی دو قطعه، شهر اصفهان و مردم آن سامان را نکوهش کرده و گفته بود:

گفتم ز صفاهان، مدد جان خیزد  
 لعلی است مروت، که از آن کان خیزد  
 کسی دانستم، اهل صفاهان کورند  
 با اینهمه سرمه، کز صفاهان خیزد

جمال‌الدین محمد، از این گستاخی مجیر، سخت رنجیده خاطر شد و قطعاتی در هجو مجیر ساخت که فعلاً از ذکر آنها خودداری می‌کنیم. چون اشعار مذکور، از شهر اصفهان، به شروان رسید، خاقانی که خود نیز از مجیرالدین شاگرد خویش، ناراضی بود، از آن واقعه بسیار متأثر شده قصیده مفصلی در مدح اصفهان و هجای مجیرالدین منظوم داشت و به اصفهان فرستاد. چند بیت از آن قصیده را نقل می‌کنیم:

## صفاهان

نکبت حور است، یا صفای صفاهان  
 جبهت جوزاست، یا لقای صفاهان  
 دیورجیم، آن که بود دزد بیانم  
 گگردم طغیان زد از هجای صفاهان  
 اهل صفاهان، مرا بدی زچه گویند  
 من چه بدی کرده‌ام، به جای صفاهان؟  
 «مقصود از دیورجیم، مجیر است که مقلوب رجیم می‌باشد».

استاد جمال‌الدین نیز قصیده عالی و شیوایی در جواب خاقانی سروده، که از مشهورترین آثار او است و ما چند بیت آن را ذکر می‌کنیم:

## شهر شروان

کیست، که پیغام من، به شهر شروان برد؟  
 یک سخن از من بدان، مرد سخندان بَرَد

گوید خاقانیا، اینهمه ناموس چیست؟  
 نه هرکه دو بیت گفت، لقب زخاقان برد  
 کسی بدین مایه علم، دعوی دانش کند؟  
 کسی بدین پایه شعر، نام بزرگان برد؟  
 تحفه فرستی ز شعر، سوی عراق اینت جهل  
 هیچکس از زیرکی، زیره به کرمان برد؟  
 شعر فرستادنت، دانسی ماند به چه؟  
 مور که پای ملخ، نزد سلیمان برد!  
 هنوز گویندگان، هستند اندر عراق  
 که قوه ناطقه، مدد از ایشان برد  
 یکی از ایشان منم، که چون کنم رای نظم  
 سجده بر طبع من، روان حسان برد  
 من از تو احمق ترم، تو از من ابله تری  
 یکی ببیاید که مان؛ هردو به زندان برد

\* \* \*

باری، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، نه تنها در قصیده سرایی، از اکابر فصحای قرن ششم هجری است، بلکه در غزل نیز دارای مقامی والا و پایه‌یی رفیع است.

شیوه غزل سرایی که در قرن هفتم، با ظهور سعدی به اوج کمال رسید، در زمان جمال الدین شروع شده بود و سه تن از اساتید کلام در این رشته حق تقدم دارند زیرا توانستند با شیوایی و فصاحت بیان خود اساس غزل سرایی را پی ریزی کنند. این سه تن عبارتند از انوری و خاقانی و جمال الدین عبدالرزاق. غزلهای جمال الدین از حیث نرمی سخن و سادگی و روانی، به شیوه سخن سعدی از همه شعرا نزدیک تر است و می توان گفت کاخ غزل سرایی شیخ اجل، بر روی این پایه ها استوار شده است.

اینک چند نمونه از غزلیات آنها:

جمال الدین گوید:

برخیز، که موسم تماشاست  
 بخرام، که روز باغ و صحراست  
 امروز به نقد عیش خوش دار  
 آن کیست، کش اعتماد فرداست  
 می هست و سماع و آن دگر نیز  
 اسباب طرب، همه مهیاست  
 تاخیمه زده ست در دلم دوست  
 ما را، ز درون دل تمناست

سعدی فرماید:

بوی گل و بانگ مرغ برخاست  
 هنگام نشاط و روز صحراست  
 فراش خزان، ورق بیفشاند  
 نقاش صبا، چمن بیاراست  
 مارا سرباغ و بوستان نیست  
 هر جا که توئی تفرج آنجاست  
 نالیدن بی حساب سعدی  
 گویند خلاف رأی داناست  
 از ورطهٔ ما، خبر ندارند  
 آسوده، که در کنار دریاست

از ترکیب بند جمال الدین:

ای مسند تو، و رای افلاک  
 صدر تو و خاک توده حاشاک  
 در راه تو، زخم، محض مرهم  
 با یاد تو زهر، عین تریاک

از ترجیع بند سعدی :

مهر از تو توان بُرید؟ هیهات کس بر تو توان گزید؟ حاشاک  
درد از جهت تو عین مرهم زهر از قبل تو، محض تریاک

## نیکویی

در لطف، به نکته سخن می مانی  
در کینه، به مهر تیغزن می مانی  
در پرده‌دری، به اشک من می مانی  
در نیکویی به خویشتن می مانی!

## شرط

یا ز چشمت جفا بیاموزم  
یا لب‌ت را، وفا بیاموزم  
به کدامین دعوات باید خواست  
تا روم، آن دعا بیاموزم  
تو ز من شرم و من ز توشوخی  
یا بیاموز یا بیاموزم

## ترسم

در هجرتو، گفتم که زجان می ترسم  
وصل آمد و باز، همچنان می ترسم  
دیروز، ز کین دشمنان ترسیدم  
امروز، ز چشم دوستان می ترسم

## غم‌ها

دیدی که عاقبت، سر ما هم نداشتی  
 گشتی مرا و رفتی و ماتم نداشتی  
 جان خواستی ز ما و فشانیدیم بی دریغ  
 یک بوسه خواستیم و مسلم نداشتی  
 ما را میان گریه خونین و درد دل  
 بگذاشتی و از غم ما، غم نداشتی

## کمان

غمت جز در دل یکتا نگنجد  
 که رخت عشق، در هر جا نگنجد  
 ندانم از چه خیزد این همه اشک  
 که چندین آب، در دریا نگنجد  
 زمن جان خواستی، بستان هم امروز  
 که در تاریخ ما، فردا نگنجد  
 از آن کوچک دهانت در گمانم  
 که در وی بوسه گنجد، یا نگنجد؟

## منا

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد  
 چون غنچه کند، خنده شادی بنیاد  
 چون باده صاف در قدح ریزی شاد  
 زیبا صنما، یاد کن از عاشق، یاد

\* \* \*

فغان، که دامن گل می‌برند اهل هوس  
ز گلشنی، که مرا رخصت تماشا نیست

\* \* \*

مشت خسی، که باد صبا می‌کشد به دوش  
سامان آشیانه صد عندلیب بود



# عبیدزاکانی

گرگنی باد مکران جو رو حبا  
با عبیدش زاکانی من

با اینکه عبید زاکانی از مشهورترین شاعران و نویسندگان فارسی است ولی متأسفانه از احوال و وقایع زندگی او، اطلاعات کافی و مفصلی در دست نیست. به طوری که تذکره نویسان نوشته اند: عبید از خاندان زاکانیان بوده و زاکانیان تیره‌یی از اعراب هستند که به قزوین مهاجرت کرده و در آنجا سکونت اختیار نموده بودند.

عبید از جمله وزراء و بزرگان عصر خود بوده و در کتبی که معاصرین وی نگاشته اند، او را به لقب «صاحب معظم» خوانده اند.

نام او «عبیدالله» و تخلص وی «عبید» است و در دوران حیات خود نیز به داشتن اشعار خوب و رسائل ممتاز شهرت داشته است.

عبید زاکانی از شاعران و لطیفه پردازان نام آور قرن هشتم هجری و معاصر حافظ شیرازی بوده و در حدود سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ قمری زندگی را بدرود گفته است.

مطایبات و لطایف او خاصه کتاب «موش و گربه» وی شهرت و قبول عامه یافته است.

از میان آثار خوب و برگزیده او می توان از مثنوی عشاق نامه، و کتاب اخلاق الاشراف، وریش نامه، و صد پند، و لطایف و ظرائف، و موش و گربه نام برد.

علاوه بر آثار فوق، دارای دیوانی از اشعار جدی و عاشقانه است که مشتمل بر قصاید و غزلیات و ترجیع بند و ترکیب بند و رباعیات اوست.

اینک منجی از آما راو:

## آه آتشین

در ما، به ناز می نگیرد دلربای ما  
 بیگانه وار می گذرد، آشنای ما  
 بی جرم، دوست پای زما برکشید باز  
 تا خود چه گفت دشمن ما، در قفای ما  
 با هیچ کس شکایت جورش نمی کنم  
 ترسم به گفت و گو کشد این ماجرای ما  
 ما، دل به درد هجر، ضروری نهاده ایم  
 زیرا که فارغ است طبیب از دوی ما  
 بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین  
 بی شک بسوزدش دل سنگین برای ما

## صبح سعادت

قصه درد دل و غصه شبهای دراز  
 صورتی نیست که جایی نتوان گفتن باز  
 محرمی نیست که با او به کنار آرم روز  
 مونسی نیست که با وی به میان آرم راز  
 در غم و خواری از آنم، که ندارم غمخوار  
 دم فرو بسته از آنم، که ندارم دم‌ساز

خود چه شامی است کدورت، که ندارد انجام؟  
 یا چه صبحی است سعادت، که ندارد آغاز؟  
 بی نیازی ندهد دهر، خدایا توبده  
 سازگاری نکند خلق، خدایا توبساز  
 از سر لطف، دل خسته بیچاره عبید  
 بنواز، ای کرم عام تو بیچاره نواز

### راه بی پایان

دردا که درد ما به دوایی نمی رسد  
 وین کارما، به برگ و نوایی نمی رسد  
 در کاروان غم، چو جرس ناله می کنیم  
 در گوش ما، چو بانگ درایی نمی رسد  
 راهی که می رویم، به پایان نمی بریم  
 کاری که می کنیم، به جایی نمی رسد  
 گفتم گدای کوی توام، گفت ای عبید  
 سلطانی این چنین، به گدایی نمی رسد

### حیرت

می کند سلسله زلف تو، دیوانه مرا  
 می کشد نرگس مست تو، به میخانه مرا  
 متحیر شده ام، تا غم عشقت ناگاه  
 از کجا یافت در این گوشه ویرانه مرا؟  
 دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت  
 کشته و سوخته یابند چوپروانه مرا  
 از می عشق تو، تا مست شدم همچو عبید  
 نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

## ثبات فلک

ای عبید، این گل صدبرگ بر اطراف چمن  
هیچ دانی، که سحرگاه چرا می خندد؟  
با وجود گره غنچه و دلتنگی او  
حکمتی هست، نه از باد صبا می خندد  
چون ثبات فلک و کار جهان می بیند  
به بقای خود و بر غفلت ما می خندد!

## عمّار

خوش بُود، گرتو یار ما باشی  
مونس روزگار ما باشی  
روزکی همنشین ما گردی  
شبکی، در کنار ما باشی  
ما همه بندگان حلقه به گوش  
تو خداوندگار ما باشی  
غم نگرده، به گرد خاطر ما  
گردمی، غمگسار ما باشی  
تا دل بیقرار ما باشد  
در دل بیقرار ما باشی!  
تامنم، بنده توام، چو عبید  
تا توئی، شهریار ما باشی

## همشینی

شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا  
عشقش خلاص داد، زد دنیا و دین مرا

غم همنشین من شد و من همنشین غم  
تاخود چه ها رسد زچنین همنشین مرا؟  
زینسان که آتش دل من شعله می زند  
آخر بسوزد این نفس آتشین مرا

## کراخبان

بیش از این، بدعهد و پیمانی مکن  
با سبک روحان، گرانجانی مکن  
زلف کافر کیش، را برهم مزن  
قصد بنیاد مسلمانی مکن!  
غمزه را گو، خون مشتاقان مریز  
مُلک از آن توست، ویرانی مکن  
با ضعیفان هرچه درگنجد، مگوی  
با اسیران هرچه بتوانی مکن  
بیش از این، جور و جفا و سرکشی  
حال مسکینان چو میدانی، مکن  
گر کنی با دیگران جور و جفا  
با عبیدالله زاکانی مکن!

## کعبه جان

زکوی یار، زمانی کرانه نتوان کرد  
جز آستانه او، آشیانه نتوان کرد  
کسی که کعبه جان دید، بی گمان داند  
که سجده گاه، جز آن آستانه نتوان کرد

مرا به عشوه فردا، در انتظار مکش  
 که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد  
 بخواه باده و بایار، عزم صحرا کن  
 چو گل به باغ رود، روی خانه نتوان کرد  
 مرا به مجلس واعظ مخوان و پند مده  
 فریب من، به فسون و فسانه نتوان کرد

## آتش

ز سوز عشق من، جانم بسوزد  
 همه پیدا و پنهانم بسوزد  
 به دست خویشتم، شمع می نیفزود  
 که از گرمی، شبستانم بسوزد  
 چه داری آتشی در زیر دامن؟  
 کز آن آتش، گریبانم بسوزد

## مپرس

زمن مپرس، که بر من چه حال می‌گذرد  
 چو روز وصل توام، در خیال می‌گذرد  
 جهان برابر چشمم، سیاه می‌گردد  
 چو در ضمیر من آن زلف و خال می‌گذرد  
 اگر هلاک خودم آرزوست، عیب مکن  
 مرا که عمر، چنین در ملال می‌گذرد  
 ز بوی زلف توام، روح تازه می‌گردد  
 سپیده‌دم، که نسیم شمال می‌گذرد  
 غلام و چاکر روی چوماه توست عبید  
 وزین حدیث، بسی ماه و سال می‌گذرد

## جفا

جفا مکن، که جفا رسم دلربایی نیست  
جدا مشو، که مرا طاعت جدایی نیست  
مدام آتش عشق تو، در درون من است  
چنان که یکدم از این آتشم رهایی نیست  
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن  
طریق یاری و آیین دلربایی نیست  
عبیده، پیش کسانی که عشق می ورزند  
شب وصال، کم از روز پادشایی نیست



## عراقی

در سایه مجذول «عراقی»  
کان ذره، به آفتاب پیوست

وی، عارفی مشهور و نغمه سرایی بلندآوازه است. اشعار صوفیانه اش از شور و جذبه لبریز، و غزلهای دلاویزش، از لطافت و رقت مشحون است. کمتر کسی است، که نام آن شاعر آزاده را نشنیده و یا گفته های او را به خاطر نداشته باشد. عموم تذکره نویسان و مورخان از وی با احترام یاد کرده و مراتب فضیلت او را ستایش نموده اند.

برخی نیز مانند دولت‌شاه سمرقندی، شرح مفصلی، در مکارم و فضایل عراقی نگاشته و گاه از کرامات و گاه از شوریدگی های وی، افسانه ها و داستانهایی پرداخته اند.

آنچه از کتب تذکره به دست می آید:

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر متخلص به عراقی، در اوایل قرن هفتم هجری، در دهی از قراء همدان چشم بر جهان گشوده و در حدود هشتاد سال عمر کرده و در سال ۶۸۶ یا ۶۸۸ هجری قمری در شهر دمشق، درگذشته است. در صغر سن قرآن کریم را از حفظ داشته و آیات الهی را با نوایی جانسوز و آوازی حزین می خوانده است، به طوری که اغلب مردم همدان را شیفته صوت دلاویز خود ساخته بوده است.

پس از تحصیل علوم و فنون و کسب دانش و معرفت، در هفده سالگی در

یکی از مدارس همدان، به افاده مشغول گشته و هر روز، گروهی از محضر او کسب علم و دانش می کرده اند.

بعد از سالها، به علت آتش عشقی که در جان او زبانه کشید، به اتفاق جمعی از درویشان، راه هندوستان را در پیش گرفت و رهسپار آن دیار شد.

در مولتان هند، به خدمت شیخ بهاءالدین زکریا رسید، و شیخ که به صفای باطن و پاکی گوهر او پی برده بود، وی را از جمع درویشان و قلندران جدا کرد و او را به خلوت نشانید، و بعد از چندی، دختر خود را به نکاح او درآورد.

عراقی، پس از چند سال، به عزم زیارت مکه معظمه و مدینه طیبه، از هندوستان بیرون آمد و به جانب عربستان رهسپار گردید و بعد از زیارت کعبه، متوجه روم شد.

در شهر قونیه، به خدمت مولانا جلال الدین بلخی رسید و مدتها در مجلس سماع مولانا حاضر می شد و با وی مصاحب و معاشر بود. معین الدین پروانه، که از اکابر زمان و والی روم بود به عراقی اعتقادی وافر بهم رسانید و در نزدیکی شهر قونیه، خانقاهی جهت وی بنا کرد.

عراقی با شمس الدین صاحب دیوان جوینی، نیز روابط دوستانه داشته و عشاق نامه را به نام او سروده و در دیباچه آن وی را ستوده است.

وی پس از سالها اقامت در روم، به طرف شام رفت و در دمشق سکونت گزید و سرانجام بر اثر عارضه یبی که بر او مستولی شد در آن شهر، جهان فانی را بدرود گفت و در همانجا به خاک سپرده شد.

عراقی، از بزرگان سلسله صوفیه و از مشایخ این طایفه بوده است. از همه آثار وی نیز، تصوف و عرفان و وارستگی و آزادگی مشهود و آشکار است.

دایک منجی از آثار وی :

## پوید با آفتاب

ساقی، قدحی شراب در دست  
 آمد ز شرابخانه سرمست  
 آن توبه نادرست ما را  
 همچون سرزلف خویش بشکست  
 از مجلسیان، خروش برخاست  
 کان فتنه روزگار بنشست  
 مائیم کنون و نیمه جانی  
 و آن نیز نهاده برکف دست  
 آن دل، که ازو خبر نداریم  
 هم در سرزلف اوست، گرهست  
 دیوانه روی اوست، دائم  
 آشفته موی اوست، پیوست  
 در سایه زلف او، بیاسود  
 وز نیک و بد زمانه وارست  
 در سایه، مجودل «عراقی»  
 کان ذره، به آفتاب پیوست

## راز

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است  
 هشیاری و مستیش، همه عین نماز است  
 آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز  
 آنچه از تو پذیرند در آن کوی، نیاز است  
 اسرار خرابات، به جز مست نداند  
 هشیار چه داند، که درین کوی چه راز است؟

تا مستی زندان خرابات، بدیدم  
دیدم به حقیقت، که جزاین کار، مجاز است  
خواهی که درون حرم عشق خرامی  
در میکده بنشین، که ره کعبه دراز است  
هان تا ننهی پای در این راه، به بازی  
زیرا که درین راه، بسی شیب و فراز است  
از میکده‌ها، ناله دل‌سوز برآمد  
در زمزمه عشق، ندانم که چه ساز است  
در زلف بتان تا چه فریب است، که پیوست  
محمود پریشان سر زلف ایاز است  
در صومعه، چون دوش مرا ندادند  
رفتم به در میکده، دیدم که فراز است  
از میکده، آواز برآمد، که «عراقی»  
در باز، تو خود را، که در میکده باز است

### جایی که یقین آمد

امروز مرا در دل، جز یار نمی گنجد  
وز یار چنان پرشد، کاغیاری نمی گنجد  
در چشم پرآب من، جز دوست نمی آید  
در جان خراب من، جز یار نمی گنجد  
رو در بر او سرمست از عشق رخس، زیرا  
در بزم وصال او، هشیاری نمی گنجد  
چون پرده براندازد، عالم به سراندازد  
جایی که یقین آمد، پندار نمی گنجد  
از سرزنش دشمن، آزرده نگردم ز آنک  
با دوست مرا در دل، آزار نمی گنجد

جانم در دل می زد، گفتم که برو این دم  
 با یار درین جلوه، دیتار نمی گنجد  
 خواهی که درون آیی، بگذار «عراقی» را  
 کاندربطبق انوار، اطوار نمی گنجد

## وقت بهار

بیا، بیا که نسیم بهار می گذرد  
 بیا، که گل ز رخت شرمسار می گذرد  
 بیا که وقت بهار است و موسم شادی  
 مدار منتظرم، وقت کار می گذرد  
 ز راه لطف، به صحرا خرام یک نفسی  
 که عیش تازه کنم، چون بهار می گذرد  
 بیا، ز حالت جان به لب رسیده، بپرس  
 که در غمت ز جهان، زار زار می گذرد  
 بر آن شکسته دلی رحم کن، ز روی کرم  
 که ناامید، ز درگاه یار می گذرد  
 به انتظار مکش بیش ازین، «عراقی» را  
 که عمر او، همه در انتظار می گذرد

## نخستین

نخستین باده، کاندربجام کردند  
 ز چشم مست ساقی، وام کردند  
 چو با خود یافتند، اهل طرب را  
 شراب بیخودی، در جام کردند  
 ز بهر صید دل‌های جهانی  
 کمند زلف خوبان، دام کردند

لب میگون جانان، جام در داد  
 شراب عاشقانش، نام کردند  
 سرزلف بُتان، آرام نگرقت  
 ز بس دلها، که بی آرام کردند  
 به گیتی هر کجا درد دلی بود  
 بهم کردند و عشقش نام کردند  
 جمال خویشتن را، جلوه دادند  
 به یک جلوه، دو عالم رام کردند  
 نهان با محرمی، رازی بگفتند  
 جهانی را از آن، اعلام کردند  
 چو خود کردند، راز خویشتن فاش  
 «عراقی» را، چرا بدنام کردند؟

### جام دو جهان

دل در گره زلف تو برستیم دگر بار  
 وز هر دو جهان، رشته گسستیم دگر بار  
 جام دو جهان، پر ز می عشق تو دیدیم  
 خوردیم می و جام شکستیم دگر بار  
 شاید، که دگر نعره مستانه بر آریم  
 کز جام می عشق تو، مستیم دگر بار  
 چون طره تو، شیفته روی تو گشتیم  
 هیهات، که خورشید پرستیم دگر بار  
 با عشق تو، ما راه خرابیات گرفتیم  
 از صومعه و زهد، برستیم دگر بار  
 تا راز دل ما نکند فاش، «عراقی»  
 اینک دهن از گفت بیستیم دگر بار

## پیدا و پنهان

خوشا دردی، که درمانش توباشی  
 خوشا راهی، که پایانش توباشی  
 خوشا چشمی، که رخسار توبیند  
 خوشا ملکی، که سلطانش توباشی  
 خوشا آن دل، که دلدارش توگردی  
 خوشا جانی، که جانانش توباشی  
 چه خوش باشد، دل امتیدواری  
 که امتید دل و جانش توباشی  
 خوشی و خرمی و کامرانی،  
 کسی دارد، که خواهانش توباشی  
 مشوپنهان از آن عاشق، که پیوست  
 همه پیدا و پنهانش توباشی  
 «عراقی»، طالب درد است دائم  
 به بوی آن که درمانش توباشی

## به طواف کعبه رفتم

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی  
 چه کنم، که هست اینها، گل باغ آشنایی  
 همه شب نهاده ام سر، چوسگان بر آستانت  
 که رقیب درنیاید، به بهانه گدایی  
 در گلستان چشمم، ز چه رو همیشه باز است؟  
 به امید آن که شاید، توبه چشم من درآیی

سرببرگ و گل ندارم، ز چه رو روم به گلشن  
 که شنیده‌ام ز گلها، همه بوی بی وفایی  
 به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این  
 که گشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی  
 به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند  
 که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟  
 به قمارخانه رفتم، همه، پاکباز دیدم  
 چوبه صومعه رسیدم، همه زاهد ریایی  
 در دیر می زدم من، که ندا ز در درآمد  
 که درآ، درآ «عراقی»، که تو هم از آن مائی

## اسرار

تو، واقف اسرار من آن گاه شوی  
 کز دیده ودل بنده آن ماه شوی  
 روزیت اگر به روز من بنشانند  
 از حالت شبهای من آگاه شوی

## دستم گیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر  
 به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر  
 یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون  
 چو کار از دست شد بیرون، بیا، ای یار دستم گیر  
 به جان آمد دل من ای جان، زدست هجر بی پایان  
 ندارم طاقت هجران به جان زنهار دستم گیر

همیشه گرد کوی تو همی گردم به بوی تو  
 ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گیر  
 چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم  
 مکن جاننا فراموشم، ز من یاد آر، دستم گیر  
 نیابم در جهان یاری نبینم غیر غمخواری  
 ندارم هیچ دلداری، تویی دلدار، دستم گیر

## بنده

ای لطف تو، دستگیر هر رسوایی  
 وی عفو تو پرده پوش هر خودرایی  
 بخشای بدان بنده که اندر همه عمر  
 جز در گه تو دگر ندارد جایی

## بی خبر

آن دوستی قدیم ما، چون گشته ست؟  
 مانده ست به جای؟ یا دگرگون گشته ست؟  
 از تو خبرم نیست که با من، چونی؟  
 باری... دل من، ز عشق تو خون گشته ست!..

## این نیز بگذرد

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد  
 بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد  
 عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند  
 خوش باش، کز جفای تو، این نیز بگذرد  
 شب بگذری به کوی من و باز ننگری  
 ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد

هرکس رسید، از تو، به مقصود و این گدا  
 محروم از عطای تو، این نیز بگذرد  
 آیم به کویت و نگذاری که بگذرم  
 پیرا من سرای تو، این نیز بگذرد  
 بگذشت آن، که دوست همی داشتی مرا  
 دیگر شده ست رای تو، این نیز بگذرد  
 تاکی کشد «عراقی» مسکین جفای تو؟  
 بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

## اول و آخر

اول قدم از عشق، سر انداختن است  
 جان باختن است و با بلا ساختن است  
 اول، این است و آخرش دانی چیست؟  
 خود را، ز خودی خود، بپرداختن است!

## کیت کیت

ای دل و جان عاشقان، شیفته لقای تو  
 سرمه چشم خسروان، خاک در سرای تو  
 مرهم جانِ خستگان، لعل حیات بخش تو  
 دام دل شکستگان، طره دلربای تو  
 درسرزلف و خال تورفت دل همه جهان  
 کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟  
 آیینه دل مرا، تو روشنی ده از نظر  
 تا که ببینم اندرو، طلعت دلگشای تو

جام جهان‌نمای من روی طرب‌فزای توست  
گرچه حقیقت منست جام جهان‌نمای تو  
کام دلم ز لب بده وعده بیشتر مده  
زانکه وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو  
نیست عجب اگر شود زنده «عراقی» از لب  
کآب حیات می‌چکد از لب جان‌فزای تو



# عطار نیشابوری

## بهفت شعر عشق را عطا کرد ماه سوزاند زخم یک کویچه ایم

یکی از ستارگان فروزان شعر و ادب و تصوف و عرفان، عطار نیشابوری است که با آثار جاودانی خود گنجینه‌ی گرانبها، بر ذخائر ادبی زبان فارسی افزوده است.

عموم تذکره‌نویسان و اغلب سخن‌سرایان، عظمت مقام معنوی و پایگاه رفیع وی را ستوده، با احترامی تمام از او یاد کرده‌اند.

تسلط فوق‌العاده و قدرت کم‌نظیر وی در ادب و عرفان، به او توفیق بخشیده است که در آثار عمیق و پهن‌اور خویش، زیبایی لفظی و معنوی را باهم آمیخته، روانی و سادگی را با فصاحت و انسجام همراه سازد.

از گفتار دل‌ویز و نفس‌گرم او، بوی عشق می‌آید و دل‌های مشتاقان را سرمست و مدهوش می‌کند.

این سراینده‌ی چیره‌دست، حقایق عرفان و اسرار الهی را با عشقی آشناک و اشتیاقی سوزان، بیان می‌کند و آنها را با تمثیلات گوناگون و حکایات مختلف درمی‌آمیزد و جلوه‌ی خاصی به کلام خود می‌دهد که هر صاحب‌دلی را مسحور می‌سازد.

در بلندی مقام وی همین بس که عارف بزرگوارى مانند مولانا جلال‌الدین محمد بلخی با آن جلالت قدر، خود را از پیروان او می‌داند و می‌فرماید:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او  
 ما از پی سنائی و عطار آمدیم  
 صائب تبریزی شاعر مشهور عهد صفوی نیز می‌گوید:  
 خواهد رسید رتبه صائب، به مولوی  
 گر مولوی، به رتبه عطار می‌رسد

شیخ فریدالدین عطار، در آغاز دوران زندگی، شغل عطاری و داروسازی را پیشه خود ساخته بود؛ ولی بر اثر تغییر حال، در سلک صوفیان و عارفان درآمد و به کسب مقامات معنوی پرداخت.

عطار، به داشتن آثار متعدد در میان شاعران متصوف ممتاز است. دیوان قصاید و غزلیات وی از معانی دقیق و عالی عرفانی لبریز است و از روحی بزرگ حکایت می‌کند.

غیر از دیوان مفصل، مثنویهای متعددی مانند اسرارنامه، الهی نامه، مختارنامه و منطق الطیر و چند مثنوی دیگر دارد. ولی از همه مشهورتر همان منطق الطیر اوست. این منظومه عالی، که حاکی از قدرت تخیل و ابتکار شاعر در به‌کار بردن رموز و نکات عرفان و بیان مراتب سیر و سلوک است از جمله شاهکارهای جاویدان زبان فارسی است.

کتاب تذکرة اولیاء عطار نیز اثری نفیس و گرانبه است که در بیان مقامات عرفا و به نثری شیوا و شورانگیز نوشته شده است.

سال ولادت او به قول تذکرة نویسان در حدود سالهای ۵۳۰ و ۵۳۷ و تاریخ رحلتش در حدود سال ۶۲۷ هجری بوده است. ولی استاد دانشمند آقای فروزانفر<sup>۱</sup> طبق مدارک و دلایل قاطع شهادت شیخ عطار را به سال ۶۱۸ هجری دانسته‌اند. مرقد شریف او که در شهر نیشابور بنا گردیده، اکنون زیارتگاه ارباب نیاز است.

ماجرای شهادت عطار از غم‌انگیزترین حوادث روزگار است که در روح

۱ - مرحوم بدیع الزمان فروزانفر، هنگام نگارش این مقاله هنوز در قید حیات بود.

خواننده اثری دردناک باقی می‌گذارد.

صاحبان تذکره در این خصوص نگاشته‌اند که:

پس از تسلط چنگیز مغول بر بلاد خراسان، شیخ عطار نیز به دست لشکر مغول اسیر گشت.

گویند مغولی می‌خواست او را بکشد، شخصی گفت: این پیر را مکش که به خونبهای او هزار درهم بدهم.

عطار گفت: مفروش که بهتر از این مرا خواهند خرید.

پس از ساعتی شخص دیگری گفت: این پیر را مکش که به خونبهای او یک کیسه گاه، تورا خواهم داد.

شیخ فرمود: بفروش که به از این نمی‌ارزم!

مغول از گفته عطار خشمناک شد و همان دم او را به زخم خنجر شکم درید و هلاک کرد.

دایکت منجی از آماروی :

آدم شد

گم شدم در خود چنان، کز خویش ناپیدا شدم

شب‌نمی بودم ز دریا، غرقه در دریا شدم

سایه‌یی بودم ز اول، بر زمین افتاده خوار

باز چون خورشید پیدا گشت، ناپیدا شدم

ز آمدن بس بی‌نشان و از شدن بس بی‌خبر

گوئیا یک دم برآمد، کامدم من، یا شدم

نی، مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌یی

در فروغ شمع روی دوست، بی‌پروا شدم

در ره عشقش قدم در نه، اگر با دانشی

لاجرم، در عشق، هم‌نادان و هم‌دانا شدم

چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت  
این عجایب بین، که من بینای نابینا شدم  
چون دل عطاره، بیرون دیدم ازهر دوجهان  
من ز تأثیر دل او، بیدل و شیدا شدم

## ترک عقل

دست، با تو، در کمر خواهیم کرد  
قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد  
در سر زلف تو، سر خواهیم باخت  
کار با تو، سربه سر خواهیم کرد  
چون لب شیرین تو خواهیم دید  
پای کوبان، شور و شر خواهیم کرد  
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت  
چون به روی تو، نظر خواهیم کرد  
با جنون عشق تو خواهیم ساخت  
ترک عقل خیره سر خواهیم کرد  
هر سخن کان را تعلق با تونیست  
آن سخن را مختصر خواهیم کرد  
از همه عالم تو را خواهیم یافت  
کز همه عالم، سفر خواهیم کرد  
تا تو بر ما بگذری، یا نگذاری  
خویشتن را، خاک در خواهیم کرد  
هرچه آن عطار از بهر تو گفت  
ذکر باقی را، ز بر خواهیم کرد

## خرمن پندار

بس که جان بر خاک این در سوختیم  
 دل چو خون کردیم و در بر سوختیم  
 بردش با نیک و بد در ساختیم  
 در رهش هم خشک و هم تر سوختیم  
 سوز ما، با عشق او قوت نداشت  
 گسره ما هر دم قوی تر سوختیم  
 چون دل و جان، پرده‌ای راه بود  
 جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم  
 عاقبت چون شمع رویش شعله زد  
 راست چون پروانه‌یی، بر سوختیم  
 چون به یک جو، می نیرزیدیم ما  
 خرمن پندار، یک سر سوختیم  
 چون شکست اینجا قلم عطار را  
 اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

## ای صنم

به سر زلف، دلربای منی  
 به لب لعل، جان‌فزای منی  
 گر ببندد فلک به صد گره  
 تو به مویی، گره‌گشای منی  
 هر کسی، از گزاف می‌گوید  
 که: توئی کز جهان سزای منی

آن همه، ترهات می دانم  
 من برای تو، تو برای منی  
 گر نمانم من ای صنم، روزی  
 تو که جان منی، به جای منی  
 جاودان، پادشه شود عطار  
 گر توگویی، که توگدای منی

کجا

کجا بودم، کجا رفتم، کجا می من، نمی دانم؟  
 به تاریکی در افتادم، ره روشن نمی دانم  
 ندارم من درین حسرت، به شرح حال خود حاجت  
 که او داند، که من چونم، اگر چه من نمی دانم  
 چگونه دم توانم زد، درین صحرای بی پایان  
 که کار عاشقان اینجا، به جز شیون نمی دانم  
 از آنم سوخته خرمن، که من عمری در آن صحرا  
 اگر چه خوشه می چینم، ره خرمن نمی دانم  
 چو آن گلشن، که می جویم نخواهد یافت کس هرگز  
 ره عطار را زین غم، به جز گلخن نمی دانم

هوای او

دوش دل را در بلایی یافتم  
 خانه، چون ماتم سرایی یافتم  
 گفتم: ای دل، چیست حال آخر بگوی؟  
 گفتم: بوی آشنایی یافتم

گرچه زلف او، گره بسیار داشت  
 هر گره، مشکل گشایی یافتم  
 با چنان مشکل گشایی، حل نشد  
 آنچه من، از دلربایی یافتم  
 در هوای او، دل عطار را  
 ذره کردم، چون هوایی یافتم

## هنگامه

گریار، چنین سرکش و عیار نبودی  
 کار من بیچاره، چنین زار نبودی  
 گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی  
 در روی زمین، خوشتر از این کار نبودی  
 گریار، گذر بر سر بازار نکردی  
 هنگامه ما، بر سر بازار نبودی  
 گر باده عشقت، به همه خلق رسیدی  
 در ملک جهان، یک تن هشیار نبودی  
 گریار، نمودی رخ خود را به همه کس  
 در عشق، کسی منکر «عطار» نبودی

## غافل

جانا مرا چه سوزی؟ چون بال و پر ندارم  
 خون دلم چه ریزی؟ چون دل دگر ندارم  
 با زاری و نزاری چون جنگ زیر و زارم  
 زاری مرا تمامست چون زور و زرن دارم

چون تو مرا بخوانی، از بس که شاد گردم  
 گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم  
 گر پرده‌های عالم در پیش چشم آری  
 گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم  
 در پیش بارگاهت از دور با زماندم  
 کز بیم «دور باش» ات روی گذرن دارم  
 عالم پُر است از تو غافل منم ز غفلت  
 تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم  
 نی نی تو شمع جانی پروانه توام من  
 زان بی تو پر زخم من کز تو خبر ندارم  
 «عطار» در فراق پر سوخته ست بی تو  
 پرواز چون نمایم، چون بال و پر ندارم؟

## جواهر

دست در عشقت، ز جان افشانده ایم  
 آستینی، بر جهان افشانده ایم  
 ای بسا آتش، که از دل در غمت  
 از زمین، تا آسمان افشانده ایم  
 تا دل از تردامنی، برداشتیم  
 دامن از کون و مکان افشانده ایم  
 چون نظر بر روی آن دلبرفتاد  
 تن فرو دادیم و جان افشانده ایم  
 چون دل «عطار» شد دریای عشق  
 بس جواهر، کز زبان افشانده ایم

## چند رباعی

شوقم به تو از حد و بیان افزون است  
وز هرچه قلم شرح دهد بیرون است  
از حال دل خویش خبر می ندهم  
در خدمت توست دل، ندانم چون است

\* \* \*

گفتم: دل و جان بر سر کارت کردم  
هر چیز که داشتم نثارت کردم  
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی؟  
این من بودم که بی قرارت کردم!

\* \* \*

گر دهدت روزگار، دست و زبان زینهار  
دست درازی مجو، چیره زبانی مکن  
باهمه عالم به لاف باهمه کس از گزاف  
هرچه که دانی مگو، هرچه توانی مکن



# عرفی شیرازی

کز نخل و فابرنمید، چشم تری هست  
تاریشه در آب است امید تری هست

یکی از سخنوران نامی عهد صفوی، عرفی شیرازی است، که شهرت و محبوبیت او، در هندوستان و افغانستان و ترکیه بیش از ایران است.

نام او، محمد و لقب وی جمال الدین است و چون پدرش در دیوان احکام فارس، داروغه دارالافاضل شیراز بوده، لذا تخلص خود را، عرفی گذاشته است. تعلیم و تربیت او، در شیراز صورت گرفته و علاوه بر فنون ادبی و علوم متداول، از فن نقاشی نیز بهره مند بوده است.

عرفی، غالباً به نام و نسب خود مباحثات نموده و در اشعار خویش به این مطلب اشاره کرده است.

در زمان شاه عباس صفوی که بازار شعر و ادب رونق و جلوه تازه‌یی یافته بود، عرفی به کار شاعری پرداخت و با وجود قلت سن، با استادان و شعرای مشهور آن عصر، مشاعره و مناظره داشت.

ولی پس از چندی، او نیز مانند سایر سخنوران عهد خود، به دیار هندوستان رهسپار گردید و ابتدا با فیضی شاعر معروف در بار هند، دوستی و مؤانست برقرار کرد، لیکن بعد از مدتی بر اثر بدخویی و غرور عرفی، رشته دوستی آنان گسیخته شد و یکدیگر را ترک گفتند.

سپس، عرفی با حکیم ابوالفتح گیلانی که از امرای دربار اکبرشاه بود

آشنایی و نزدیکی پیدا کرد و بعد از فوت او، به سوی خانخانان روی آورد و در سلک شاعران و مداحان وی قرار گرفت.

رفته‌رفته، به یمن تربیت و تشویق خانخانان و هم‌چنین بر اثر رقابت با شعرای نامی دربار، مانند نظیری نیشابوری و شکیبی اصفهانی و انیسی و ظهوری، کلام عرفی، ترقی عظیم کرد و حتی در تقرب و منزلت هم، بر سایر گویندگان، مزیت و برتری یافت.

خانخانان نیز، احسان و انعام بی‌حد در باره عرفی روا می‌داشت به طوری که روزی در ازای یک قصیده، هفتاد هزار روپیه، به وی صله بخشید.

اکبرشاه سلطان هند نیز لطف خاصی نسبت به عرفی مبذول می‌داشت و در سفری که به کشمیر کرد، عرفی را نیز همراه خود برده بود.

در تذکره داغستانی مذکور است: «که حاسدان به عرفی زهر خورانده و او را مسموم کردند و این واقعه در سال ۹۹۹ هجری قمری اتفاق افتاده است.»

عرفی، در هنگام رحلت، ۳۶ سال عمر کرده بود، بنابراین سال تولد او باید در حدود ۹۶۳ قمری باشد.

پس از مرگ عرفی، ابتدا جسد او را در شهر لاهور به خاک سپردند، ولی بعداً به دستور میرصابر اصفهانی، در ویش قلندری استخوانهای وی را از لاهور به نجف اشرف حمل کرد و در آنجا مدفونش کردند.

عرفی در قصیده‌یی چنین گفته بود:

به کاوش مژه، از گور تا نجف بروم

اگر به هند هلاکم کنند، یا به تار!

و عجیب است که این پیشگویی وی، عیناً تحقق یافت!

عرفی در زمان حیات خود، دیوانی در حدود شش هزار بیت ترتیب داده بود که متأسفانه همانوقت مفقود شد و ناچار مجدداً پس از چند سال دیوان دیگری تنظیم کرد که بعدها به طبع رسیده است.

خود او، در باره گم شدن دیوانش غزلی گفته و به این واقعه اشاره کرده

است:

عمر، در شعر به سربرده و در باخته ام  
عمر در باخته را، بار دگر باخته ام  
گفته، گرشد ز کفم، شکر که ناگفته بجاست  
از دوصد گنج، یکی مشت گهر باخته ام

\* \* \*

علاوه بر دیوان قصاید و غزلیات، دو مثنوی نیز سروده، یکی در جواب خسرو و شیرین و یکی در بحر مخزن الاسرار نظامی، که در هر دو کتاب، از استاد بزرگ اقتفاء کرده است.

اغلب تذکره نویسان، کلام عرفی و شیوه او را ستوده و تحسین کرده اند. شبلی نعمانی در شعر العجم، چندین صفحه از کتاب خود را به شرح حال و تجزیه و تحلیل آثار عرفی، اختصاص داده، در پایان می نویسد:

«در کلام عرفی، خامی و ناهمواریها به کثرت موجود است ولی با اینهمه، در دوران سلطنت اکبرشاه، آنقدر که نام عرفی بلندآوازه بوده، نام هیچیک از شعراء نبوده است، و امروز هم در تمام هندوستان قصاید وی در برنامه مدارس عالیہ گنجانده شده و از همین رو می توان قیاس کرد که در کلام وی، جوهری است که هیچ چیز نمی تواند تابناکی آن را از میان ببرد. حقیقت این است که عرفی، موجد طرزی خاص و شیوه‌ی بدیع می باشد که سخن سنجان از او، پیروی و تتبع می نمایند.

«نازک خیالی و مضمون آفرینی عرفی را همه اعتراف دارند و در این مطلب شبهه‌ی نیست که قوه تخیل او بی نهایت شدید و عالی است.»  
پروفیسور ادوارد براون مستشرق معروف انگلیسی نیز در کتاب تاریخ ادبیات ایران نگاشته است:

«عرفی از هر جهت مشهورترین و مردم پسندترین شعرای زمان خود بوده و یکی از سه شاعر نام آور قرن دهم هجری به شمار می رود.»

## دایک منجی از آفات رومی :

گر نخل وفا، برندهد، چشم تری هست  
تا ریشه در آب است، امید ثمری هست  
آن دل، که پریشان شود از ناله بلبل  
در دامنش آویز، که باوی خبری هست

\* \* \*

گر باد شوم، بر تو وزیدن نگذارند  
ور حُسن شوم، روی تو دیدن نگذارند  
این رسم قدیم است، که در گلشن مقصود  
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

\* \* \*

منم، که از غم محرومی ام، جدایی نیست  
میانه من و امید، آشنایی نیست  
از آن به درد دگر، هر زمان گرفتارم  
که شیوه‌های تورا، باهم آشنایی نیست

\* \* \*

به ناله، نرم نسازم دلت، از آن ترسم  
که ناله دگری، در دل تو، کار کند!

\* \* \*

اگر یک دم نفس در دل نگه دارم، زهر مویم  
جهد برقی، که چندین خانه از هرسو بسوزاند  
چنان بانیک و بد سرکن، که بعد از مردنت عرفی  
مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزاند!

\* \* \*

از ناله شبانه، اثر برده ایم ما  
 ناموس گریه های سحر برده ایم ما  
 سود متاع ما، چه بود، کز دیار عمر  
 مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما؟

\* \* \*

دادم به چشم او، دل اندوه پیشه را  
 غافل، که مست می شکند زود، شیشه را  
 ای مدعی مکوش، که محکم گرفته است  
 عشق همیشه، دامن حسن همیشه را

\* \* \*

سخنی نیست، که خاموشی از آن بهتر نیست  
 نیست علمی، که فراموشی از آن بهتر نیست

## زخم تازه

چون زخم تازه دوخته، از خون لب لبم  
 ای وای، اگر به شکوه شود آشنا لبم  
 عمری گذشت و گفت و شنو، باتور و نداد  
 ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم!

## گریستن

دانی که چیست مصلحت ما؟ گریستن!  
 پنهان ملول بودن و پیدا گریستن  
 گر کام دل، به گریه میتر شود زدوست  
 صد سال می توان، به تمنا گریستن

بی درد را به صحبت ارباب دل، چه کار؟  
 خندیدن، آشنا نبود با گریستن  
 «عرفی» زگریه دست نداری، که درفراق  
 دردت ز دل، نمی برد، الا گریستن

### هنوز اول کار است!

جان می رود، ای ناله ز دنباله روان باش  
 ای اشک، توهم چند قدم همراه جان باش  
 می آید و می بارد از او، ناز و تغافل  
 ای دیده امید، به حسرت نگران باش  
 مستانه، پی سوختن جان و دل آمد  
 ای دل، همه طاقت شوای تن، همه جان باش  
 عرفی، مشو آزرده، هنوز اول کار است  
 گو عشق همان، ناز همان، عشوه همان باش!

### تیر غمزه

در چمن حوروشان، انجمنی ساخته اند  
 چشم بد دور، بهشتی چمنی ساخته اند  
 حذر از انجمن عشوه فروشان کایشان  
 عالمی سوخته و انجمنی ساخته اند  
 تیر آن غمزه حلال است، ولی جمعی را  
 که زدل جامه و ازجان بدنی ساخته اند  
 لذت شعرتو، عرفی، به همه عالم گفت  
 که تورا مایل شیرین سخنی ساخته اند

\* \* \*

# غزالی مشهدی

ملک سخن بملکت جم نمی‌دوم  
یک بیت عاشقانه، عالم نمی‌دوم

یکی از سخن گستران و نغمه پردازان مشهور قرن دهم هجری، غزالی مشهدی است. وی معاصر شاه طهماسب صفوی بود و از آغاز جوانی، در فنون شاعری شهرتی فراوان به دست آورد.

ولی بر اثر تهمتی که از طرف حاسدان به او زده شد، ناچار از ایران به هندوستان گریخت و در آن دیار رحل اقامت افکند. علیقلی خان حاکم جانپور مشهور به «خان زمان» که از اکابر اعیان دربار اکبرشاه بود، مقدم او را گرامی شمرد و وی را مورد توجه خاص قرار داد.

غزالی، سالیان دراز با «خان زمان» و برادرش بهادرخان به سربرد و به ستایشگری آنان پرداخت.

منظومه «نقش بدیع» را که از بهترین آثار اوست به نام حکمران مذکور به رشته نظم کشید و در ازای هربیت، سکه‌یی طلا از او دریافت کرد.

چون علیقلی خان، بر اثر طغیان و سرکشی، به امر اکبرشاه مقتول شد، غزالی به دربار اکبر پیوست و از فیض طالع بیش از انتظار خویش، از آن پادشاه عنایت دید و روز به روز به رفعت مقام و منزلت وی افزوده گشت، تاجایی که به منصب ملک الشعرائی سرفراز گردید.

غزالی، با فیضی دکنی و سایر شعرای دربار اکبرشاه مناظراتی لطیف و

دلکش داشته است.

سرانجام در سال ۹۸۰ هجری در گجرات به مرگ ناگهانی درگذشت و اندوخته‌ی بیکران باقی گذاشت.

عبارت «سنه نهصد و هشتاد» ماده‌ی تاریخ وفات اوست، چنانکه فیضی دکنی در مرثیه‌ی وی سروده است:

قدوه نظم، غزالی، که سخن  
همه از طبع خداداد نوشت  
نامه‌ی زندگی او، ناگاه  
آسمان، بر ورق باد نوشت  
عقل تاریخ وفاتش به دو طور  
سنه نهصد و هشتاد، نوشت

\* \* \*

گرچه غزالی، از پیشوایان شیوه‌ی هندی به‌شمار می‌رود ولی ابیات ساده و روانی دارد که از هرگونه ابهام و پیچیدگی عاری است و به آسانی در ذهن خواننده نقش می‌بندد.

بسیاری از اشعار او نیز شهرت یافته و در اغلب تذکره‌ها ضبط شده است. مانند این ابیات:

کس را نبینم روز غم، جز سایه در پهلوی خود  
آنهم چو بینم سوی او، گرداند از من روی خود

\* \* \*

چون رد و قبول همه، در پرده‌ی غیب است  
زنهار، کسی را نکنی عیب، که عیب است

\* \* \*

به باغ، سبزه‌ی نوخیز دلنواز آمد  
عجب خطی، ز حریفان رفته، باز آمد

\* \* \*

مُردم و یار، ز کاشانه نیامد بیرون  
جان به لب آمد و جانانه نیامد بیرون  
من به ویرانه غم مرده و طفلان هرسوی  
سنگ بر دست، که دیوانه نیامد بیرون!

مُلک سخن به مملکت جم نمی دهم  
یک بیت عاشقانه، به عالم نمی دهم  
آذر بیگدلی در آتشکده و هدایت طبرستانی در مجمع الفصحاء مقام ادبی  
او را ستوده و با احترام از وی یاد کرده اند.  
هدایت در ریاض العارفین می نگارد:  
«غزالی از مشاهیر شعرای عهد صفویه بوده و علاوه بر فضایل علمی،  
تحصیل طریقت نموده و عارف معارف و واقف مواقف گردیده است... گویند  
کلیاتش هفتاد هزار بیت می شود. مثنویات متعدد دارد، من جمله:  
رشحات الحیات و اسرارالمکتوم و مرآت الکائنات و نقش بدیع از آن جناب  
است.»

\* \* \*

غزالی مشهدی، غزل بدیع و شیوایی دارد که استاد فقید ملک الشعراء  
بهار از آن الهام گرفته و غزلی به اقتضای او در رثاء علامه قزوینی سروده است.  
برای مقایسه، چند بیت از هردو غزل ذیلاً نگاهشته می شود:

## غزالی

از بزم جهان، باده گساران همه رفتند  
ما، با که نشینیم، که یاران همه رفتند  
نی کوهکن بی سرو پا ماند و نه مجنون  
از کوی جنون، سلسله داران همه رفتند

زین باغ، شهیدان تو، با گریه جانسوز  
 ماتمزده، چون ابر بهاران همه رفتند  
 از دست غمت، بی سرو پایان همه مُردند  
 با داغ وفا، سینه فکاران همه رفتند  
 زآن، طوطی طبع تو خموش است، غزالی  
 کائینه دلان، نکته گزاران همه رفتند

## ملک اشعراء، بهار

از ملک ادب، حکم گزاران همه رفتند  
 شو، بار سفر بند، که یاران همه رفتند  
 آن گرد شتابنده، که بردامن صحراست  
 گوید، چه نشینی که سواران همه رفتند  
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند  
 اندوه، که اندوه گساران همه رفتند  
 خون بار، بهار از مژه، در فرقت احباب  
 کز پیش تو، چون ابر بهاران همه رفتند  
 این رباعی عارفانه و بلند نیز از آثار جاودانی غزالی است:  
 سلطان گوید، که نقد گنجینه من  
 صوفی گوید، که دلچ پشمینه من  
 عاشق، گوید که داغ دیرینه من  
 من دانم و من، که چیست در سینه من

ایک فتنی از آثار او:

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب؟  
 یا سوخته از آتش دل، بستر امشب؟

جان دادم وفارغ شدم از محنت هجران  
یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب!

\* \* \*

نیست درمیخانه، از هر سو خم ضها تھی  
دُردنوشانند، با می کرده قالبها تھی

\* \* \*

گرد خاکستر گلخن، نبود برتن ما  
برتن ازسوز درون سوخته، پیراهن ما

\* \* \*

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم  
دیدیم که باقی است شب فتنه، غنودیم!

تاکی

تاکی گوئی، که گوی اقبال، که برد؟  
تاکی گوئی، که ساغر عیش، که خورد؟  
این ها، چه فسانه است، می باید رفت  
این ها، چه بهانه است، می باید مرد!

شبم عشق

خاک دل، آن روز، که می بیختند  
شبم می از عشق، بر او ریختند  
دل، که بدان رشحه، غم اندود شد  
بود کبابی، که نمک سود شد

بی اثر مهر، چه آب و چه گل  
 بی نمک عشق، چه سنگ و چه دل  
 ذوق جنون از سر دیوانه پرس  
 لذت سوز، از دل پروانه پرس  
 نیست دل، آن دل که در او، داغ نیست  
 لاله بی داغ، در این باغ نیست  
 دامن از اندیشه باطل بکش  
 دست ز آسودگی دل بکش

\* \* \*

عشق بلند آمد و دلبر غیور  
 در ادب آمیز و رهاکن غرور  
 چرخ در این سلسله پادرگل است  
 عقل در این میکده، لایعقل است

\* \* \*

روی بتان، گرچه سراسر خوش است  
 کشته آنیم، که عاشق کش است  
 هربت رعنا، که جفا کیش تر  
 میل دل ما، سوی او، بیشتر  
 سوزش و تلخی است غرض از شراب  
 ورنه به شیرینی، از آن خوشتر، آب  
 لاله رخان، گر همه داغ دلند  
 روشنی چشم و چراغ دلند  
 مهر و جفاکاری شان دلفروز  
 دیدن و نادیدنشان سینه سوز  
 خرمی ما، غم عشق است و بس  
 شادی ما، ماتم عشق است و بس!

# فخری‌سیستانی

فنازگشت و کهن شد، حدیث اسکند  
سخن نوآر، که نور احلاوتی ست و کمر

گرچه شعر و موسیقی، دو هنر مختلف و دورشته متفاوت هستند، ولی مددبخش و مکمل یکدیگرند. هرگاه، یک شعر خوب با آهنگی مناسب و دلنشین توأم شود، تأثیر آن چند برابر خواهد شد و همچنین یک قطعه موسیقی، وقتی با سخنانی لطیف و دل‌انگیز، زینت یابد، اثر آن شدیدتر و عمیق‌تر خواهد گردید. ترانه‌های مرحوم عارف، با اینکه از لحاظ اصول سخن‌سرایی و موازین ادبی، معایبی داشت و چندان کامل نبود، معذک چون شعر و آهنگ را خود او می‌ساخت و هردو، از روح یک نفر تراوش می‌کرد، تأثیری شدید و جلوه‌ی بسیار داشت.

سرایندگان تصنیف، باید این نکته اساسی را همیشه در نظر داشته باشند که برای آهنگ‌ها، مضامین و الفاظی متناسب انتخاب کنند، که با روح آهنگ و زبان موسیقی، سازگار باشد و اثر آن‌را، قوی‌تر کند و گرنه ترانه آنها بی‌تأثیر و زحمت آنان بی‌نتیجه خواهد بود.

رودکی شاعر بزرگ قرن چهارم هجری، چون در موسیقی و کیفیت تأثیر اصوات، وقوفی کامل داشت و اشعار بلند خود را، با نوای چنگ توأم می‌ساخت، ترانه‌هایش چنان مؤثر بود که شهریار وقت، یعنی امیرنصر سامانی، بر اثر استماع یکی از غزل‌های او بی‌موزه پای در رکاب کرد و آسیمه‌سر از هرات، به سوی بخارا

شتافت.

اساساً، شاعرانی که از موسیقی اطلاع داشته باشند، شعر آنها لطیف تر و آثارشان جانسوزتر خواهد بود، زیرا موسیقی، در ظرافت طبع و حساسیت روح شاعر و در لطافت احساس و اندیشه هنرمند، اثری شگفت انگیز دارد.

فرخی سیستانی، نیز یکی از سرایندگانی است که با موسیقی آشنایی کامل داشت و چنگ نوازی استاد و ماهر بود. بدین جهت تنغزلات او، در میان سایر سخن‌سرایان لطیف تر و شورانگیزتر است.

«مردی، از اهالی سیستان که دستاری بزرگ بر سر و جامه‌ی پاره و چرکین بر تن داشت، روزی در ماوراءالنهر به خدمت خواجه عمید اسعد پیشکار چغانیان رسید و قصیده‌ی بدیعی را که در وصف شعر و مدح امیر ابوالمظفر چغانی سروده بود، برخواند و از خواجه عمید طلب کرد که او را به درگاه امیر برساند.

خواجه عمید که مردی فاضل و سخن‌شناس بود، باور نکرد که شعری بدان دلاویزی، از آن دهقان سیستانی باشد. بر سبیل امتحان وی را گفت: امیر اکنون در داغگاه است، تو باید که وصف داغگاه کنی تا تورا، فردا به نزد امیر برم. و سپس شمه‌ی از وضع داغگاه و طراوت آن مرغزار و مراسمی که در آنجا به عمل می‌آمد، شرح داد. مسافر سیستانی، هنگام شب قصیده‌ی نغز و دلکش پرداخت و بامداد نزد خواجه عمید شتافت و قصیده را بخواند. عمید اسعد از شنیدن آن قصیده‌ی تابناک، حیران ماند و آفرین‌ها گفت، زیرا هرگز مانند آنرا نشنیده بود! پس او را با خود نزد امیر ابوالمظفر برد.

چون در مجلس امیر نشستند و ساغری چند درکشیدند، مرد روستایی برخاست و با آواز حزین و جان‌پرور خویش این قصیده را برخواند:

با کاروان حله، برفتم ز سیستان  
 با حله‌ی تنیده زدل، بافته زجان  
 هر تار او، به رنج برآورده از ضمیر  
 هر بود آن، به جهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی، بر او اثر  
 و ز هر بدایعی که بجویی، در او نشان  
 نه رنگ او تباه کند، تربت زمین  
 نه نقش او، فروسترد، گردش زمان

الی آخر... امیرچغانی که فرمانروایی ادب پرور و هنرشناس بود و خود نیز گاهی شعری می سرود، از آن ابیات بلند، شگفتی ها کرد و لذتی وافر به او دست داد. خواجه عمید گفت:

«ای خداوند، اندکی صبر کن تا بهتر از آن بینی». پس از ساعتی که حاضران از باده سرمست شدند، شاعر ژنده پوش، دوباره برخاست و قصیده یی را که در وصف داغگاه با این مطلع:

چون پرند نیلگون، بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

سروده بود، با نوایی گرم فروخواند و خلعتی شایان و انعامی سزاوار، دریافت کرد و روزبه روز بر تجمل و دستگاہ وی، افزوده گشت و بعدها به دربار سلطان محمود غزنوی، روی آورد و پایه و منزلتی رفیع یافت و از محتشمان عصر خود گردید و رفته رفته کارش بدانجا رسید که بیست غلام زرین کمر، در قفای او، بر اسب سوار می شدند.»

این سخن آفرین چیره دست و گوینده توانا، حکیم فرخی سیستانی است. فرخی یکی از مشاهیر شعرای باستان و از بزرگترین قصیده سرایان زبان فارسی به شمار می رود، سخنان دلا و یزش، نرم و ساده و الفاظ خوش آهنگ وی، نشاط آور و مستی بخش است.

تغزلات شیوای اقرنها سرمشق شاعران دیگر بوده است و استادان مشهوری مانند امیرمعزی سمرقندی و ادیب صابر ترمذی و سروش اصفهانی و محمودخان ملک الشعراء و دیگران از شیوه خاص وی در قصیده سرایی تقلید و پیروی کرده اند.

نقادان و سخن شناسان، تغزلات فرخی و غزلهای سعدی را «سهل و ممتنع»

خواننده‌اند، زیرا اشعار این دو استاد بزرگ، در عین روانی و سادگی، دارای اسلوبی متین و محکم و تعبیراتی قوی و بدیع است و نظیر آثار آنان را به سهولت نمی‌توان ایجاد کرد.

یکی از آثار برجسته و درخشان فرخی، قصیده‌ی است در توصیف لشکرکشی سلطان محمود به دیار هندوستان، که به «قصیده‌ی سومنات» شهرت یافته و نهایت استادی و چیره‌دستی در آن به کار رفته است. مطلع قصیده‌ی مذکور، این بیت بلند و شیواست که از فرط سلاست و روانی، ارسال‌المثل شده است:

فسانه گشت و کهن شد، حدیث اسکندر  
سخن نوآر، که نورا حلاوتی است دگر

فرخی، با فردوسی و عنصری و منوچهری و غضائری رازی و عسجدی و چند تن از استادان دیگر، معاصر و معاشر بود که همه آنها، از شاعران دربار سلطان محمود غزنوی بودند. وفات او در سال ۴۲۹ هجری و اواخر سلطنت سلطان مسعود اتفاق افتاده است.

دایک منجی از آماروی :

رفتن ماه رمضان و آمدن عید

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر  
خنک آن کو، رمضان را بسزا برد به سر  
بس گرامی بود این ماه، ولیکن چه کنم؟  
رفتنی، رفته به و روی نهاده به سفر  
رمضان، پیری بس چابک و بس باخرد است  
کار بخرد، همه زیبا بود و اندر خور  
اوشنیده‌ست که بسیارنشین را، گویند:  
دیر بنیشت بر ما و همی خورد جگر

رمضان گربشد از راه، فراز آمد عید  
 عید فرخنده، ز ماه رمضان، فرخ‌تر  
 گاه آن آمد، کز شادی پُرگردد دل  
 وقت آن آمد، کز باده گران گردد سر  
 مجلسی باید، آراسته چون باغ بهشت  
 مطربی، مدح امیرالامرا کرده زبر  
 بادۀ صافی و آسوده و روشن، چو گلاب  
 ساقی دلبر و شایسته و شیرین، چو شکر

## بهار و باد

همی نسیم گل آرد به باغ، بوی بهار  
 بهار چهر منا! خیز و جام باد به بیار  
 اگرچه باد حرام است، ظن برم که مگر  
 حلال گردد بر عاشقان به وقت بهار  
 خدای، نعمت، ما را ز بهر خوردن داد  
 بیا و نعمت او را، ز ما دریغ مدار  
 بخاصه اکنون، کز سنگ خاره، لاله دمید  
 زلاله، کوه چو دیبای لعل شد هموار

## عشق و جوانی

خوشا عاشقی، خاصه فصل جوانی  
 خوشا با پریچهرگان زندگانی  
 خوشا با رفیقان یکدل نشستن  
 بهم نوش کردن، می ارغوانی

به عهد جوانی کنی عیش، بهتر  
 که هنگام پیری، بود ناتوانی  
 جوانی، که پیوسته عاشق نباشد  
 دریغ است ازو، روزگار جوانی  
 در شادمانی بود، عشق خوبان  
 بباید گشودن، در شادمانی

## هنگام گل

هنگام گل است، ای به دورخ چون گل خودروی  
 هم‌رنگ رخ خویش، به باغ اندر، گل جوی  
 هم‌رنگ رخ خویش، تو گل یابی لیکن  
 همچون گل رخسار تو، آن گل ندهد بوی  
 مجلس به لب جوی بر، ای شمسۀ خوبان  
 کز گل، چو بناگوش تو گشته ست لب جوی

## عمر دوباره

خواستم از لعل او، دو بوسه و گفتم  
 تربیتی کن، به آب لطف خسی را  
 گفت: یکی بس بود، اگر دو، ستانی  
 فتنه شود، آزموده‌ایم بسی را  
 عمر دوباره ست بوسه من و هرگز  
 عمر دوباره، نداده‌اند کسی را

# فصت شیرازی

دیدن وی تو و دادن جان بطلب هست  
 پرده بردار ز رخسار که جان بر لب هست  
 بُت وی تو پرستیم و طاعت شنویم  
 بُت پرستی اگر این است که این بُت هست

این ابیات عرفانی، دل انگیز و شیوا از سراینده‌یی است فرزند شاعری متخلص به بهجت. مردی وارسته، معلمی واقعی و صورتگری چیره دست. وی آوای دل خویش را گاه بر پرده بیرنگ، با رنگ‌ها و سایه روشن‌های دلپذیر بیان می‌داشت و گه در ساغر نظم نثار صاحب‌دلان می‌ساخت:

در تیرگی زلف کشیدم رخس از بر  
 گفتمی که مهی را به شب تار کشیدم  
 اندیشه نمودم بکشم ابروی آن شوخ  
 اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم

\* \* \*

خواهم که در صورتگری نقش دهانش را کشم  
 گو در سخن آید لبش تا من نشانش را کشم  
 زادگاهش شیراز است، تخلصش فرصت و به فرصه الدوله شیرازی مشهور.

فرصت شیرازی از شعرای بنام قرن اخیر است و از مردان خدمتگزار فرهنگ ایران. فرصت از پیروان سبک سعدی و حافظ است ولی ارادت او به حافظ به حدی است که در اواخر عمر ۶۹ ساله خویش برای خود، گوری در جوار آرامگاه لسان الغیب آماده کرد که طبق آخرین میلش در آن مدفون ساختند.<sup>۱</sup>

از فرصت شیرازی علاوه بر غزلیات، ترجیعات و مقطعات و مثنویات و مراثی که خود در دیوانی جمع کرده و یکبار به چاپ رسانیده، نوشتجات و منشآت باقی است. از آن جمله مختصری از تاریخ مشروطیت ایران که به نام حالات وی در آغاز دیوانش ملحوظ و منظور است. دیوان وی بار دیگر اخیراً به همت علی زرین قلم با تصحیح به طبع رسیده است.

در غزلهای فرصت کمتر ابیات سست به نظر می رسد و اشعارش را می توان تا حد قابل توجه و ملاحظه‌یی یک دست شمرد و این می رساند که سراینده بیشتر در بند کیفیت بوده تا کمیت. و نیز از منتهای دقتی که در تشبیهات و استعارات و ارسال المثل‌ها به کار برده می توان گفت که فرصت همواره کوشا بوده تا اشعارش ساده، روان و بی تکلف و تصنع باشد و در بیان مفاهیم و به هنگام ترصیع کلام رایحه‌یی از تأثیر نفوذ حافظ به مشام رسد:

شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال

بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست<sup>۲</sup>

\* \* \*

شب‌ی گره ز سر زلف یار باز کنم

بدین بهانه مگر قصه اش دراز کنم<sup>۳</sup>

\* \* \*

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم

آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم

گفتم از فرصت دلخسته نظر باز مگیر

گفت سویت نظری هم به عنایت کردم

\* \* \*

و اینهم غزلی به سبک سعدی:

## دلبری

تو به دلبری و شوخی ببری دل پری را  
 پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را  
 نگهی کنی و از کف ببری ز عاشقان دل  
 که تمام کرده چشمت به نگه فسونگری را  
 تو به حُسن همچو لیلی چو به شهر شهره گشتی  
 همه خوانده اند مجنون من و قیسِ عامری را  
 به هوای مهر روی تو چو ذره بی است «فرصت»  
 تو از او دریغ داری ز چه ذره پروری را؟

و اینک منتهی‌الآثاروی :

## مذهب ما

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست  
 پرده بردار ز رخسار که جان بر لب ماست  
 بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم  
 بت پرستی اگر این است که این مذهب ماست  
 شُرب می با لب شیرین تو ما راست حلال  
 بی خبر زاهد ازین ذوق که در مشرب ماست  
 نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی  
 در همه سال و مه این قصه روز و شب ماست  
 در تو یک یارب ما را اثری نیست ولی  
 قُدسیان را به فلک غلغله از یارب ماست

## آب تباه

با آن که کس ز آتش عشقت چوما نسوخت  
 بر ما دلت نسوخت، ندانم چرا نسوخت  
 جز آه‌ن دل تو که دارد توان و تاب  
 دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت  
 بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند  
 کس غیر ما و شمع ز سر تا به پا نسوخت  
 این آتشی که در دل من از هوای توست  
 کی برگرفت شعله که مرغ هوا نسوخت  
 در نی، نوای عشق، چو مطرب نمود ساز  
 در حیرتم که نی زچه از این نوا نسوخت  
 «فرصت» ز لعل نوش تو آب بقا نیافت  
 تا در محبت تو به نار بلا نسوخت

## قصه شب‌های دراز

گر رسد دست، مرا بر سر گیسوی تو باز  
 موبه موشرح دهم قصه شب‌های دراز  
 سازد آشفته‌تر از موی توام باد صبا  
 هر سحرگه که نماید گره از زلف تو باز  
 بی‌نیاز از همه درهای جهان گردیدیم  
 تا نهادیم به خاک در تورو نیاز  
 مطرب این نغمه جانسوز که در پرده نواخت  
 ترسم از پرده عشاق برون افتد راز

## وعدده

نیست چون دسترسی تا رُخ زیبات بیوسم  
می شوم درگذرت خاک که تا پات بیوسم  
بوسه خواهم ز تو امروز، دهی وعده فردا  
کو من دلشده را عمر، که فردات بیوسم؟

## کدام

از زلف تو در حلقه ما دوش سخن بود  
گویی به مَثَل شرح پریشانی من بود  
لعلت به سخن آمد و کس بازندانست  
شگر به لب لعل تو یا آنکه سخن بود  
آن خال سیه بود، بر آن عارض سیمین؟  
یا نقطه‌یی از غالیه بر برگ سمن بود؟..

## و بخت

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم  
آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم  
مجمع ما همگی دوش پریشان گفتند  
از سر زلف تو چون یک دو حکایت کردم  
قصه روز قیامت همگی آمد راست  
وصفی از قد بلندت چو روایت کردم  
گفتم از فرصت دلخسته نظر بازگیر  
گفت سویت نظری هم به عنایت کردم

## می روی و نمی او

از نظرم چومی روی ای بت بی نظیر من  
می روی و نمی رود نقش تو از ضمیر من  
گفتمش از جفای تو بردگری کنم نظر  
گفت به ناز: فرصتا، نیست دگر نظیر من

## رشته تدبیر

دلَم از سینه بدان زلف گره گیر ببردی  
به چه تقصیرش از این خانه به زنجیر ببردی  
بگرفتی و ببردی دلَم ای یار و ندانم  
به چه جرمش بگرفتی، به چه تقصیر ببردی  
گفته بودم که به تدبیر بگیرم سر زلفت  
به نگاهی ز کفم رشته تدبیر ببردی

۱. ۱۳۳۹ هجری قمری یکسال پس از آماده شدن سنگ مزار خویش.

۲. ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بی خبر لذت شرب مدام ما  
۳. معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

# فروغی بسطامی

کی رفته ای ز دل که تماکنم تورا  
کی بوده ای نهفته که پیداکنم تورا

یکی از شعرای عالی قدر و برجسته دو قرن اخیر، مرحوم میرزا عباس فروغی بسطامی است.

فروغی، به قول مؤلف مجمع الفصحاء به سال ۱۲۱۳ قمری در عتبات عالیات متولد شد و بعد از فوت پدر به ایران آمد و نزد عموی خود دوستعلیخان به مازندران رفت.

فروغی از اوان جوانی به شاعری پرداخت و در ابتدای امر، مسکین تخلص می‌کرد، ولی پس از آنکه در دستگاه شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه حکمران خراسان و کرمان راه یافت به مناسبت نام یکی از فرزندان او، تخلص خود را از کلمه «مسکین» به «فروغی» تبدیل کرد.

در خدمت آن شاهزاده ادب دوست و هنرپرور، با قآنی شیرازی آشنا شد و رابطه دوستی و مودت آنها تا پایان عمر ادامه یافت.

بعد از فوت محمداشاه قاجار و جلوس ناصرالدینشاه، فروغی و قآنی به تهران آمدند و در سلک شعرای دربار ناصری منسلک گردیدند. چون پادشاه قاجار خود نیز از قریحه شاعری بهره مند بود، قدر سخن را نیکومی شناخت و نسبت به شاعران و هنرمندان عنایت و توجه خاصی داشت. بدین جهت شعرای بزرگی به دربار او روی آوردند که مشهورترین آنان، سروش اصفهانی، قآنی شیرازی، محمودخان

ملک الشعراء، وصال شیرازی و فروغی بسطامی هستند.

از میان شعرائی که بعد از دوره صفویه، غزل را به اقتفای سعدی و حافظ سروده‌اند، فروغی بسطامی و معتمدالدوله نشاط اصفهانی بر همه برتری دارند و آثار بدیع و گرانبهایی از خود به یادگار گذاشته‌اند.

فروغی، برادرزاده دوستعلیخان معیرالممالک وزیر خزانه محمدشاه و با پدر نگارنده پسرعم بوده است.<sup>۱</sup>

این مطلب در مقدمه دیوان فروغی و در جلد دوم مجمع الفصحاء به تفصیل مذکور است.

جامع دیوان فروغی، که معاصر او بوده و سالیان دراز از مصاحبتش کسب فیض کرده است در مورد نکته سنجی و لطیفه گویی فروغی در حضور ناصرالدینشاه، می نویسد:

«بعد از آن که آوازه غزل سرایی او چون نور آفتاب، به آباد و خراب رسید، مرد وزن شنید و خاص و عام پسندید، همانا وقتی به زبان یکی از محرمان خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدایی و خودستایی او سخنی معروض افتاد، شاه به احضارش فرمان داد و فرمود که: گویند فرعون آسا دعوی خدایی می کنی؟

در حال زمین بوسه داد و معروض داشت که این سخن افترای محض است، من کجا و دعوی خدایی کجا؟ زیرا هفتاد سال دو یدم تا حال به سایه خدا رسیدم!»

به لطف این بدیبه و حسن این مطایبه مورد تحسین و سزاوار صله و آفرین گردید. از غزلهای مشهور فروغی، غزلی است که سه بیت آن را ناصرالدینشاه سروده و فروغی به اتمام آن همت گماشته است و در مقدمه غزل می فرماید:

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را

تا غزلم صدر هر مراسله باشد

۱ - فروغی بسطامی، پسرعموی پدر «رهی معیری» بوده است.

«ده‌دله از بهر چیست عاشق معشوق  
 عاشق معشوق به که یکدله باشد»  
 «باگله خوش نیست روی خوب تو دیدن  
 دیدن رویت خوش است بی گله باشد»  
 «طاعت و صبرم نمانده است دگر هیچ  
 در شب هجرم چقدر حوصله باشد؟»  
 دوست نشاید ز دوست در گله باشد  
 مرد نباید که تنگ حوصله باشد  
 دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم  
 باز پشیمان از این معامله باشد  
 تند مران ای دلیل ره که مبادا  
 خسته دلی در قفای قافله باشد  
 موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت  
 یک سر مودر میانه، فاصله باشد  
 آن که مسلسل نمود، طره لیلی  
 خواست که مجنون اسیر سلسله باشد  
 با غزل شاه نکته سنج، فروغی  
 من چه سرایم که قابل صله باشد؟

بعضی‌ها اشتباهاً تمام این غزل را به نام ناصرالدین‌شاه می‌خوانند ولی همانطور که اشارت رفت اصل غزل معروف از فروغی بسطامی است و فقط سه بیت مقدم غزل که اشعار متوسطی است از ناصرالدین شاه است.

فروغی بسطامی و قآنی شیرازی سالیان دراز با یکدیگر معاشر و مصاحب بوده و الفت خاص و محبت فراوانی بهم داشته‌اند که تا پایان عمر برقرار بوده است. از یادداشت‌های آقای دوستعلی‌خان (معیرالممالک) که در شماره ۱۲ سال سوم مجله یغما منتشر شده روابط دوستانه و میزان صمیمیت آن دو شاعر نامی به خوبی استنباط می‌شود:

«خاتون جان خانم» عیال میرزا عباس فروغی بسطامی حکایت می کرد که: فروغی و قآنی دوستی کامل داشتند و همه شب یا این به خانه او بود، یا آن به خانه این، ولی قآنی بیشتر به منزل ما می آمد، به اندازه‌ی دوستی شان محکم بود که فروغی به من سپرده بود از قآنی روی میپوشان. اگر وقتی قآنی به منزل آمد و نبودم البته او را به خانه بیاور و پذیرایی کامل نما، تا من برسم.

غذای شب این دو نفر، دو قسم کباب بود که من برایشان آماده می کردم و با یک محبت خاصی به سفره می نشستیم و غذا با نان و شراب صرف می شد. شبی با شوهرم نشسته بودم، دق الباب شد، در را گشودم قآنی بود. به صحبت نشستند، پس از ساعتی فروغی پرسید:

قآنی، فردا عید است، چه قصیده‌ی سروده‌ای؟ برایم بخوان. گفت چیزی نگفته‌ام خوب شد خیرم کردی، زیرا که هیچ بخاطر نداشتم فردا عید است. حال یکی دو پیاله به من پیما و متکایی بگو برایم بیاورند و در کنار دیوار بگذارند.

به من اشاره کرد، فوری متکا را آوردم، قآنی برخاسته جبه را درآورد و کلاه را برداشت، دست‌ها را زیر سر نهاد و گفت قلم و کاغذ بردار و بنویس... تقریباً یک ساعت طول کشید که قصیده خاتمه یافت و قریب شصت هفتاد بیت بود.

«خاتون جان خانم» می‌گفت: با این که سن کمی داشتم معذک از این طبع روان در حیرت بودم.

فروغی نیز غزلی در مدح شاه سرود و صبح جبه‌ها را پوشیده، ورقه‌های مدح دردست رفتند. ناهار را هم در دربار خورده و طرف عصر مراجعت کردند. هردو خیلی خوشحال بودند، جبه‌ها را کردند و هر کدام مثنی پول زرد روی تشک ریختند و اظهار داشتند که صله ما را شاه به دست خود مرحمت فرمودند.»

فروغی بسطامی، در غزل‌سرایی شیوه استاد اجل و سخن‌آفرین بزرگ سعدی شیرازی علیه‌الرحمه را پیروی کرده و الحق به خوبی از عهده برآمده، و در بعضی اشعار خود سخن را به سرحد کمال رسانیده است.

کلام دلکش او، ساده و روان و فصیح و بلند است. اغلب آثار او مشهور و زبانزد خاص و عام است. مانند این غزل که از شیواترین غزلهای متأخرین است و نظیر آن را در دیوان شعرای دو قرن اخیر، کمتر می توان یافت:

## رسوای عشق

کی رفته ای ز دل، که تمنا کنم تورا؟  
 کی بوده ای نهفته، که پیدا کنم تورا؟  
 غیبت نکرده ای، که شوم طالب حضور  
 پنهان نبوده ای، که هویدا کنم تورا  
 با صدهزار جلوه، برون آمدی که من  
 با صدهزار دیده، تماشا کنم تورا  
 بالای خود در آینه چشم من بین  
 تا باخبر ز عالم بالا کنم تورا  
 رسوای عالمی شدم از شور عاشقی  
 ترسم خدا نخواسته، رسوا کنم تورا  
 شعرت ز نام شاه، فروغی شرف گرفت  
 زیبد که تاج تارک شعرا کنم تورا

دیگر از غزلهای ممتاز و دلاویز او غزلی است که آقای روح الله خالقی رئیس وقت هنرستان موسیقی ملی، آهنگ بدیع و شورانگیزی برای آن ساخته اند:

## آه سحر

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت  
 داد خود از آن مه بیداد گر خواهم گرفت

چشم گریبان را به طوفان بلا خواهم سپرد  
 نوک مژگان را به خوناب جگر خواهم گرفت  
 نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد  
 شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت  
 انتقامم را ز زلفش موبه مو، خواهم کشید  
 آرزویم را ز لعلش سربه سر خواهم گرفت  
 یا به زندان فراقش، بی نشان خواهم شدن  
 یا گریبان وصالش، بی خبر خواهم گرفت  
 یا به پایش نقد جان، بی گفتگو خواهم فشاند  
 یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت  
 یا بهار عمر من، رو بر خزان خواهد نهاد  
 یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت  
 یا سرو پای مرا، در خاک و خون خواهد کشید  
 یا بر و دوش و را، در سیم و زر خواهم گرفت  
 یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد  
 یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت  
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند  
 کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت  
 گر فروغی ماه من برقع ز رو برافکند  
 صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

شهید عشق

به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو  
 شهید عشق تو را، نیست خونبها جز تو

به جز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام  
 که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو  
 خدای می‌نپذیرد دعای قومی را  
 که مدعا طلبیدند از دعا جز تو  
 مریض عشق تو را حاجتی به عیسی نیست  
 که کس نمی‌کند این درد را دوا جز تو  
 کجا شکایت بی‌مهریت توانم برد؟  
 که هیچکس ننهاده‌ست این بنا جز تو  
 مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم  
 که آشنا نخورد خون آشنا جز تو  
 «فروغی» از رخ آن مه، گرت فروغ دهند  
 به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

## پیرزبات

هر چه کردم به ره عشق وفا بود وفا  
 و آنچه دیدم به مکافات جفا بود جفا  
 شربست من ز کف یارالم بود الم  
 قسمت من ز در دوست بلا بود بلا  
 سکه عشق زدن محض غلط بود غلط  
 عاشق ترک شدن عین خطا بود خطا  
 بار خوبان ستم‌پیشه گران بود گران  
 کار عشاق جگرخسته دعا بود دعا  
 همه شب حاصل احباب فغان بود فغان  
 همه جا شاهد احوال خدا بود خدا

اشک ما نسخه صد رشته گهر بود گهر  
 درد ما مایه صدگونه دوا بود دوا  
 نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی  
 سر ما در ره معشوق فدا بود فدا  
 دعوی پیر خرابیات بحق بود بحق  
 عمل شیخ مناجات ریا بود ریا  
 هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود هوس  
 آن که جز عشق تو ورزید هوا بود هوا  
 هر ستم کنز تو کشیدیم کرم بود کرم  
 هر خطا کنز تو به ما رفت عطا بود عطا  
 زخم کاری ز فراق تو به جان بود به جان  
 جان سپاری به وصال تو بجا بود بجا  
 درهمه عمر «فروغی» به طلب بود طلب  
 درهمه حال وجودش به رجا بود رجا

## خیال

مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند  
 عجب خیال خوشی کرده ام، خدا بکند!  
 سزای مردم بیگانه را دهم روزی  
 که روزگار تو را با من آشنا بکند  
 خبر نمی شوی از سوز ما مگر وقتی  
 که آه سوختگان در دل تو جا بکند  
 بر آن سرم که جفای تو را به جان بخرم  
 درین معامله گر عمر من وفا بکند  
 قبول حضرت صاحب‌دلان نخواهد شد  
 اگر به درد تو دل خواهش دوا بکند

# فیض کاشانی

از آن رحمت یاران، کشیده‌ام  
که صحبت و کرمی می‌کشد کرمی‌ام

عالم عشق و عرفان، عالم شورانگیز و روشنی بخشی است که رنج و اندوه در آن راه ندارد و بر وادی پهناور آن خورشید معرفت فروغ شادی افشانده است. شاهدان افلاکی، با گدایان راه‌نشین آن دیار، باده مستانه می‌زنند و دست افشان و پای کوبان به نغمه‌سرایی می‌پردازند. در کام ساکنانش، زهر ناب کیفیت باده نوشین می‌بخشد و در پای سالکانش، خار مغیلان نرمی حریر دارد:

خوشا حال شوریدگان غمش  
اگر زخم بینند و گر مرهمش  
به یاد حق، از خلق بگریخته  
چنان مست ساقی، که می‌ریخته

یکی ازین روندگان طریقت، فیض کاشانی است که از علمای بزرگ عصر خود بوده و تألیفات گرانبهایی در علوم عقلیه و نقلیه و حکمت و اخلاق دارد، ولی با این همه سرمست باده عشق است و جرعه نوش میخانه عرفان. به قول نصرآبادی:

«ملا محسن فیض، کاشف حقایق و برهان و معرفت و عرفان بوده و از اکثر علوم بهره‌وفی برده و حکمت را با تصوف جمع نموده است.»

هدایت طبرستانی نیز در تذکره ریاض العارفین مقام ممنوی وی را ستوده و شمه‌یی از آثار او را نقل کرده است.

وی معاصر شاه عباس ثانی و داماد عالم شهیر «ملاصدرای شیرازی» بوده است.

چون پادشاه مذکور آوازه علم و دانش او را شنیده بود، وی را به نزد خود طلبید و مقدمش را گرامی داشت و در سفر و حضر اوقات خویش را در مصاحبت و مجالست او بسر می برد.

ظهورش در قرن یازدهم هجری بود و پس از هشتاد سال زندگانی، جهان فانی را بدرود گفت و در کاشان به خاک سپرده شد.

فیض کاشانی، در بیان عشق و عرفان از مولانا جلال الدین پیروی می کند و اغلب غزلهایش به شیوه اوست.

ایک فتیحی از آثار او:

## غم بی حساب

دل ودین و عقل و هوشم، همه را به آب دادی  
 ز کدام باده ساقی، به من خراب دادی؟  
 دل عالمی ز جا شد، چونقاب برگشودی  
 دو جهان بهم برآمد، چو به زلف تاب دادی  
 در خرمی گشودی، چو جمال خود نمودی  
 ره درد و غم ببستی، چو شراب ناب دادی  
 همه کس نصیب دارد ز نشاط و شادی، اما  
 به من غریب مسکین، غم بی حساب دادی  
 زلب شکر فروشت، دل فیض خواست کامی  
 نه اجابت نمودی، نه مرا جواب دادی

## دیدار

در چهره مه رویان، انوار تومی بینم  
 در لعل گهرباران، گفتار تومی بینم  
 در مسجد و میخانه، جویای تومی باشم  
 در کعبه و بتخانه، رخسار تومی بینم  
 هرکس شده در کاری، سرگشته چوپرگاری  
 سرگشتگی عالم، در کار تومی بینم  
 هر جا که روم نالم، چون بلبلی شوریده  
 سرتاسر عالم را، گلزار تومی بینم  
 خون در جگر لاله، از داغ تومی یابم  
 چشم خوش نرگس را، بیمار تومی بینم

## چون پرکاری کردم

من دیوانه، گسرد هر پری رخسار می گردم  
 به بوی آن گل خودرو، در این گلزار می گردم  
 گهی خارم خلد در پای وگه سرسوی سنگ آید  
 ز داغ لاله سرمست، در گهسار می گردم  
 گهی اینسو گهی آنسو گهی هی هی گهی هوهو  
 نیم مجنون ولی در عشق، مجنون وار می گردم  
 بلی گوی و بلا جویم، قضا چو گان و من گویم  
 به رأی خود نمی پویم، به حکم یار می گردم  
 سپهر عالم جانم، طراز نقش امکانم  
 به گرد مرکز توحید، چون پرگاری گردم

## مونس دیرینه

در دل تو و در جان توئی، ای مونس دیرینه‌ام  
 در سینه سوزان توئی، ای مونس دیرینه‌ام  
 ببارم دهی خرم شوم، ردم کنی درهم شوم  
 از تو زیاد و کم شوم، ای مونس دیرینه‌ام  
 خواهی بران خواهی بخوان، درجان من داری مکان  
 دل را انیس جاودان، ای مونس دیرینه‌ام  
 هم دل تو و هم سینه تو، گوهر تو و گنجینه تو  
 دیرینه تو دیرینه تو، ای مونس دیرینه‌ام

## آرزومند

به شب با تار زلف یار در بندم، خوشا حال  
 به درد بی دوی عشق خرسندم، خوشا حال  
 ندیدم چون وفایی از گلی در گلشن هستی  
 زد دل خار تعلق یک به یک کندم، خوشا حال  
 گهی حیران آن رویم، گهی آشفته ز آن مویم  
 گهی گریم به حال خود، گهی خندم، خوشا حال  
 خیالش در نظر پیوسته هست اما پسندم نیست  
 به دیدار جمالش آرزومندم، خوشا حال

## چگونه ای؟

در عشق دوست، ای دل شیدا چگونه ای؟  
 ای قظره، با کشاکش دریا چگونه ای؟

ای طایر خجسته پی مرغزار قدس  
 در تنگنای وحشت دنیا چگونه ای؟  
 هیچ از مقام اصلی خود، یاد می‌کنی؟  
 دور از دیار خویشتن، اینجا چگونه ای؟  
 یادآور ای عدم، ز نهانخانه قدم  
 پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه ای؟  
 در بحر بی کنار، کنارم کشید و گفت  
 بی ما چگونه بودی و باما چگونه ای؟

## جام لبالب

یاران، می ام ز بهر خدا در سبو کنید  
 آلوده غمم، به می ام شست و شو کنید  
 جام لبالب می، از آن دستم آرزوست  
 بهر خدا شفاعت من، نزد او کنید  
 بیمار چون شوم، ببریدم به میکده  
 از بهر صحتم، به خم می فرو کنید  
 وقت رحیل، سوی من آرید ساغری  
 رنگم چو زرد شد، ز می ام سرخ رو کنید  
 دُردی کشان، ز هم چو بپاشد وجود من  
 در گردن شما، که ز خاکم سبو کنید!

## گرفتا کند

خویش را اول سزاوارش کنید  
 و آنگهی جان در سر کارش کنید

غمزه‌بی از چشم شوخش واکنید  
 فتنه درخواب است، بیدارش کنید  
 پیش روی او نهید، آینه‌بی  
 در کمند خود، گرفتارش کنید  
 گرن‌دارد ازغم عاشق خبر  
 ساغری ازعشق، در کارش کنید

## آرزو

بادۀ کهنه، درکدوی من است  
 مستی چرخ، ازسبوی من است  
 هفت دریا، اگر شود پرمی  
 کمترین جرعه گلوی من است  
 عشق، مشاطه‌بی است حسنم را  
 ماه، آئینه‌دار روی من است  
 کی درآغوش آورم، روزی؟  
 قامت آن که آرزوی من است

## خیال

با خیالت، شورمستی می‌کنم  
 در وصال ترک هستی می‌کنم  
 از شراب نرگس مستانه‌بی  
 بی خودی و می پرستی می‌کنم

## دل‌خلق

خورشید فلک، روشنی از روی تو دارد  
 هرچاست گلی، نکهتی از بوی تو دارد

چشمی، که رباید دل خلقی به نگاهی  
 آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد  
 هر عاشق بیچاره، که در بند بلایی است  
 آشفستگی از حلقه گیسوی تو دارد  
 چون فیض بپاشد ز هم اجزای وجودش  
 هر ذره جدا، عزم سرکوی تو دارد

## بندگی تو

من نروم زپیش تو، دست من است و دامن  
 نوش من است نیش تو، دست من است و دامن  
 بندگی تو بس مرا، ذکر تو هم نفس مرا  
 نیست به جز تو کس مرا، دست من است و دامن  
 چشم من است و روی تو، گوشم و گفتگوی تو  
 پای من است و کوی تو، دست من است و دامن  
 حسن تو بوستان من، روی تو گلستان من  
 وصف تو و بیان من، دست من است و دامن

## آشنا

با من بودی، منت نمی دانستم  
 یا من بودی، منت نمی دانستم؟  
 چون من شدم از میان تو را دانستم  
 تا من بودی، منت نمی دانستم!



# کلیم کاشانی

بدنامی حیات؛ در روزی نبودیش  
آن هم کلیم ما تو بگویم چه سان گذشت  
یک روز صرف بستن دل شد این  
روز و کر بختن دل زین آن گذشت

در میان شعرای ایران، سخن سرایانی هستند که تنها یک اثر بدیع و شورانگیز به آنها حیات جاوید بخشیده و نامشان را در جهان ادب پایدار ساخته است.

یکی از این طبقه شعرا ابوطالب کلیم است که شهرت جاودانی وی، مرهون یک غزل عارفانه و بلندی است که از حیث لطافت کلام و رقت معانی، کمتر نظیر دارد و اهل دلی نیست که آن را نشنیده یا نپسندیده باشد. گرچه اغلب ابیات این غزل، مطبوع و دلپذیر است ولی دو بیت آخر آن از فرط شهرت زبانه زد خاص و عام گردیده و مانند امثال سایره در افواه افتاده است. این است آن اثر تابناکی که مایه شهرت شاعر گردیده:

## غزل

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت  
تاب تن، از تحمل رطل گران گذشت  
وضع زمانه، قابل دیدن دوباره نیست  
روپس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی  
 یا همتی که از سر عالم، توان گذشت  
 در کیش ما، مجرد عنقا، تمام نیست  
 در قید نام ماند، اگر از نشان گذشت  
 مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود  
 کآن سر که خاک راه شد از آسمان گذشت  
 بی دیده، راه اگر نتوان رفت، پس چرا  
 چشم از جهان چو بستی از آن می توان گذشت؟  
 بدنامی حیات، دو روزی نبود بیش  
 آن هم کلیم، با تو بگویم چسان گذشت  
 یک روز صرف بستن دل شد به این و آن  
 روز دگر، بکندن دل زین و آن گذشت

\* \* \*

بعضی از صاحبان تذکره، محل تولد و موطن کلیم را شهر کاشان نوشته و  
 برخی او را همدانی دانسته اند، ولی آنچه مسلم است کلیم در همدان پا به عرصه  
 وجود نهاده و در کاشان نشو و نما یافته و علوم متداول را در آنجا فرا گرفته است.  
 گویا در زمان حیات شاعر نیز، این نکته مورد گفتگوی ارباب تحقیق بوده تا  
 جایی که خود کلیم، جهت رفع اختلاف در مورد وطن اصلی خویش گفته است:

خاکه نشینی است، سلیمانی ام  
 دست بود، افسر سلطانی ام  
 من زسواد سخنم، چون کلیم  
 نه همدانی و نه کاشانی ام

کلیم، یکی از غزل سرایان عالیقدر دوره صفویه است و با شاعر بزرگ  
 صائب تبریزی معاصر و معاشر بوده و غالب اوقات را در مصاحبت و مجالست  
 یکدیگر می گذرانیده اند و نسبت بهم، کمال دل بستگی و نهایت محبت را داشته اند.  
 صائب در این باب می گوید:

خوش آن گروه، که مست بیان یکدگرند  
 زجوش فکر، می ارغوان یکدگرند  
 نمی زنند به سنگ شکست، گوهر هم  
 پی رواج متاع دکان یکدگرند  
 فتادگان، به فلک سرفرو نمی آرند  
 که از بلندی طبع آسمان یکدگرند  
 به غیر صائب و معصوم نکته سنج و «کلیم»  
 دگر، که ز اهل سخن، مهربان یکدگرند؟

کلیم در زمان سلطنت شاه جهان، پادشاه هندوستان مانند اغلب شعرای آن زمان از ایران به هند رفت ولی بعد از دو سال اقامت در آن کشور، به وطن مألوف مراجعت کرد و پس از اندک زمانی مجدداً رهسپار هندوستان شد و رفته رفته در دربار شاه جهان، سلطان سخن شناس هند، تقریبی تمام حاصل کرد و به رتبه ملک الشعرائی نایل گردید.

میرزا طاهر نصرآبادی، شاعر و نویسنده معاصر او در تذکره خود می نگارد: «در خدمت شاه جهان نهایت قرب به هم رسانیده و به انعامات سرفراز می گردید اما تمام را صرف فقراء می کرد، دیوانش در حدود ۲۴ هزار بیت است و فقیر او را خلاق المعانی ثانی خوانده ام».

شبلی نعمانی، در جلد سوم شعر العجم می نویسد: «چون کلیم، با شاه جهان به کشمیر رفت، طراوت و خرمی آنجا و نشاط و دلاویزی آب و هوا را که دید طوری شیفته گردید که از پادشاه درخواست کرد به او اجازه داده شود در آنجا بماند و با فراغت خاطر فتوحات شاهی را به نظم بکشد. این درخواست او مورد اجابت واقع شد و تا وقت مرگ در کشمیر ماند و در سنه ۱۰۶۱ هجری وفات یافت».

کلیم، شاعری وارسته و روشن ضمیر بود و به هیچیک از یاران حسد نمی ورزید، بدین جهت دوستان شاعر و هنرمند وی نیز او را از جان و دل دوست می داشتند.

بعضی از تک بیت های کلیم، در ادبیات فارسی کم نظیر است و یک دنیا شور و لطف در هریک از آنها نهفته است. مانند این بیت که در وصف پیری و تأسف بر فقدان جوانی سروده، که از اغلب اشعاری که استادان بزرگ در این باب گفته اند عالی تر و لطیف تر است:

به گرد میکده ها گردم و نمی یابم

از آن شراب، که در ساغر جوانی بود

و یا این بیت که از برجسته ترین اشعار فارسی است:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم

اول و آخر این کهنه کتاب افتاده ست

دایک منجی از آماروی؛

سنگ حادثه

هرگه، که سنگ حادثه از آسمان رسد

اول، بلا به مرغ بلندآشیان رسد

حرف شب وصال، که عمرش دراز باد

کوتاه تر است از آن که زدل بر زبان رسد

آخر، همه کدورت گلچین و باغبان

گردد بدل به صلح، چو فصل خزان رسد

رفتم فرو به خاک، ز سرکوب دوستان

نوبت، کجا به سرزنش دشمنان رسد؟

بی بال و پر، چو رنگ ز رخسار می پریم

روزی که، وقت رفتن ازین آشیان رسد

پیغام عیش، دیر به ما می رسد، کلیم

می در بهار اگر نکشم، در خزان رسد

## گرد غم

نه همین می رمد، آن نوگل خندان از من  
 می کشد خار در این بادیه، دامان از من  
 بامن آمیزش او، الفت موج است و کنار  
 دم به دم بامن و هر لحظه گریزان از من  
 قُمری ریخته بالم، به پناه که روم؟  
 تا به کی سرکشی ای سرو خرامان از من؟  
 به تکلم، به خموشی، به اشارت، به نگاه  
 می توان برد به هر شیوه دل آسان از من  
 اشک بیهوده مریز این همه از دیده، کلیم  
 گرد غم را نتوان شست به طوفان از من

## کیمیای صل

می رویم از خود، بیا در انجمن تنها نشین  
 ذوق تنهایی اگر داری، بیا با ما نشین  
 سرکشی با هر که کردی، رام او باید شدن  
 شعله سان، از هر کجا برخاستی، آنجا نشین  
 وضع و کار اهل دنیا، سر به سر نادیدنی ست  
 گسرافراغت خواهی از ایام، نابینا نشین  
 صدر مجلس، گسرتما باشدت افتاده باش  
 همچو گرد از خاکساری، آن زمان بالانشین  
 گرد بالای تو، ساقی، جلوۀ مستانه بس  
 گه در آغوش من و گه پهلوی مینا نشین

ای کلیم، از جستجوی کیمیای وصل دوست  
گر ز پا خواهی نشستن، بر در دلها نشین

### ایات برگزیده:

بس که نادیدنی از مردم دنیا دیدم  
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

\* \* \*

نشأه از باد ندیدیم و طرب از مستی  
خاک محنت زده‌یی بود، گل ساغر ما

\* \* \*

هوای سیرگلشن مانده است و بال و پر رفته  
هوس‌ها کاش می‌رفتند با عمر به سر رفته

# کمال خمندی

جانب و لیا نکا پدار که سلطان

ملک کنیرد اگر سپاه ندارد

اگر نوابغی، مانند سعدی و حافظ در قرن هفتم و هشتم هجری ظهور نکرده بودند، مسلماً شهرت بیشتری نصیب سایر شعرای آن عصر می گردید.

ولی نور خیره کننده آن دو خورشید فروزان، چنان پرتوافکن شد، که دیگران را یکباره تحت الشعاع قرارداد و مجال جلوه یی برای آنها باقی نگذارد. یکی از آن جمله، کمال الدین مسعود خمندی است، که در ادب و عرفان، مقامی شامخ دارد.

عموم تذکره نویسان، علو قدر و رفعت مقام معنوی وی را ستوده و نامش را با احترام فراوان ذکر کرده اند.

وی، معاصر حافظ بوده و چند سال، بعد از وفات خواجه شیراز، جهان فانی را بدرود گفته است.

زادگاه او، شهر خجند از بلاد معروف ماوراءالنهر است که در کنار رود سیحون قرار گرفته و ولایتی دلگشا و باطراوت است.

تاریخ ولادت کمال، در هیچیک از تذکره ها تصریح نشده ولی ظاهراً عمری طولانی داشته و بیش از هشتاد سال زندگی کرده است، چنان که خود می گوید:

من به هوای قامتت، عمر دراز یافتم  
زانکه همیشه کرده‌ام، کسب هوای معتدل

\* \* \*

چو دیدم قبله روی تو، صد ساله نماز خود  
به محراب دو ابرویت، قضا کردم، قضا کردم  
وی، در آغاز جوانی، شهر خجند را به قصد زیارت مکه معظمه ترک گفت  
و در موقع مراجعت از سفر کعبه، گذارش به شهر تبریز افتاد و طرف توجه سلطان  
حسین بن سلطان اویس جلاپر قرار گرفت و در باغی که از طرف سلطان به مشارالیه  
اهداء شد رحل اقامت افکند و در آنجا خانقاه و صومعه‌یی برای خود ساخت. ولی  
پس از چندی به فرمان منکوحه خان، شیخ کمال را به شهر سرای بردند. لطافت آب و  
هوا و حسن و جمال پریرویان شهر مذکور، به طبع کمال خوش آمده و در این باب  
گفته است:

اگر سرای چنین است و دلبران سرای  
بسیار باده که من فارغم ز هردو سرای

اما پس از چهار سال، مجدداً به شهر تبریز بازگشت و مورد استقبال  
اهالی و مشمول عنایت میرزا میرانشاه پسر امیر تیمور گورکانی واقع شد. شاهزاده  
مذکور نسبت به کمال عقیده و ارادتی وافر داشت و در حق آن بزرگ مرد،  
نیکویی‌ها کرد.

در روضة الصفا، مذکور است که شیخ کمال، چندی در قلعه سنگ،  
محبوس بوده و این رباعی را گفته و از زندان رهایی یافته است:  
کی باشد ازین تنگ، برون آمدنم  
نام است، ازین ننگ، برون آمدنم  
گویی مگر از سنگ، برون می‌آید  
پروانه از سنگ برون آمدنم  
در تاریخ وفاتش، تذکره نویسان اختلاف دارند، بعضی رحلت او را در سنه  
۷۹۲ و برخی در حدود سال ۸۰۳ هجری دانسته‌اند.

بهرحال پس از عمری دراز، چشم از جهان فرو بست و در تبریز به خاک سپرده شد.

دولت‌شاه سمرقندی، در تذکرة الشعراء می‌نگارد:

«خواجه کمال خجندی، بزرگ روزگار و سرخیل اکابر ایام است و چون طبع شریف او بر طریق شاعری مبادرت نمود، از آن سبب ذکر شریف او در حلقه شعراء ثبت می‌شود و الا شیخ را درجه ولایت و ارشاد است، و شاعری، دون مراتب اوست». و بعد از شرح فضایل وی، می‌نویسد:

«خواجه حافظ، شیخ را نادیده، به او اعتقادی مؤکد بهم رسانیده بود و همواره سخنان شیخ را طلب نمودی و از غزلهای روح افزای شیخ کمال، او را ذوقی و حالی حاصل شدی و کمال، این غزل را پیش خواجه حافظ به شیراز فرستاد:

گفت یار، از غیر ما پوشان نظر، گفتم به چشم  
 و آنگهی دزدیده، در ما می‌نگر، گفتم به چشم  
 گفت اگر یابی نشان پای ما، بر خاک راه  
 برفشان آنجا به دامن‌ها گهر، گفتم به چشم  
 گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد  
 تشنگان را مژده‌یی از ما ببر، گفتم به چشم  
 گفت اگر گردی شبی، از روی چون ماهم جدا  
 تا سحرگاهان، ستاره می‌شمر، گفتم به چشم  
 گویند که چون خواجه حافظ، این مصراع برخواند که:  
 تشنگان را، مژده‌یی از ما ببر گفتم به چشم  
 رقتی و حالتی کرد و گفت: «مشرّب این بزرگوار، عالی است و سخن او، صافی».

\* \* \*

کمال‌الدین مسعود خجندی، شاعری لطیف و نازل خیال است. وی مانند حافظ، تصوف و عرفان را در قالب غزل ریخته، مطالب فلسفی و عرفانی را در پرده عشق و مغالزه بیان می‌کند.

در سخن سرایی پیرو سعدی و حافظ است و اغلب غزل‌های آنان را استقبال کرده و جواب گفته است.

ولی با این همه، گاهی کلام وی طرز خاصی پیدا می‌کند که به شیوه سعدی و حافظ شباهتی ندارد. بدین معنی که ظرافت و نازک خیالی را، با صنایع لفظی بهم آمیخته، نهایت هنرمندی را در ادای مقصود به کار می‌برد و مضامین تازه و بی سابقه‌ی ایجاد می‌کند، که در رقت و لطافت ممتاز است، مانند این ابیات:

آفتاب از تو، نور می‌دزدد

صبح، از آن رو چراغها، کشته‌ست!

وعدۀ گشتنی، بده به کمال

جان من، وعده‌ی کرا گشته‌ست؟

کمال، غزل‌هایی دارد که باید آنها را سرچشمه سبک هندی خواند، مانند

این غزل:

نام مه بردم شبی، روی توام آمد به یاد

در دل شب حلقه موی توام آمد به یاد

که بعدها مورد استقبال یکی از شعرای عهد صفویه قرار گرفته است و گفته است:

در چمن بودم، سرکوی توام آمد به یاد

روی گل دیدم، گل روی توام آمد به یاد

بعضی از ابیات کمال، شخص را به یاد سخنان صائب تبریزی و

نازک خیالی‌های او می‌اندازد، مثل این ابیات:

سرو، دیوانه شده‌ست از هوس بالایش

می‌رود آب، که زنجیر نهد بر پایش

\* \* \*

اشکم زعکس روی تو، شبها درتویافت

در ماهتاب، قافله ره گم نمی‌کند

\* \* \*

من به جانت، که نگفتم تن تو، برگ گل است  
 به لباس دگری، پیرهنت را گفتم!  
 با دقت و توجه در اشعار مذکور، می‌توان گفت که شیوهٔ هندی تقریباً از  
 زمان او شروع شده است و شعرای عهد صفوی دنبالهٔ کار او را گرفته و سبک خاصی  
 ایجاد کرده‌اند.

بیت مشهور:

«جانب دلها نگاهدار که سلطان

ملک نگیرد اگر سپاه ندارد»

نیز که در غزل حافظ وارد کرده‌اند، از کمال خجندی است. آقای دکتر معین در  
 کتاب «حافظ شیرین سخن» بعد از ذکر غزل کمال:

آنچه تو داری به حسن، ماه ندارد

جاه و جلال تو، پادشاه ندارد

نگاشته‌اند: بیت دوم این غزل در اغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود و اول کسی که  
 به این امر برخورد، مرحوم فرصت شیرازی است، که در آثار عجم و دریای کبیر  
 بدان اشاره کرده و می‌نویسد:

«این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ

کتابت آن سنهٔ ۷۷۱ بود این شعر را دیدم:

جانب دلها نگاهدار، که سلطان

ملک نگیرد، اگر سپاه ندارد»

\* \* \*

علاوه بر آن که بیت مذکور در دیوان کمال موجود است، در نسخه‌های  
 معتبر دیوان خواجه، مانند حافظ قزوینی و خلخالی و پُرمان نیز چنین بیتی، دیده  
 نمی‌شود و بنا به مراتب مذکور باید بیت فوق را از کمال دانست.

دایکت منجی از آماروی ؛

حُسن تو

ای روشنی از روی تو، چشم نگران را  
این روشنی چشم، مبادا دگران را  
با حُسن تو و ناز تو، سوزی و نیازی ست  
چشم نگران را، دل صاحب نظران را

گل بر سر گل

با یاد لب ت ساقی، چون می به قدح ریزد  
صد کشته به یک جرعه، از خاک برانگیزد  
گر زیر درخت گل، باز آیی و بنشین  
هر باد که برخیزد، گل بر سر گل ریزد

در می کده بر بنده

بی لب ت در جگر تشنه دلان، آب نماند  
بی سر زلف تو، در رشته جان، تاب نماند  
تا خیال رُخت افتاد، به خاطر ما را  
به دو چشم تو، که در دیده ما، خواب نماند  
بر سر زلف تو بگذشت شبی باد و از آن  
گرهی باز شد و جلوه مهتاب نماند  
گو، ببندید در می کده، بر روی کمال  
کش ز سودای لب ت، ذوق می ناب نماند

## در عشق

با کس مگو: که چاره کند درد عشق را؟  
 ای خواجه، گر طبیب نباشد حبیب هست  
 سر درمکش ز نالهٔ ما، ای درخت ناز  
 هر جا که هست شاخ گلی، عندلیب هست

## صوفی ما

آنچه توداری به حسن، ماه ندارد  
 جاه و جلال تو، پادشاه ندارد  
 جانب دلها نگاهدار، که سلطان  
 مُلک نگیرد، اگر سپاه ندارد  
 عاشق خود، گر کشی به جرم محبت  
 بیشتر از من، کسی گناه ندارد  
 صوفی ما، ذوق رقص دارد و حالت  
 آه، که سوز درون و آه ندارد  
 زحمت خود، چون بَرَد کمال، از این در؟  
 زان که جز این آستان، پناه ندارد

## کسی نیست

در سینه مرا، غیر تو همخانه، کسی نیست  
 و هست، بغیر از دل دیوانه، کسی نیست  
 تا چشم تو، بر گوشه نشینان نظری کرد  
 در صومعه، بی نعرهٔ مستانه، کسی نیست

زلفت به درد دل، چه نشسته ست، چو دل رفت؟  
این حلقه زدن چیست، چو درخانه کسی نیست؟

## بوی جان آمد به یاد

نام مه بردم شبی، روی توام آمد به یاد  
درد دل شب، حلقه موی توام آمد به یاد  
اشک را دیدم به سرغلتان، میان خاک و خون  
کشتگان چشم جادوی توام آمد به یاد  
زاهدی می کرد روزی وصف غلمان و بهشت  
از مقیمان سر کوی توام آمد به یاد  
می گشودم همچو گل، اوراق دیوان کمال  
بوی جان آمد از آن، بوی توام آمد به یاد

## قطره بی قطره

قطره بی، قطره، زد دریا چو به ساحل آئی  
گربه دریا برسی، قطره نه ای، دریائی  
گرنه با اوئی، اگر پادشهی، درویشی  
ورنه بی خویشی، اگر با همه ای، تنهائی

## دل و جان

دل و جان، به هم در تو پیوسته اند  
چرا هر یکی را، جدا سوختی؟  
کرا سوخت عشقت، که جانم نسوخت؟  
مرا سوختی، هر کرا سوختی

## چیدن دیدن

ما را، گلی از روی تو چیدن نگذارند  
 چیدن چه خیالی ست، که دیدن نگذارند  
 صد شربت نوشین، ز لببت خسته دلان را  
 نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند  
 گفتم شنود مژده دشنام تو، گوشم  
 آن نیز شنیدم، که شنیدن نگذارند  
 مگریز، کمال از سر زلفش، که درین دام  
 مرغی که درافتاد، پریدن نگذارند

## عکس کل در آب

روی او، از زلف، دیدن می‌توان  
 گل، شب مهتاب، چیدن می‌توان  
 دید عکس جان، در آن عارض کمال  
 عکس گل، در آب، دیدن می‌توان

## فکر

باز در آن کو، گذری یافتیم  
 بر درش از کعبه، دری یافتیم  
 پیش گدایان سرکوی دوست  
 ملک جهان، مختصری یافتیم  
 گر نظر مردم مقبل، به ماست  
 آن، ز قبول نظری یافتیم

از پس چندین طلب، آن شوخ را  
 کینه‌وری، فتنه‌گری یافتیم  
 جان‌وسرودیده، چه داریم دوست  
 از همه، چون دوست‌تری یافتیم  
 گرچه گدائیم و کم از خاک راه  
 بر سرخاکی، گه‌ری یافتیم  
 این همه اکسیر سعادت، «کمال»  
 از طلب خاک دری یافتیم!

# مجموعه مصنفانی

ز سنار، راز خویش به مجرب، لکن که مان  
 حرفی نلفتمش، که به سه این سخن گفت

سعدی، غزلهای بی ردیفی دارد که از آثار برجسته و درخشان اوست و  
 استقبال و جواب دادن آنها، کاری دشوار و امری ممتنع است. مانند این اشعار:

دولت جان پرور است، صحبت آموزگار  
 خلوت بی مدعی، سفره بی انتظار

\* \* \*

گر بگویم که مرا، حال پریشانی نیست  
 رنگ رخسار، خبر می دهد از سر ضمیر

\* \* \*

من آن نیم، که حلال از حرام نشناسم  
 شراب، با تو حلال است و آب، بی تو حرام

این غزلها در عین سادگی و روانی، از لحاظ استحکام و انسجام و فصاحت  
 و جزالت و مضامین لطیف و بدیع، کم نظیر است و از بهترین آثار شیخ بزرگوار  
 به شمار می رود. در بین این دسته از غزلیات سعدی، غزلی است که از نوادر آثار بلکه  
 از معجزات اوست و اکثر ادبا و دوستان شعر و ادب آن را به خاطر دارند.

می فرماید:

هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش  
 من بیچاره، گرفتار هوای دل خویش  
 هرگز اندیشه نکردم، که تو بامن باشی  
 چون به دست آمدی، ای لقمه از حوصله بیش؟  
 باور از بخت ندارم، که تو مهمان منی  
 خیمه سلطنت، آنگاه فضای درویش؟!  
 این توشی بامن و غوغای رقیبان از پس؟  
 وین منم باتو گرفته، ره صحرا در پیش؟

\* \* \*

سراینده جوانی، به تکلیف پادشاه وقت، این غزل بی نظیر را استقبال کرد و چنان به خوبی از عهده انجام این مهم برآمد که همه حاضران مجلس، از مهارت و توانایی او در سخن سرایی به شگفت ماندند و برآن گوینده چیره دست آفرین‌ها خواندند.

او که از استاد بزرگ و سرچشمه فیض، الهام گرفته بود، چنین گفت:

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش  
 دگران راست، که من بی خبرم باتوزخویش  
 همه در خورد وصال تو و من از همه کم  
 همه حیران جمال تو و من از همه بیش  
 به چه عضو تو زخم بوسه، نداند چه کند  
 بر سر سفره سلطان، چون نشیند درویش  
 آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار  
 آخر این جمع، چه جویند ز دل‌های پریش؟  
 رفت مجمر به در شاه، بگو گردون را  
 هر چه کردی به من، آید پس ازینت در پیش

مجمر اصفهانی، که نام او حسین و از سادات طباطبایی بود، در اواخر قرن دوازدهم هجری، در زواره اصفهان به دنیا آمد و پس از تحصیل علوم متداول و کسب

فنون ادب، به تهران رهسپار شد و به خدمت معتمدالدوله نشاط اصفهانی که از رجال دانشمند و از معاریف شعرای قاجاریه بود، راه یافت. مرحوم نشاط، که از استعداد و قریحه مجمر مطلع گشت، به تربیت وی همت گماشت، و پس از چندی او را به دربار فتحعلیشاه برد و وسیلهٔ تقرب او نزد خاقان مغفور گردید. شاه قاجار، که خود نیز از شاعری بهره‌ی وافیه داشت و قدر سخن را نیکومی شناخت، وی را مشمول عنایت و ملاحظت قرار داد و به لقب مجتهدالشعرائی سرفرازش گردانید.

فرمان مجتهدالشعرائی مجمر را، مرحوم معتمدالدوله نشاط، با خط زیبای خویش نگاشته است. متأسفانه عمر مجمر کوتاه بود و در اوان جوانی، زندگی را بدرود گفت و قریب سی و پنج سال در جهان فانی به سر برد.

مؤلف مجمع الفصحاء سال فوت مجمر را «۱۲۲۵» هجری ذکر کرده،

می نویسد:

«مجموعه اصفهانی، اشعار نمکین دارد، اگر دیرزیسته بود، همانا ترقی کلی

می نمود».

شیوهٔ غزلیات مجمر، به سبک سعدی است و گاهی نیز غزلهای حافظ را استقبال کرده. یک مثنوی ناتمام نیز در دیوانش موجود است که بعضی از اشعار آن، لطیف و زیباییست. قصاید او به سبک عراقی و اغلب در مدح فتحعلیشاه است.

و این مثنوی از آثار وی :

بخت نافرجام

شکوهام از بخت نافرجام نیست

هر که را عشق است، او را کام نیست

روی یار و بخت عاشق، این که گفت:

در دیار عشق، صبح و شام نیست؟

نشنود او، ورنه با شیرین لبش

هر که را کاری ست، بی پیغام نیست

محتسب گو، هرچه خواهی سنگ زن  
 بزم ما خونین دلان را، جام نیست  
 بوسه‌یی بیش از لب‌ت، «مجمر» نخواست  
 این همه شایسته دشنام نیست

## احوال

نگذاشت، که بر روی تو افتد نظرها  
 دیدی که چها کرد به ما، چشم ترما  
 احوال دل سوخته، دلسوخته داند  
 از شمع بپرسید، ز سوز جگر ما

## زَنهار

قاصد ز کویش آمد و بامن سخن نگفت  
 آیا چه گفته بود، که قاصد به من نگفت؟  
 زنه‌ار، راز خویش به «مجمر» مگو، که من  
 حرفی نگفتمش، که به هر انجمن نگفت

## نفرین

افتاده به شهریم، که ویرانه ندارد  
 یک شهر غریبیم و یکی خانه ندارد  
 جایی نه، که گیرد دل دیوانه قراری  
 ویران شود این شهر، که ویرانه ندارد  
 من بودم و دل، کوسر افسانه‌ما داشت  
 فریناد، که او هم سر افسانه ندارد

## سؤال

نه گرفتار بُود، هرکه فغانی دارد  
 ناله مزغ گرفتار، نشانی دارد  
 شدم انگشت‌نما، در همه شهر، مگر  
 هرکه از چشم تو افتاد، نشانی دارد؟

## شکوه

دیده هر خون که به دل در غم جانانم کرد  
 دل به شبهای غم، از دیده به دامانم کرد  
 نه در اندیشه تاراج و نه در بیم خراج  
 شکوه‌ها دارم ازین سیل، که ویرانم کرد

## دل

بیرون نرود مهر تو، گر خون رود از دل  
 مهر تو، نه خون است، که بیرون رود از دل  
 افسانه شد از بی خردی در همه شهر  
 گفت آن که: غم عشق به افسون رود از دل

## از مشنوی او، خطاب به عشق:

ای سوز درون سینه ریشان  
 سوزان ز تو، سینه‌های ایشان  
 دامن زن آتش دل ریش  
 آتشکده ساز منزل خویش

ساز ازتو، به هرکجا که سوزی ست  
 شام ازتو، به هرکجا که روزی ست  
 من آتشم و تو آتشین خوی  
 آن به، که نشینی ام به پهلوی

## رقیبان

نمی دانم چرا ویرانه کردند  
 به هرجا، خوبرویان خانه کردند؟  
 ز نودر شهر غوغایی است، گویی  
 کسی را، کودکان دیوانه کردند  
 به این رونق نبایستی، همانا  
 بنای مسجد، از میخانه کردند  
 مرا راندند رفته رفته، مجمر  
 به کویش تا رقیبان خانه کردند

## نخشب

یارب، به سبوکشان مستم بخشای  
 بر مغیچگان می پرستم، بخشای  
 بر این منگر، که باده در دست من است  
 بر آن که دهد باده به دستم، بخشای

\* \* \*

باز از پی خرابی ما، از چه می رسد؟  
 سیلی، که صد ره آمد و ما را خراب دید؟

\* \* \*

خانہ

در کوی تو، دل گم نکند خانہ خود را  
دیوانہ شناسد، رہ ویرانہ خود را  
مستیم و رہ کوی تو، نادیدہ سپاریم  
با آن کہ ندانیم، رہ خانہ خود را



# محتشم کاشانی

باز این چه شورش است، که در خلق عالم است  
باز این چه نوحه و چه سزا و چه ماتم است

یکی از شعرای نامی قرن دهم هجری، محتشم کاشانی است که آثاری لطیف و ابیاتی جانسوز دارد.

با این که وی در عهد صفویه می زیسته، ولی در اشعارش نازک خیالی ها و نکته پردازیها و ظرایف سبک هندی دیده نمی شود. زبان او، ساده و سلیس، اندیشه و فکرش متعارف و عادی است. در غزلهای وی مضامین تازه و معانی دقیق و نکات حکیمانه، نادر و کمیاب است و ازین حیث نمی توان او را، با شاعر بزرگ عصر صفوی «صائب تبریزی» و حتی با نظیری و کلیم، مورد مقایسه قرار داد. موضوع و مطلب اصلی اشعار او، یا راز و نیازهای عاشقانه است و یا مراثی و سوگواریهای مذهبی و خصوصی.

مشهورترین اثر وی، دوازده بند مرثیه‌یی است که در شرح واقعه کربلا و شهادت رهبر آزادمردان حسین بن علی علیه السلام، سروده و از پرتو این منظومه دردناک، نام خود را مخلد ساخته است.

کمتر کسی است که مرثیه محتشم را نشنیده، و یا چند بیت از آن را، به خاطر نداشته باشد، زیرا در اغلب تکایا و مساجد، اشعار مزبور را روی پارچه‌های سیاه نوشته و بر در و دیوار آویخته اند.

چون ترکیب بند فوق الذکر در نزد خاص و عام معروف است، در اینجا فقط

یک بند آن را ذکر می‌کنیم:

## رستخیز عام

باز این چه شورش است، که در خلق عالم است؟  
 باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است؟  
 این صبح تیره، باز دمید از کجا، کزو  
 کار جهان و خلق جهان، جمله درهم است؟  
 گویا، طلوع می‌کند از مغرب، آفتاب  
 کآشوب، در تمامی ذرات عالم است  
 گر خوانمش قیامت دنیا، بعید نیست  
 این رستخیز عام، که نامش محرم است  
 در بارگاه قدس، که جای ملال نیست  
 سرهای قدسیان، همه بر زانوی غم است  
 جن و ملک، بر آدمیان نوحه می‌کنند  
 گویا عزای اشرف اولاد آدم است  
 خورشید آسمان و زمین، نور مشرقین  
 پرورده کنار رسول خدا، حسین

به جز منظومه مذکور، مرثیه دیگری در مرگ برادر جوان و ناکام خود سروده، که بی حد سوزناک و دردانگیز است و تأثر شدیدی در خواننده ایجاد می‌کند. به اعتقاد نگارنده، این ترکیب بند از بهترین آثاری است که در سوکواری ساخته شده و از اغلب مرثی، گرم‌تر و مؤثرتر است.  
 بارها از خواندن این مرثیه جان گداز، اشک تأثر از دیده من فروریخته و اندوهی عمیق بر خاطر من سایه افکنده است.

و این است آن مرثیه جانگداز:

چرا، زیباغ من ای سروبوستان رفتی؟  
 مرا زپای فکنندی و خود، روان رفتی؟  
 ز دیده پدر، ای یوسف دیار بقا  
 چرا به مصر فنا، بی برادران رفتی؟  
 تو را چه جای نمودند در نشیمن قدس؟  
 که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی  
 دراین قضیه، تو را نیست حسرتی، که مراست  
 اگرچه، با دل پرحسرت از جهان رفتی  
 ز رفتن تو، من از عمر، بی نصیب شدم!  
 سفر توکردی و من در جهان غریب شدم!

\*

دلم که میشد از ادراک دوری تو، هلاک  
 تو خود بگو، که هلاک تو، چون کند ادراک؟  
 به خاک خفته، تو از تندباد فتنه، چو گل  
 به باد رفته، من از آه خویش، چون خاشاک  
 شبی نمی گذرد، کز غمت نمی گذرد  
 شرار آهم از انجم، فغانم از افلاک  
 روا بود، که تو در زیر خاک باشی و من  
 سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک؟  
 چرا تو، جامه نکردی سیاه، در غم من؟  
 چرا، تو خاک نکردی به سر، ز ماتم من؟

\*

چه داغها، که مرا از غم تو، برتن نیست  
 چه چاک ها، که ز داغ تو، درد من نیست

دگر ز پرتو خورشید و نور ماه، چه فیض؟  
 مرا، که بی مه روی تو، دیده روشن نیست  
 چو او، برادر با جان برابر من بود  
 مرا، ز دوری اش امکان زنده بودن نیست  
 ببین برابری او به جان، که تاریخش:  
 به جز برادر با جان برابر من نیست  
 خبر ز حالت ما، آن برادران دارند  
 که جان به یکدگر، از مهر در میان دارند

\*

کجائی، ای گل گلزار زندگانی من؟  
 کجائی ای ثمر نخل شادمانی من؟  
 بیا، ببین، که فلک از غم جوانی تو  
 چه آتشی زده، در خرمن جوانی من؟  
 ز دوری تو نمردم، چه لاف مهر زخم؟  
 که خاک بر سر من باد و مهربانی من!  
 چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان  
 زمانه شد متحیر ز سخت جانی من!  
 که هر که، جان رودش، زنده چون تواند بود؟  
 چراغ مرده، فروزنده چون تواند بود؟

\*

مهی، که بی تو برآید، به ابر پنهان باد  
 گلی، که بی تو بروید، به خاک یکسان باد  
 درین بهار، اگر سبزه از زمین بدمد  
 چو خط سبزه تو، در خاک تیره، پنهان باد  
 اگر نه لاله، به داغ تو، سرزند از کوه  
 لباس زندگیش، چاک تا به دامان باد

وگر، نه سنبل، ازین تعزیت سیه پوشد  
 چوروزگار من، آشفته و پریشان باد  
 طناب عمرتورا، زد اجل به تیغ، دریغ  
 گسست رابطه ما ز هم، دریغ، دریغ

\* \* \*

پرفسور ادوارد براون، در تاریخ ادبیات ایران، ضمن وقایع زمان صفویه می نگارد: «بهترین شاعر مرثیه سرای این عهد، محتشم کاشانی است... خواه اشعار محتشم را از جمله اشعار خوب فارسی بدانیم، خواه ندانیم، مسلم این است که از نمونه های برجسته اشعار تعزیت و مرثیت به شمار می رود و حکایت از تأثر شیعیان در تذکر مصائب امام می نماید. اشعار محتشم مثل قصاید ناصر خسرو که قریب پنج قرن پیش از شاعر کاشانی می زیسته، دارای صفت صمیمیت و خلوص است و برخلاف تصنیفات مصنوعه و خوش ظاهر اغلب شعرای ایران که در مملکت خودشان خیلی بیش از محتشم معروفند، گفتار این شاعر خیلی طبیعی و احساسی و صمیمی است».

سام میرزای صفوی فرزند شاه اسمعیل سرسلسله سلاطین صفویه که معاصر محتشم بوده، در تذکره خود «تحفه سامی» نگاشته است:  
 «مولانا محتشم، از کاشان است و به بزازی مشغول است. این مطلع ازوست:  
 تا حُسن یار، از خط مشکین نشان گرفت  
 منشور خوبی، از همه مشکین خطان گرفت»

\* \* \*

در تذکره والة داغستانی، سال وفات محتشم ۹۹۶ هجری ذکر شده و پرفسور ادوارد براون نیز در تاریخ ادبیات ایران، همان سال را تاریخ فوت محتشم دانسته است ولی در تذکره ناظم تبریزی، سنه ۱۰۰۰ هجری قمری ضبط شده است. مرحوم شیدا، موسیقی دان و ترانه سرای مشهور قرن اخیر، یکی از غزلهای محتشم را مقدمه تصنیفی قرار داده و آهنگ دل انگیزی در دستگاه شور، برای آن ساخته است که نزد خواص و اهل فن مشهور است و از ترانه های خوب قدیم به شمار

می رود.

تصنیف مذکور با این بیت محتشم، آغاز می شود:  
چشم بی سرمه، سیاهش، نگرید  
روی ناشسته، چوماهش، نگرید

دایک نبتی از آمارومی ؛  
امشب

برای خاطر غیرم، به صد جفا کشتی  
ببین برای که، ای بیوفا، کرا کشتی؟  
چومن هلاک شوم، از طبیب شهر پسر  
که درد کشت مرا، یا توبیوفا کشتی؟

بلاک

هزار ناله جانسوز کرده ام امشب  
عجب شبی ز غمت، روز کرده ام امشب  
شب مرا، توسیه کرده ای و من تاروز  
دعای بد، به بدآموز کرده ام امشب

\* \* \*

چند چشمت بسته بیند، چشم سرگردان من؟  
چشم بگشا، ای بلاگردان چشمت، جان من

\* \* \*

عجب گیرنده دامی بود، درعاشق ربایی ها  
نگاه آشنای یار، پیش از آشنایی ها

\* \* \*

دلی دارم، که از تنگی درو، جز غم نمی گنجد  
غمی دارم ز دلتنگی، که در عالم نمی گنجد

\* \* \*

کمند مهر، چنان پاره کن، که گر روزی  
شوی ز کرده پشیمان، به هم توانی بست

\* \* \*

هیچ می گویی: اسیری داشتم، حالش چه شد؟  
خسته من، نیمه جانی داشت، احوالش چه شد؟



# محیط سی

آزادی از کلمه محبت، بود محال  
بر کس درین کلمه دقت، محکم افتد

یکی از اساتید شعر و ادب در عهد قاجاریه، مرحوم میرزا محمد محیط بوده است. پدرش، که از علما و دانشمندان زمان خود به شمار می رفت بر حسب تقاضای دوستعلی خان معیرالممالک وزیر خزانه ناصرالدینشاه، از شهر قم به تهران فراخوانده شد و به تربیت دوستمحمدخان، فرزند معیرالممالک (که بعدها داماد ناصرالدین شاه شد) اشتغال یافت.

مرحوم محیط نیز که از جوانی، طبعی روان و قریحه‌ی تابناک داشت در دستگاه معیر، به خدمت پرداخت و سرگرم سخن سرایی شد. و سالها بعد، آموزگاری دوستعلی خان ثانی «اعتصام السلطنه» به عهده او واگذار گردید. محیط تا پایان عمر، در دستگاه معیرالممالک به سربرد و از پرتو عنایت و احسان معیر و فرزند او، که هر دو از رجال ادب پرور و کریم النفس بودند، قرین راحت و آسایش بود. در موقع جلوس مظفرالدین شاه، به امر صدر اعظم، سجع مهوری، جهت پادشاه به نظم درآورد، که مقبول طبع واقع شد و تشریف و انعامی سزاوار دریافت کرد و به لقب شمس الفصحاء سرافراز گردید.

در ماه صفر ۱۳۱۷ قمری جهان فانی را بدرود گفت و دیوان وی به دستور معیرالممالک تدوین شد و به طبع رسید. بر حسب شرحی که مرحوم ثریا در مقدمه دیوان محیط نگاشته، وی شاعری عالیقدر و صاحب فضیلت بوده و عمری را، با صداقت و

پاکدامنی و دیانت و امانت به سربرده و شاعران جوان، در محضر او کسب علم کرده و معرفت اندوخته‌اند. دیوان وی، بیشتر شامل غزلیات اوست و چند قصیده نیز در نعت خاندان رسول اکرم منظوم کرده است.

دایک نتجی از آماروی :

## تاب کیو

بسیار زلف، پرشکن و درهم اوفتد  
 اما، به دلربایی زلفت، کم اوفتد  
 باشند جاودانه، دل و غم، قرین هم  
 یک دل ندیده‌ام، که جدا از غم اوفتد  
 باکس مگوی راز دل خود، گمان مدار  
 کز صد هزار دوست، یکی محرم اوفتد  
 روزی اگر به خاک شهیدان گذر کنی  
 شور قیام، در همه عالم اوفتد  
 آزادی از کمند محبت، بود محال  
 هر کس درین کمند فتد، محکم اوفتد

## عشق

رنجها برده، فراوان هنر آموخته‌ام  
 وز همه عشق تورا، خوبتر آموخته‌ام  
 نی خطا گفتم، جز عشق، ندارم هنری  
 در همه عمر، همین یک هنر آموخته‌ام  
 شیوه رهروی و پیشه آزادی را  
 از رفیقی، دوسه، بی پاوسر آموخته‌ام

از گدایان در میکده، شاهان سلوک  
 طرز بخشیدن تاج و کمر آموخته‌ام  
 نظری دوست، به حالم ز عنایت فرمود  
 آنچه آموخته‌ام، زآن نظر آموخته‌ام

## فتنه‌گر

مدام، فتنه از آن چشم مست می‌ریزد  
 ولی به جان من می‌پرست می‌ریزد  
 گر از شکسته دلم، ریخت خون، عجب نبود  
 که باده، ساغر آن چون شکست، می‌ریزد

## آشفته‌حال

امروز دلا از دوش، آشفته‌ترت بینم  
 جز مستی می‌در سر، شور دگرت بینم  
 گویا شده‌ای عاشق؛ ای دل که بدینگونه  
 خوناب جگر جاری، از چشم‌ترت بینم  
 ذرات وجود من، از رقص به وجد آید  
 ای مهر جهان‌آرا، گریک نظرت بینم  
 سوزم به حضور جمع، پروانه صفت از رشک  
 چون شمع، به بزم غیر، گر جلوه‌گرت بینم  
 ز اسرار نهان سازم، یکباره خبردارت  
 مانند محیط از خویش، گریب خبرت بینم



# میرزا حبیب خراسانی

یک امشب که تویی در برابرم سر مست  
گمان مبر که خبر از وجود خویشم هست

این سخن موزون و شیوا، روان و بی تکلف و تصنع، از سخنوری است دانشمند، وارسته‌یی توانا که در بسیاری از اشعارش کامیابی وی در اقتضای شیخ اجل سعدی مشهود است:

چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست  
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست  
یک امشب که تویی در برابرم سر مست  
گمان مبر که خبر از وجود خویشم هست  
نشسته‌ای تو، من و شمع ایستاده به پای  
تو مست باده و من مست چشم باده پرست  
قسم به جان تو کز جان و از جهان برخاست  
هر آن که یک نفس از روی عیش با تو نشست  
نهاد دل به تو و از همه جهان برداشت  
گشاد در به تو و بر رخ دو عالم بست  
به خواب نیز نمی آید این خیال که تو  
نشسته باشی و من ایستاده جام به دست

گذشت کار «حبیب» این زمان چه می خواهی

فتاد ماهی در آب و رفت تیر از شست

چنانکه از بیت مقطع مشهود است تخلص سراینده «حبیب» است و نامش حبیب و به «حاج میرزا حبیب خراسانی»، مشهور و معروف. حاج میرزا حبیب از اجله علماء خراسان و از فقهاء بنام آن سامان است که سالها در نجف اشرف به کسب علوم دینی و سپس در مولد خود مشهد، به تدریس و ارشاد پرداخته. وی در خدمت به خلق برادر وار کوشا بود تا بدانجا که مردم «آقا»یش خواندند و با این کلمه گذشت و بزرگواری، سخاوت و همدردی وی را با بی نوایان توصیف کردند.

زندگانی این دانشمند پس از نیل به درجه اجتهاد به دو قسمت منقسم است: اول تصدی امور روحانی که هفده سال به طول انجامید و صرف حکومت شرع و خدمت به خلق گردید و دوم اعتکاف که دوره اش یازده سال بود و پس از آشنایی با عارف معروف میرابوالقاسم دره گزی به سلوک و عزلت در قریه بحرآباد گذشت و طی آن با وجود گوشه گیری، بیشتر بر نفوذ کلام و محبوبیتش افزون شد. در این دوران است که آتش عشق و جذبه معشوق یکتا به حد گدازنده یی در دل و جاننش شعله کشیده و زبانش را آتشین ساخته است. در این روزگار است که مکنون دل را به سبک حافظ و مولانا بیان می داشته:

دیشب به رقص برخاست آن فتنه نشسته  
یک دل درست نگذاشت باطره شکسته  
دامن کشان فرو کوفت پایی و دستی افشاند  
زان سان که عقل و دین را شد دست و پای بسته  
نه هیچ شام تاری چون طره اش مبارک  
نه هیچ صبح عیدی چون غمزه اش خجسته  
هم عقل را به زاری خرمن به باد داده  
هم زهد را به خواری دفتر به آب شسته

## آئینه‌ها

هرشب من و دل تا سحر در گوشه ویرانه‌ها  
 داریم از دیوانگی با یکدگر افسانه‌ها  
 از می زده سر، جوش‌ها از پند بسته گوش‌ها  
 پیوسته با بیهوش‌ها خو کرده با دیوانه‌ها  
 از سینه برده کینه‌ها آئینه کرده سینه‌ها  
 دیده در آن آئینه‌ها عکس رخ جانانه‌ها

## سلسله

امشب به در پیرمغان ولوله داریم  
 با مغبچگان از دف و نی غلغله داریم  
 دیوانه شب عاقل روزیم و از این دست  
 ما عقل و جنون بسته به یک سلسله داریم

اعتماد السلطنه در جلد دوم مطلع الشمس درباره شادروان حاج میرزا حبیب خراسانی می نویسد:

«صحبتش ادراک شده، بسیار بی‌تعمین و درویش نهاد است و در عربیت و ادبیات حذاقتی زاید الوصف دارد».

مشگان طبسی که از فضلای نامدار خراسان و مستشار دیوان عالی کشور بود در این باره می‌نویسد:

«آقا» در اخلاق حسنه و ملکات فاضله کم‌نظیر و دارای سرعت انتقالی مخصوص بود. از سیما و قیافه‌اش صداقت و صفا، سیادت و اصالت و نجابت ظاهر و هویدا بود. زبان عادی‌اش فصیح، و بدون مبالغه از آنهایی بود که سعدی گوید:  
 چشم مسافر چو بر جمال توافقت

عزم رحیلش بدل شود به اقامت

از حاج میرزا حبیب که به سال هزار و سیصد و بیست و هفت قمری به  
سرای جاویدان شتافته آثاری مانند «منتظم»، «فصل الخطاب»، «دلایل اعجاز»،  
«معنی» و «ثمرات اوراق» باقی است که نزد اهل فضل گران بها است.

ایک فتحی از آثار او:

## ای آفتاب

هیچ می‌گویی مرا دل‌داده‌ای دیوانه بود؟  
با خیالم آشنا وز خویشتن بیگانه بود؟  
هیچ می‌گویی که نزد شمع رخسارم شبی  
نیم جانی سوخته بال و پری پروانه بود؟  
هیچ می‌آید به خاطر مر تورا ای آفتاب  
کز فروغت پرتوی در روزن کاشانه بود؟

## حلقه بر در

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود  
در کفم هر سبجه آمد از گل پیمانان بود  
صد هزاران ساز و در هر یک نوایی مختلف  
چون نهادم گوش جان یک ناله مستانه بود

## تویی

امروز امیر در میخانه تویی تو  
فریادرس ناله مستانه تویی تو

مرغ دل ما را که به کس رام نگرده  
 آرام توئی، دام توئی، دانه توئی تو  
 آن مهر درخشان که به هر صبح دهد تاب  
 از روزن این خانه به کاشانه توئی تو

### که هستم؟

چنان دیوانه و بیهوش و مستم  
 که از مستی نمی دانم که هستم  
 ز بام خود به دام خود فتادم  
 گس از قید خودی جستم برستم

### پیغام ما

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم؟  
 چون مست شویم از لب تو کام ستانیم؟  
 چون بوسه دهد لعل لب توبه لب جام  
 ما بوسه لعلت ز لب جام ستانیم  
 گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام  
 ما بوسه بدین گونه به پیغام ستانیم

### باز آ

می خواست دلت که بی دل و دین باشم  
 بی عقل و وفا و هوش و غمگین باشم  
 باز آ که چنانم که دلت می خواهد  
 مپسند دگر که بدتر از این باشم

رسوا

رسوای سر کوچه و بازارم کن  
چندان که همی توانی آزارم کن  
منصور صفت تو بر سر دارم کن  
هر عشوه که داری همه در کارم کن

# شاق صنفانی

نرسم در ره مقصود، به جانی یشتاق.  
کانه چه پیر حسروم گفت مکن بن کردم

به اعتقاد اغلب تذکره نویسان و صاحب نظران، در اواخر دوره صفویه، شعر و ادب فارسی، دچار انحطاط گردید.

شیوه ظریف و خیال انگیز «هندی» که با ظهور صائب تبریزی شاعر بزرگ و سخن آفرین مشهور، به اوج کمال رسیده بود پس از یک قرن رفته رفته، جلوه و طراوت خود را از دست داده بود. شعرای کج سلیقه‌یی که خود را پیرو سبک هندی می شمردند در ایراد تشبیهات ناپسند و تعبیرات ملال آور به حدی مبالغه و افراط می نمودند که اکثر گفته‌های آنان، از حیث لفظ ناچیز و از حیث معنی، نامفهوم شده بود.

بالاخره، در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری، یعنی در اواخر عهد افشاریه و اوایل دوره زندیه، چند تن از صاحبان قریحه، نهضتی در شعر و ادب پدید آوردند و طریقه‌یی در پیش گرفتند که با سبک هندی تفاوت بسیار داشت.  
از آن جمله، میرسید علی مشتاق اصفهانی بود که وی را از بنیان گذاران دوره بازگشت ادبی، خوانده‌اند.

مشتاق، با کمک چند تن از شاعران معاصر خود (سیدمحمد شعله و میرزا محمد نصیر اصفهانی) انجمنی ترتیب داد و در راه احیای سبک عراقی، کوشش فراوان به کار بست.

سخن سرایان مذکور از سبک هندی به یکباره دوری جسته و در غزل سرایی به اقتضای متقدمین، خاصه سعدی و حافظ پرداختند و آثار ساده و دلپذیری بوجود آوردند که راهنمای شعرای قرن سیزدهم گردید.

آذر بیگدلی مؤلف تذکره آشکده، که از معاصران و تربیت یافتگان مشتاق بود، در ترجمه احوال وی، می نگارد:

«سلسله نظم که در سالهای تصرف نالایق متأخرین، از هم گسیخته شده بود، به سعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فروریخته، بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید نمود و الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت.»

میر سیدعلی مشتاق، در حدود سال ۱۱۰۱ هجری در اصفهان متولد شده و در سال ۱۱۷۱ هجری قمری در همان شهر، وفات یافته است.

پس از مرگ وی، «هاتف» و «صهبا» و «آذر» که هر سه از شاگردان و دستیاران وی بودند، دیوان او را جمع آوری و تدوین کردند.

آرامگاه وی، در اصفهان است و این رباعی که از آثار خود اوست بر سنگ مزارش نقش شده است:

پیدا چو گهر، ز قطره آب شدیم  
وانگاه نهان، چو دُر نایاب شدیم  
بودیم به خواب، در شبستان عدم  
بیدار شدیم و باز، در خواب شدیم

و اینک نغمی از آماروی :

خوان هستی

مخوان زدیرم، به کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا  
به ناله مطرب، به عشوه ساقی به خنده ساغر، به گریه مینا

به عقل بازی، حکیم تا کی؟ به فکرت این ره، نمی شود طی  
 به کنه ذاتش، خِرد بَرَد پی اگر رسد خس، به قعر دریا  
 چونیست بینش، به دیده و دل حق ار نماید رخت، چه حاصل  
 که هست یکسان، به چشم کوران چه نقش پنهان، چه آشکارا  
 چونیست قدرت، به عیش و مستی بسازای دل، به تنگ دستی  
 چوقسمت این شد، ز خوان هستی دگر چه خیزد، ز سعی بیجا؟  
 ربوده مهری، چو ذره، تابم ز آفتابی، در اضطرابم  
 که گرفتاروغش، به کوه تابد ز بیقراری، درآید از پا  
 همین نه مشتاق، در آرزویت مدام گیرد، سراغ کویت  
 تمام عالم، به جستجویت به کعبه زاهد به دیرترسا

## کاش

کاش، بیرون فتد از سینه، دل زار، مرا  
 گُشت، نالیدن این مرغ گرفتار، مرا  
 بی بقا شادی وصل تو و دانم که زپی  
 آرد، این خنده کم، گریه بسیار مرا  
 نرود تیرگی از بخت به کوشش، گوباد  
 روز روشن دگران را و شب تار مرا  
 آن که آخر به صد افسانه، به خوابم می کرد  
 کرد از خواب عدم، بهر چه بیدار مرا  
 نیست گویایی ام از خویش چوطوطی، مشتاق  
 این سخنهاست، از آن آینه رخسار مرا

## روزگار

پیک عاشق، سوی معشوقان، نگاهی بیش نیست  
 ترجمان بی زبان عشق، آهی بیش نیست

گر شب و روز جهان، مشتاق، آخر شد چه غم  
آن شب تاری و این روز سیاهی بیش نیست

### کروار

دامن خویش، ز خون مژه، گلشن کردم  
از فراق تو، چه گلها که به دامن کردم  
گفتم از عشق، فروغی رسدم، آه که شد  
تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم  
آخرم دوست نگشتی توندانم که چرا  
دوستان را به خود، از بهر تو دشمن کردم  
چون جرس، از دل هر سنگ برآید فریاد  
بس که در بادیه عشق تو، شیون کردم  
نرسم در ره مقصود، به جایی، مشتاق  
کانچه پیر خردم گفت مکن، من کردم

### شب و روز

جهان روشن، ز مهر عالم افروزی که من دارم  
ولی تاریک تر از شب بود، روزی که من دارم  
ز شب تاریک تر روز من و از روز روشن تر  
شب اغیار، از شمع شب افروزی که من دارم

### باو

گر نه، ز بیوفایی گل، یناد می کند  
بلبل، به باغ بهر چه، فریاد می کند؟  
بی جرم، چشم ساغر می نیست، پرزخون  
این بس گناه او، که دلی شاد می کند!

## نماشا

دلّم افسرده، آه سرد من بین  
 ز بیدردی به دردم، درد من بین  
 چمن ها از تو سبز، ای ابر رحمت  
 به حرمان گیاه زرد من بین!

## دوست

گشته ام از فیض عشق، موی بمودوست دوست  
 این نبود او، منم، وین نه منم، اوست اوست  
 کشته عشقم، چه سان، شکوه ز دشمن کنم؟  
 آن که به خونم کشید، دوست بُود، دوست دوست

## مایه ناز

بهر پرسیدنم، ای مایه ناز آمده ای  
 بنده ات من، که عجب بنده نواز آمده ای  
 چه به جا از من غارت زده مانده است، که تو  
 رفته و دین و دلّم برده و باز آمده ای

## ای کاش

تا عشق مرا، فاش نمی دانستی  
 با من ره پرخاش نمی دانستی  
 در عاشقی خویش، مرا شهره شهر  
 دانستی و ای کاش، نمی دانستی!

## رفار

گردون ستیزه کار، دیدی که چه کرد؟  
 ناسازی روزگار، دیدی که چه کرد؟  
 از حرف رقیب، عاقبت خونم ریخت  
 دیدی که چه کرد یار، دیدی که چه کرد؟

## ابیات پراکنده :

آمد خزان عمر و هوای چمن، بجاست  
 پر، رفته است و حسرت پرواز، مانده است

\* \* \*

گامی نرفته، خار و فاء، دامنم گرفت  
 پنداشتم، کز آن سرکو، می توان گذشت

\* \* \*

صبر است علاج عشق، دانم  
 اما چه کنم، نمی توانم!

# میرسنجرکاشی

الهی، سینه‌ی درو آشناد  
غم از هر دل که بستانی، به ماؤ

میرسنجر کاشی، فرزند میرحیدر معمایی از شاعران عهد صفوی است. پدرش به سال ۹۹۹ هجری در زمان سلطنت شاه عباس از اصفهان به دیار هندوستان مسافرت کرد و به دربار اکبر پادشاه، راه یافت و در دستگاه او، اعتباری عظیم بهم رسانید.

میرسنجر نیز در سن بیست و سه سالگی به دنبال پدر روانه هند شد و از یاری بخت مورد عنایت جلال الدین اکبر سلطان هندوستان قرار گرفت و ثروت و نعمت فراوانی به دست آورد.

اما پس از چندی به سبب افراط در باده نوشی و رفتار ناپسند و افعال نکوهیده‌یی که در مواقع مستی از او سر می زد، از دربار سلطنت رانده شد.

ناچار به سایر بلاد هند مسافرتها کرد و پس از مدتی بی سرو سامانی و آوارگی سرانجام در شهر بیجاپور در نزد ابراهیم عادل شاه تقریبی حاصل کرد و در سلک مصاحبان وی منسلک گردید.

سنجر در ایالت دکن شهرت و اعتباری تمام به دست آورد و با آسودگی خاطر به سرودن اشعار اشتغال ورزید.

پس از آن که نسخه‌هایی از آثار وی به ایران رسید و در مجلس شاه عباس صفوی خوانده شد، سلطان هنرشناس ایران در صدد برآمد که او را نزد خود فراخواند.

بدین منظور شخصی را به هندوستان فرستاد تا میرسنجر را همراه خویش به اصفهان بیاورد.

هنگامی که نامه شاه عباس توسط فرستاده او به فرمانروای دکن رسید، عادلشاه مصمم شد که شاعر مذکور را با اعزاز و اکرام شایسته‌یی به دربار ایران اعزام دارد و دستور داد که وسایل مسافرت او را چنانکه باید و شاید فراهم آورند. میرسنجر که مدتها آرزومند معاودت به وطن مألوف و مشتاق دیدار نزدیکان خود بود، از این واقعه بی نهایت خوشوقت و خرسند گردید. ولی از قضای آسمانی، ناگهان به مرض هولناکی دچار شد و پس از دو سه روز بیماری، در همان دیار زندگانی را بدرود گفت.

حادثه وفات میرسنجر به سال ۱۰۲۵ قمری اتفاق افتاده و در آن موقع چهل و یک سال از عمر او گذشته بود.

باقر خرده از شاعران معاصرویی، مرثیه‌یی در مرگ سنجر سروده و تاریخ فوت او را به طریق «تعمیه» چنین بیان کرده است:

سنجر ز سر نهاد، تمنای سروری  
بی پادشاه ماند، جهان سخنوری  
تاریخ او به تعمیه گفتم به والدش:  
افکند «پادشاه سخن» چتر سنجری

\* \* \*

مؤلف تذکره میخانه، تعداد ابیات میرسنجر را مجموعاً در حدود دوازده هزار بیت دانسته و در سفینه خود، ساقی نامه مفصلی قریب پانصد بیت از او درج کرده است. ولی به نظر نگارنده، اکثر ابیات آن منظومه، نسبت به ساقی نامه‌های شاعران قوی مایه، اثر متوسطی به شمار می رود.

اما در میان سایر آثار خاصه غزلهای او، ابیات بلند و برجسته‌یی وجود دارد که ما برگزیده آنها را نقل می کنیم:

## ... اینک منجی از مناجات او:

الهی، به یأس خراباتیان  
 الهی، به عجز مناجاتیان  
 به مستان از خویشتن شسته دست  
 سر از پا ندانان روز الست  
 به گم کرده راهان شبهای تار  
 به دریانوردان دور از کنار  
 به میزان بلندان انصاف سنج  
 به اندک معاشان بسیار رنج  
 به خلوت گرایان طاعت گزین  
 به اندیشه مندان روز پسین  
 که لب تشنه، در وادی محشرم  
 رسانی به سر چشمه کوثرم  
 اگر نه زبانم، می آلود بود،  
 خموشی از این گفتگوزود بود  
 چو می آورد خواستن کاستن  
 حرامم بود غیر می خواستن

## بایاتی از یک مناجات دیگر:

الهی، سینه‌یی درد آشنا ده  
 غم از هردل که بستانی، به ماده  
 درون، رشک درون گلخنم باد  
 تن آسایی، نصیب دشمنم باد  
 خداوندا، دلی ده درد پرورد  
 گرم کن اشک سرخ و چهره زرد

### دایاتی از ساقی نامر او :

هوا تازه شد، بزم مستان کجاست؟  
 چه شد می؟ کلید گلستان کجاست؟  
 بگویید با باغبان در بهار:  
 کلید گلستان، به مستان سپار  
 نسیم چمن، محلم می کشد  
 به گلگشت بستان، دلم می کشد  
 درین فصل، نتوان ز بستان گذشت  
 که آمد بهار و زمستان گذشت

### اهل شادی

چوپشت پای زد عشقم، چسان چالاک برخیزم  
 ضعیفم، دست گیرد سایه، تا از خاک برخیزم  
 مرا در مجلس اهل هوس، میل نشستن نیست  
 بسان شعله دایم از دل خاشاک برخیزم  
 نشد شادی طلب، در عشق او هرگز دلم سنجر  
 زبزم اهل شادی، با دل غمناک برخیزم

### هستی نیستی

ما اسیران محبت، مرغ بال افشان نه ایم  
 در قفس زاییده ایم و در قفس خواهیم مرد  
 هان سرتسلیم «سنجر» بر زمین نه، عجز چیست؟  
 یک نفس زاییده ایم و یک نفس خواهیم مرد

## واومی قناعت

دستور خرد، چند کنم رسم جهان را؟  
 رفتم که به یک گوشه نهم، نام و نشان را  
 تا چند توان، طعن گران دستی فرهاد؟  
 بازو بگشاییم و ببندیم دهان را  
 داغم به نمک خشک شد و زخم به الماس  
 آگه کن ازین تجربه، مرهم طلبان را  
 بلبل به رسالت چورود، نامه چه حاجت؟  
 کز خون دل آراسته، طومار زبان را  
 گل رفت به تاراج خزان، حسن تو باقی  
 ای تازگی از روی تو گلزار جنان را  
 طغیان جنون است، به من جامه میپوشید  
 بر قامت مهتاب مدوزید کتان را  
 سنجر چو فتد راه، به وادی قناعت  
 گیرم به دل آب روان، ریگ روان را

## شعروکش

طبل رحیل می زند، صبرگران رکاب ما  
 وه که رسید چون عنان، نوبت پیچ و تاب ما  
 ابر نکرده تربیت، چشمه نداده پرورش  
 آب ز دیده می خورد، مزرعه خراب ما  
 ما همه شب چوزلف او، تافته ایم تا سحر  
 صبح چوبی غمان زند، خنده به اضطراب ما

روز ز بیم طعن اگر، شرم کنی ز آمدن  
ای مه چارده بیا، نیم شبی به خواب ما  
سنجر اگرچه سربه سر، شعر تو دلکش است لیک  
از همه سفینه شد، این غزل انتخاب ما

\* \* \*

آنجا که نظر جرات پرواز نمی‌کرد  
ما، پیشتر از دیده نهادیم قدم را

# نشاط اصفهانی

عشق باد بویا کنی، حاشا نشاط  
عشق، عاقل می‌کند، دیوانه را

در میان غزل سرایان عهد قاجاریه، دو قیافه درخشان دیده می‌شود که جلوه‌ی خاص و شخصیتی ممتاز دارند و درین رشته، از سایر شعرای آن عصر، گوی سبقت ربوده‌اند.

این دو گوینده مشهور، یکی فروغی بسطامی معاصر ناصرالدینشاه و دیگری نشاط اصفهانی شاعر زمان فتحعلیشاه است.

گرچه فروغی و نشاط، هردو پیرو شیوه غزل سرایان عراقی هستند ولی فرقی که در سبک بیان و نحوه گفتار آن دو، مشهود است، این است که کلام فروغی از جهت لفظ و ترکیب به زبان سعدی نزدیک تر است و در غزلهای خود اغلب به اقتضای شیخ اجل رفته، ولی نشاط اصفهانی از سبک خواجه پیروی می‌کند و معانی و مفاهیم اهل تصوف را در غزل می‌گنجانند.

مانند این ابیات:

می‌رسد پیکسی و از کوی کسی می‌آید  
تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن  
حالیا قسمت ما، بیخودی و مستی بود  
کس چه داند، که سرانجام چه خواهد بودن

و یا این اشعار:

به صدق بین و کرم کن، که خواجگان کریم  
 به راستی نظر آرند، نی به بی هنری  
 خزان رسیده نهالی، همی سرود به سرو  
 بسین به روز من و شکر کن ز بی ثمری

مرحوم معتمدالدوله نشاط از رجال دانشمند و بزرگان عهد قاجاریه است و در نظم و نثر، آثاری برجسته و دل‌انگیز دارد.

نام او، عبدالوهاب و تخلصش نشاط و از خاندان سادات اصفهانی بوده و در سال ۱۱۷۵ هجری در شهر اصفهان، تولد یافته و در آن شهر به کسب علوم و فنون پرداخته است و در چهل و سه سالگی به تهران آمده و به دربار سلطان وقت یعنی فتحعلیشاه راه یافته است.

پادشاه قاجار که خود نیز از شعر و ادب، بهره‌ی وافی داشت وی را مشمول عنایت قرار داد و سرپرستی دیوان رسایل را به او تفویض کرد و به لقب معتمدالدوله سرافرازش گردانید.

نشاط بعضی از غزل‌های خود را با ابیات فتحعلیشاه زینت بخشیده. گاهی نیز مطلع غزل شاه را در صدر غزل خود آورده و آن را به اتمام رسانیده است:

آب گوبگذر، ز سر این خانه را  
 وقت شد، ویران کن این ویرانه را  
 صوفیان مست‌اند و زاهد بی‌خبر  
 از که پرسم من، ره میخانه را؟  
 آشنایی حلقه بر در می‌زند  
 کیست تا بیرون کند بیگانه را  
 عشق با دیوانگی، حاشا، «نشاط»  
 عشق عاقل می‌کند، دیوانه را

که مطلع این غزل از فتحعلیشاه است و نشاط آن را تمام کرده. و چند غزل دیگر که مطلع آنها اثر طبع فتحعلیشاه است، توسط نشاط تکمیل شده است.

نشاط، در سفر و حضر، همواره با سلطان قاجار همراه بوده و نامه‌ها و

فرمان هاى وى را به خط و انشاى خود مى نگاشته است.

مرحوم معتمدالدوله، مردى خوشدل و بىكرنگ و بخشنده و درویش نواز بود، به طورى كه بر اثر گشاده دستى و افراط در بذل و بخشش، ميراث پدرى را تمام کرده و مبلغ گزافى نیز وام دار شده بود، و اگر پادشاه، قرض او را نمى پرداخت، پريشانى و عسرت وى را از پاي درمى آورد.

اغلب تذکره نویسان و مورخان، مكارم اخلاق و صفات حميده و صفای طينت و علوهمت وى را به تفصيل ذکر نموده و فضل و دانش او را، ستوده اند. نشاط، در عرفان و تصوف و سير و سلوک نیز مراحل طى کرده و منازل پيموده است.

مرحوم ميرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانى نویسنده مشهور آن عصر، نگاشته: «حضرتش كه مجمع درس و بحث بود، بقعه فكر و ذکر شد و خلوتى كه خاص ظرفا بود وقف عرفا گردید، علم و عمل در میان آمد و بحث و جدل، از میان برخاست، جان طالب به تنگ آمد، تا دامن مطلوب به چنگ آمد».

مرحوم معتمدالدوله نشاط، نه تنها شاعرى توانا و نویسنده بى زبردست بوده، بلکه از بزرگان علم و هنر و از دانشمندان عصر خود، به شمار مى رفته است. هدايت طبرستانى مؤلف مجمع الفصحاء و رياض العارفين راجع به زیبایى خط وى مى نویسد:

«در ترقيم خطوط، خاصه نسخ و نستعلیق و شکسته، دست استادان را به پشت بسته و فقير را به شیوه خطش، رغبت بسیار است».

نشاط اصفهانى، نسبت به شاعران عصر خود نیز کمال توجه و عنایت را داشته و همواره سخن سرايان را مورد نوازش و اکرام قرار مى داده است، و فرمان مجتهدالشعراى مجمر اصفهانى را نیز به خط زیبای خویش نگاشته است.

نشاط، علاوه بر آن كه سرپرستى ديوان رسائل را داشت، يكبار نیز به نمايندگى فتحعليشاه به پاریس رفت و به حضور امپراطور فرانسه ناپلئون رسید و يكبار هم برای فرونشاندن شورش افغانیان، مأمور آن سامان گردید و پیروزمندانه به تهران بازگشت و سرانجام شش سال قبل از فوت فتحعليشاه به سال ۱۲۴۴ هجرى قمرى،

در هفتاد سالگی بر اثر بیماری سل، چشم از جهان فرو بست.  
 پاره‌یی از غزل‌های دل‌انگیز او مشهور خاص و عام است و از فرط شهرت،  
 ضرب‌المثل گردیده است، مانند این غزل که اغلب مردم آن را از بردارند:

## دردل دوست

طاعت از دست نیاید، گنهی باید کرد  
 دردل دوست، به هر حيله، رهی باید کرد  
 روشن‌ان فلکی را، اثری در ما نیست  
 حذر از گردش چشم سیاهی باید کرد  
 نه همین صف زده مژگان سیه، باید داشت  
 به صف دلشدگان هم، نگهی باید کرد  
 شب که خورشید جهانتاب، نهان از نظر است  
 قطع این مرحله، با نور مهسی باید کرد  
 گر مجاور نتوان بود به میخانه، نشاط  
 سجده از دور، به هر صبحگاهی باید کرد

اینک منجی از آمار او:

## خودپرستی

آگاه کسی، ز کار ما نیست  
 کورا نظری به یار ما نیست  
 خودبینی و خویشتن پرستی  
 رسمی است، که در دیار ما نیست  
 مائیم ودلی خراب و آن نیز  
 یک روز، به اختیار ما نیست

## ای جان بر لب آمد

در عشق، هیچ مرحله جای درنگ نیست  
 بشتاب، زان که عرصه امید، تنگ نیست  
 طفلان شهر، بی خبرند از جنون ما  
 یا این جنون، هنوز سزاوار سنگ نیست  
 دارد به رفتن از سربالین من شتاب  
 ای جان بر لب آمده، جای درنگ نیست  
 دلتنگ نیست کس، اگرش دوست در دل است  
 در منزلی که شاه زند خیمه، تنگ نیست

## شان

کشور دل، از جهانی دیگر است  
 این زمین را، آسمانی دیگر است  
 ای فلک از راه ما بردار دام  
 طایر ما، ز آشیانی دیگر است  
 ما درین ره، ایمنیم از رهنزان  
 نقد ما، با کاروانی دیگر است  
 با تو خاموشم، ولی با یاد دوست  
 هر سر مویم، ز بانی دیگر است  
 شد جهان بر من دگرگون، یا که من  
 این که می بینم، جهانی دیگر است  
 ما به جانان خوشدل و یاران به جان  
 هر دلی را، دلستانی دیگر است  
 میزنی از عاشقی لافی، نشاط  
 عشقبازان را، نشانی دیگر است

## راه

جز محنت و غم راه به این خانه ندارد  
 این خانه مگر راه، به میخانه ندارد؟  
 پیمانۀ چه غم، گر شکنند محتسب شهر  
 مستیم از آن باده، که پیمانۀ ندارد

## مدعای عشق

فرخنده پیکری ست، که سردر هوای توست  
 فرخنده تر، سری ست که بر خاک پای توست  
 تن خسته، دل شکسته، نظر بسته، لب خموش  
 ای عشق، کار ما، همه بر مدعای توست

## سؤال

نه جا، به سایه سروی، نه پا به حلقه دامی  
 نه پر شکسته به سنگی، نه بر نشسته به بامی  
 تمام سوخته، دودی نداشت بر سر آتش  
 توکز جفا به خروشی، خموش باش که خامی  
 ندانم این چه غرور است، در دیار نکویان  
 که خواجگان به نگاهی نمی خزند غلامی

# نظامی گنجوی

خمیده قد از آن کشتد پیران چنان بدید  
که اندر خاک می جوید تا می جوانی را

نظامی گنجوی، از نوابغ شعر و ادب فارسی بلکه یکی از بزرگترین شعرای جهان است.

گنجینه داستانهای او مانند شاهنامه فردوسی، اثری بی همتا و شاهکاری بی نظیر است که لبریز از لطایف و ظرایف و مشحون از لئالی تابناک است و مانند آفتاب جهانتاب، فروغ و حرارتی جاودانی دارد.

نظامی از فنون حکمت و علوم عقلی و نقلی و طب و ریاضی و موسیقی، بهره‌ی کامل داشته و از علمای فلسفه و حکمت به شمار می‌آید، و گذشته از مراتب سخندانی، بی‌گراف باید وی را یکی از راهنمایان بزرگ بشریت دانست.

در عرفان و سیر و سلوک نیز، دارای مرتبه‌ی بلند و منزلتی رفیع است. آنچه از اشعار وی استنباط می‌شود، این است که مراتب و مقامات باطنی و معنوی را تا سرحد کمال طی کرده و به قوه ریاضت، صاحب همت گردیده است.

نظامی، با همه زهد و تقوی و پای بند بودن به اصول شریعت اسلامی، دارای تعصب شدید وطنی و ایران پرستی است و در افسانه‌های خسرو و شیرین و هفت پیکر، بزرگی ایران و ایرانیان را، به عالم آشکار ساخته است. اشعار دردناک و ناله‌های جانسوز او در واقعه مرگ دارا، هر ایرانی وطن خواهی را به گریه می‌اندازد و دچار تأثیری عمیق می‌کند.

در شیوهٔ پرهیزگاری و عصمت و حیا، برای نظامی در بین شعرای فارسی، جز حکیم فردوسی همانندی نمی‌توان یافت زیرا در سراسر دیوان این دو بزرگوار یک عبارت رکیک و یک معنای خلاف عفت و اخلاق وجود ندارد. صفای روح و بلندنظری او، تاحدی است که حتی از هجای بدگویان و حسودان نیز دوری جسته و به‌جای دشنام و نفرین در حق آنان دعا کرده است. نظامی، از هیچ شاعری جز فردوسی، در طی اشعار خود، نام نبرده و در آغاز داستانها در چند مورد با احترام تمام از استاد بزرگ طوس یاد می‌کند. چنان که در آغاز شرفنامه می‌فرماید:

سخنگوی پیشینه، دانای طوس  
 که آراست روی سخن چون عروس  
 در آن نامه، کان گوهری سفته راند  
 بسی گفتنی‌های ناگفته ماند  
 نظامی، که در رشته گوهر کشید  
 قلم دیده‌ها را، قلم درکشید

\* \* \*

نام وی، الیاس و تخلص او، نظامی است، نام پدرش یوسف و نام مادرش رئیسه و از قبيله گُرد بوده، چنان که خود فرماید:

گر مادر من، رئیسۀ گُرد

مادر صفتانه، پیش من مُرد  
 نظامی، در دوران زندگانی، سه همسر «یکی بعد از مرگ دیگری» اختیار کرده و این هر سه، پیش از رحلت وی، دارفانی را وداع گفته‌اند. از بین زنان خویش به آفاق که نخستین همسر او بوده علاقه‌ی شدید و عشقی آتشین داشته و داستان خسرو و شیرین را در دورهٔ عشق او به نظم درآورده است. و در انجام این داستان آفاق از دنیا رفته و از وی فرزندی به نام محمد، برای نظامی باقی مانده است.

نظامی، در خاتمهٔ کتاب خسرو و شیرین هنگام مرگ شیرین، با حسرت

بسیار و تأثر فراوان از معشوق خود (آفاق) نام می برد و می گوید که این قصه، افسانه نیست بلکه حقیقت عشق و محبتی است که مابین من و محبوب من وجود داشته:

زهی شیرین و شیرین مُردن او  
 زهی جان دادن و جان بردن او  
 تو کز عبرت، بدین افسانه مانی  
 چه پنداری، مگر افسانه خوانی؟  
 درین افسانه، شرط است اشک راندن  
 گلابی تلخ، بر شیرین فشاندن  
 به حکم آن که، آن کم زندگانی  
 چو گل، بر باد شد روز جوانی  
 سبک رو، چون بت قبچاق من بود  
 تو خود پنداشتی، کافاق من بود  
 همایون پیکری، نغز و خردمند  
 فرستاده به من، دارای در بند  
 سران را، گوش بر مالش نهاده  
 مرا در همسری، بالش نهاده  
 چو ترکان گشته سوی کوچ، محتاج  
 به ترکی داده رختم را، به تاراج  
 اگر شد ترکم، از خرگه، نهانی  
 خدایا، ترک زادم را، تودانی

\* \* \*

نظامی، به جز محمد، که زاده آفاق بوده است، فرزند دیگری نداشته، این پسر در پایان خسرو و شیرین، هفت ساله و در آغاز کتاب لیلی و مجنون چهارده ساله و در آغاز هفت پیکر در حدود هیجده سال داشته است، و اندر زهای پدرا نه و پندهای حکیمانۀ نظامی همه راجع به اوست.

در کتاب لیلی و مجنون خطاب به او می فرماید:

ای چاره ساله، قره‌العین  
 بالغ نظر علوم کونین  
 غافل منشین، نه وقت بازی ست  
 وقت هنر است و سرفرازی ست  
 آنجا که بزرگ بایدت بود  
 فرزندی من، ندادت سود  
 چون شیر، به خود سپه‌شکن باش  
 فرزند خصال خویشتن باش  
 در شعر مپیچ و در فن او  
 چون اکذب اوشت احسن او  
 زین فن، مَظَلَبْ بلندنامی  
 کان ختم شده ست، بر نظامی

\* \* \*

بعضی از تذکره‌نویسان، مولد او را تفرش دانسته‌اند، به استناد دوبیت ذیل  
 که در اقبالنامه سروده است:

چو دُر، گرچه در بحر گنجه گُم  
 ولی از قهستان شهر قُم  
 به تفرش دهی هست، تا نام او  
 نظامی از آنجا شده نامجو

ولی استاد فقید مرحوم وحید دستگردی که تحقیقات ذیقیمی راجع به  
 نظامی و آثار او داشته‌اند نگاشته‌اند «این دوبیت هر چند به ابیات نظامی، شباهت  
 تام دارد و زبان همان زبان است اما در نسخ کهنسال ما، این دوبیت نیست،  
 به علاوه در جایی واقع شده که ارتباطی با مطلب ندارد و رشته معنی را قطع می‌کند،  
 یعنی میان دوبیت:

نظامی ز گنجینه، بگشای بند  
 گرفتاری، گنجه تا چند و چند

برون آر، اگر صیدی افکنده ای

روان کن، اگر گنجی آکنده ای

این دو بیت، کمال ارتباط معنوی و لفظی را باهم دارند و صاحب ذوق سلیم می داند، که جای دو بیت قم و تفرش، در میان این دو بیت نیست. پس با آن که، عراقی بودن نظامی مسلم است و پدر و نیاکانش اهل عراق عجم بوده اند، دلیل مسلمی بر قمی و تفرشی بودن وی درست نیست و این دو بیت به دلیل عدم تناسب مکان و نبودن در نسخ کهنسال، شاید الحاقی باشند».

\* \* \*

اقامتگاه نظامی در تمام دوران عمر، شهر گنجه بوده است و از این دیار به جای دیگری سفر نکرده و در چندین جا از مثنویات خود، بدین معنی اشاره فرموده است.

تاریخ ولادت او، به تحقیق معلوم نیست ولی از مخزن الاسرار و سایر داستانهای او چنین استنباط می شود که تولد وی در میان سالهای پانصد و سی و سه، تا پانصد و چهل هجری اتفاق افتاده است.

رحلت نظامی، برحسب قرائن بین سالهای ششصد تا ششصد و دو واقع شده است. مدفن آن حکیم بزرگوار در شهر گنجه و زیارتگاه خاص و عام بوده است.

دایک نمجی از آماروی :

گذشت جوانی

جوانی بر سر راه است، دریاب این جوانی را

که شهری باز، کی بیند، غریب کاروانی را؟

خمیده قد، از آن گشتند پیران جهان دیده

که اندر خاک می جویند، ایام جوانی را

به باطل می‌دهی برباد، عمر نازنین کزوی  
 به حاصل می‌توان کردن، حیات جاودانی را  
 نظامی، گردلی داری، نوای عاشقی برکش  
 سماع ارغنونی را، شراب ارغوانی را

### کره

دیده را، با تو آشنایی هست  
 وز تو در دیده، روشنایی هست  
 گرسر زلف تو، گشتم، شاید  
 روز، روز گره‌گشایی هست  
 بامن این یک دوروز، در پیوند  
 که ازین پس، بسی جدایی هست

### وقت

کارم ز غمت، به جان رسیده است  
 وین کارد، به استخوان رسیده است  
 گفتمی برت آیم، ای نظامی  
 بشتاب، که وقت آن رسیده است

### تدبیر

تدبیر کنم هر شب، تا دل ز تو برگیرم  
 چون مهر بر آرد سر، مهر تو ز سر بگیرم  
 دل با تو در آمیزم، کامیخته‌ای با جان  
 جانی دگرم باید، تا بار دگر بگیرم

## یکانه

غم تو خجسته بادا، که غمی است جاودانی  
 ندهم چنین غمی را، به هزار شادمانی  
 دل من کجا پذیرد، عوض تو دیگری را  
 دگری به تو نماند، توبه دیگری نمائی

## رسم روزگار

جوانی گفت پیری را، چه تدبیر  
 که یار از من گریزد، چون شوم پیر  
 جوابش داد، پیر نغز گفتار  
 که در پیری، تو خود بگریزی از یار

## عیب؟!

عیب جوانی، نپذیرفته اند  
 پیری و صد عیب، چنین گفته اند  
 در گهتن، انصاف توان کم بود  
 پیر، هواخواه جوان، کم بود

## جوانی

فارغی از قدر جوانی، که چیست  
 تا نشوی پیر، ندانی که چیست  
 گرچه جوانی، همه چون آتش است  
 پیری تلخ است و جوانی خوش است

این دو بیت مشهور که به غلط و به اشتباه، به فردوسی نسبت داده شده از نظامی گنجوی است:

بخور چیزی از مال و چیزی بده  
 ز بهر کسان نیز چیزی بنه  
 مخور جمله، ترسم که دیر ایستی  
 مصیبت بود، پیری و نیستی

### سررشته

درین پرده، یک رشته بی کار نیست  
 سررشته بر ما، پدیدار نیست  
 نه زین رشته، سرمی توان تافتن  
 نه سررشته را، میتوان یافتن

### کدام اندوه

یکی مرغ، بر کوه بنشست و خاست  
 بر آن گه، چه افزود و از آن چه کاست؟  
 من آن مرغم و این جهان، کوه من  
 چورفتم، جهان را چه اندوه من؟

### عشق و بهار

بساز ای یار، با یاران دلسوز  
 که دی رفت و نخواهد ماند، امروز  
 گره بگشای، با ما بستگی چند  
 شتاب عمر بین، آهستگی چند

به عمری کوبود، پنجاه یا شصت  
 چه باید صد گره برجان خود بست؟  
 خوش آن باشد، که امشب باده نوشیم  
 امان باشد، که فردا بازکوشیم  
 چو بر فردا نماند امیدواری  
 بباید کرد، امشب سازگاری  
 بهاری داری، از وی برخوردار امروز  
 که هر فصلی، نخواهد بود نوروز  
 گلی را، کونبویید آدمیزاد  
 چو هنگام خزان آمد، برد باد  
 نهادستی ز عشقم حلقه در گوش  
 بدین عیبم خریدی، باز مفروش  
 تمنای من از عمر و جوانی  
 وصال توست، وانگه زندگانی  
 سر زلفت به گیسو باز بندم  
 گهی گریم ز عشقت، گاه خندم  
 در آغوش آنچنان گیرم تنت را  
 که نبود آگهی، پیراهنت را  
 گر از دستم چنین کاری برآید  
 ز هر خاریم، گلزاری برآید

## ساقی نامه نظامی

نخستین شاعری که در بین متقدمین، به سرودن ساقی نامه پرداخته، استاد  
 بزرگ و سخن آفرین شهیر، حکیم نظامی گنجوی بوده است. نظامی یکی از نوابغ  
 دانش و ادب فارسی و یکی از بنیان گذاران کاخ ادبیات ایران است که متأسفانه

تاکنون جامعه فارسی‌زبانان، به عظمت قدر و رفعت اوچنان که باید و شاید، پی‌نبرده و جز معدودی از خواص، دیگران از نبوغ ادبی او، بی‌خبر مانده‌اند. به جز سه چهارتن از بزرگان شعر و ادب، هیچیک از شاعران دیگر را با او، یارای برابری نیست و نظامی در فنون سخنرانی، خاصه در مثنوی‌های بزمی و داستانهای عاشقانه، استادی بی‌نظیر و سراینده‌ی بی‌همتاست.

تأثیر نظامی در ادبیات فارسی مدت هشت قرن، یعنی از زمان وفاتش تاکنون مسلم و مشهود است. اغلب شاعران بعد از او از ترکیبات و مضامین و الفاظ بدیع وی استفاده کرده‌اند.

از نظامی گنجوی، پنج گنجینه ادبی به یادگار مانده است که عبارتند از: مخزن الاسرار - خسرو و شیرین - لیلی و مجنون - هفت پیکر - اسکندرنامه و دیوان مختصری از قصاید و غزلیات.

قصاید او بلند و متین و مستحکم و غزلیات او لطیف و پرسوز و گداز است و اغلب استادان بزرگ مانند مولوی و سعدی و حافظ اشعار او را استقبال و تضمین کرده‌اند.

صدها شاعر دیگر نیز به تقلید او مثنوی‌هایی سروده‌اند که مشهورترین آنان عبارتند از: امیر خسرو دهلوی، خواجوی کرمانی، جامی، وحشی بافقی، مکتبی شیرازی، غزالی مشهدی، هلالی جغتائی، عرفی شیرازی، زلالی خوانساری، فیضی دکنی، حکیم شفائی اصفهانی و دیگران... ولی هیچکدام از عهده تقلید برنیامده‌اند.

\* \* \*

نظامی، نخست در کتاب لیلی و مجنون ساقی نامه‌ی سروده که ابیات ذیل از آن قسمت انتخاب می‌شود:

ساقی، می لاله رنگ برگیر

جامی، به نوای چنگ برگیر

آن می، که کلید گنج شادی ست

جان داروی گنج کیتبادی ست

ساقی، می ارغوانی ام ده  
 یاری ده زندگانی ام ده  
 در می، به امید آن زخم چنگ  
 تا بازگشاید این دل تنگ  
 زین پیش، نشاطی آزمودم  
 امروز نه آن کسم، که بودم  
 این نیز چو بگذرد ز دستم  
 عاجزتر ازین شوم، که هستم!

\* \* \*

و سالها بعد از آن تاریخ، ضمن داستان اسکندر (در شرفنامه و اقبال نامه) ساقی نامه مشهور و بی نظیر خود را، منظوم فرموده است.

پس از نظامی اغلب شعرای بزرگ و سخنوران نامی، ساقی نامه او را تقلید کرده و به اقتضای آن حکیم بزرگ ساقی نامه های مفصلی سروده اند ولی گذشته از فضیلت تقدم، که خاص نظامی است، کلام هیچیک از سرایندهگان ساقی نامه، حتی خواجه شیراز، از حیث قدرت بیان و متانت ترکیبات و انسجام الفاظ و رقت معانی و وسعت اندیشه، به پایه کلام نظامی نرسیده و باینکه در بیان مطلب، همه آنها به مضامین و ترکیبات نظامی، نظر داشته اند معذک درین مرحله از استاد بزرگ، واپس مانده اند.

میرزا عبدالنبی فخرالزمانی از شعرا و نویسندگان عهد صفوی که از ایران به هندوستان عزیمت کرده و در آن دیار رحل اقامت افکنده بوده است، اشعاری را که گویندگان فارسی زبان در وصف می و مطرب به طرز مثنوی یا غزل و یا ترکیب بند و غیرها سروده اند گرد آورده و تذکره نفیس و سودمندی که حاوی شرح احوال جامع و شیرین اکثر شعرای زمان صفوی است، به نام تذکره میخانه در زمان سلطنت جهانگیر پادشاه تألیف کرده است که بعدها در سال ۱۹۲۶ مسیحی به اهتمام مولانا محمد شفیع استاد عربی در دانشکده لاهور در همان شهر به طبع رسیده است. ولی متأسفانه مانند اغلب کتب چاپ هند این تذکره نیز دارای اغلاط فراوان و

نسخه بدل‌های غریب و ناپسندیده است. در تذکره میخانه، نخست ساقی نامه نظامی و پس از آن آثار شاعران دیگر ضبط گردیده است. نگارنده، ساقی نامه نظامی را شخصاً از دو کتاب (شرفنامه و اقبال نامه) انتخاب کرده و نظم و ترتیب ابیات را برحسب ذوق خویش مرعی داشته‌ام بطوری که این ساقی نامه با اشعاری که در تذکره میخانه جمع‌آوری شده چه از حیث تعداد ابیات منتخبه و چه از جهت ترتیب و تنظیم آن‌ها یکسان نیست. نکته غریب و شایان تأمل این است که حکیم بزرگوار گنجوی علیه‌الرحمه که نخستین سراینده ساقی نامه در زبان فارسی است و در اشعار بزمی و توصیف می و مطرب نظیر ندارد، چنانکه خود فرموده در مدت عمر «دامن لب را به می نیالوده است»!!

## منجی از ساقی نامه نظامی:

بیاتانشینیم و شادی کنیم  
 شبی در جهان، کیقبادی کنیم  
 دمی را که سرمایه زندگی ست  
 به تلخی سپردن، نه فرخندگی ست  
 چنان برزن این دم، که دادش دهی  
 که بادش دهی، گر به بادش دهی  
 مشودر حساب جهان، سخت گیر  
 که هر سخت گیری بود سخت میر  
 به آسان گذاری، دمی می شمار  
 که آسان زید، مرد آسان گذار  
 خنک برق، کوجان به گرمی سپرد  
 به یک لحظه زاد و به یک لحظه مُرد

نه افسرده شمعی، که چون بر فروخت  
 شبی چند، جان کند و آنگاه سوخت  
 دو در دارد ایسن باغ آراسته  
 درو بند، ازین هردو، برخاسته  
 درآی از در باغ و بنگر تمام  
 ز دیگر در باغ، بیرون خرام  
 جهان غارت از هر دری می برد  
 یکی آورد، دیگری می برد  
 نه زو ایمن اینان که هستند نیز  
 نه آنان که رفتند، رستند نیز  
 بیاساقی آن می، که او دلکش است  
 به من ده، که می در جوانی خوش است  
 مگر چون بدان می، دهان ترکنم  
 بدو بخت خود را، جوان ترکنم  
 بیا باغبان، خرمی ساز کن  
 گل آمد، در باغ را، باز کن  
 ز جعد بنفشه، برانگیز تاب  
 سر نرگس مست، برکش ز خواب  
 ز سیمای سبزه، فروشوی گرد  
 که روشن به شستن شود لاجورد  
 یکی مژده بر، سوی بلبل به راز  
 که مهد گل آمد، به میخانه باز  
 سر نسترن را، ز موی سپید  
 سیاهی ده، از سایه مشک بید  
 به سرسبزی، از عشق چون من کسان  
 سلامی، به هر سبزه یی، می رسان

هوا معتدل، بوستان دلکش است  
 هوای دل دوستان، زان خوش است  
 زخون مغز مرغان، به جوش آمده  
 دل از جوش خون، در خروش آمده  
 خوشا نزهت باغ، در نوبهار  
 جوان گشته، هم روز و هم روزگار  
 بساط گل افکنده برطرف جوی  
 به رامشگری، بلبل نغزگوی  
 نسیم گل و ناله فاخته  
 چویاران محرم، بهم ساخته  
 چه خوشتر درین فصل، ز آوای رود  
 وز آن آب گل، کز گل آید فرود  
 سراینده ترک، با چشم تنگ  
 فروهشته گیسو، به گیسوی چنگ  
 سخن‌های جانسون، بر بانگ ساز  
 توگویی و اوگوید از چنگ، باز

\* \* \*

بیا ساقی آن می، که ناز آورد  
 جوانی دهد، عمر باز آورد  
 به من ده، که این هردو گم کرده‌ام  
 قناعت، به خوناب خم کرده‌ام  
 بیا ساقی آن جام آئینه‌فام  
 به من ده، که بردست به، جای جام  
 کز آن جام، کیخسرو آئین شوم  
 بدان جام روشن، جهان بین شوم

بیا ساقی، آن می که محنت بر است  
 به چون من کسی ده، که محنت خور است  
 مگر بوی راحت، به جانم دهد  
 ز محنت، زمانی امانم دهد  
 مُغْتَنی بدان ساز غمگین نواز  
 درین سوزش غم، مرا چاره ساز  
 بیا ساقی، از باده جامی بیار  
 ز بیجاده گون گل، پیامی بیار  
 رُحْم را، از آن باده، چون باده کن  
 ز بیجاده، رنگم چو بیجاده کن

\* \* \*

مُغْتَنی بیار آن دم جانفزای  
 کلیدی که شد گنج گوهرگشای  
 برین در، مگر چون کلید آوری  
 ازو، گنج گوهر، پدید آوری  
 بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ  
 بجوی و بیار آب حیوان به چنگ  
 بدان آب، روشن نظر کن مرا  
 وزین زندگی، زنده تر کن مرا  
 مُغْتَنی درین پرده دیرسال  
 نوایی برانگیز و با وی بنال  
 مگر بر نوای چنان ناله‌یی  
 فروبارد، از اشک من ژاله‌یی  
 مُغْتَنی، بیاد آر بر یاد من  
 سرودی، به آهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی آن سرود  
مگر بگذرم، زآب این هفت رود

\* \* \*

به یاد آور ای تازه کبک دری  
که چون برسرخاک من بگذری  
کیا بینی از خاکم انگیخته  
سرین سوده، بالین فروریخته  
همه خاک فرش مرا برده باد  
نکرده زمن، هیچ هم عهد، یاد  
نهی دست، برشوشه خاک من  
به یاد آری از تربت پاک من  
فشانی تو برمن سرشکی ز دور  
فشانم من از آسمان برتونور  
درودم رسانی، رسانم درود  
بیایی، بیایم زگنبد فرود  
مرا زنده پندار چون خویشتن  
من آیم به جان، گرتو آیی به تن  
مدان خالی از هم نشینی مرا  
که بینم تورا، گرنبینی مرا  
لب از خفته یی چند خامش مکن  
فروخفتگان را، فرامش مکن  
چو آنجا رسی، می درافکن به جام  
سوی خوابگاه نظامی خرام  
نپنداری ای خضر پیروزی  
که از می، مرا هست مقصود، می

از آن می، همه بیخودی خواستم  
 بدان بیخودی، مجلس آراستم  
 مرا ساقی از وعده ایزدی ست  
 صبح از خرابی، می از بیخودی ست  
 و گرنه، به یزدان، که تا بوده ام  
 به می، دامن لب نیالوده ام

### ساجات مجنون در کعبه

یارب، به خدایی خدایت  
 و آنکه به کمال کبریایت  
 کز چشمه عشق، ده مرا نور  
 وین سرمه مکن ز چشم من دور  
 از عشق به غایتی رسانم  
 کوماند، اگر چه من نمائم  
 گویند، که خو، ز عشق واکن  
 لیلی طلبی، ز دل رهاکن  
 یارب، تو مرا به روی لیلی  
 هر لحظه بده، زیاده میلی  
 گرچه ز شراب عشق، مستم  
 عاشق تر ازین کنم، که هستم  
 از عمر من آنچه هست برجای  
 بستان و به عمر لیلی افزای  
 گرچه شده ام، چو موی از غم  
 یک موی مباد، از سرش کم

از حلقه او به گوشمالی  
گوش ادبم، مباد خالی  
بی باده او، مباد جامم  
بی سکه او، مباد نامم  
گویند، ز عشق کن جدایی  
این نیست، طریق آشنایی  
من قوت ز عشق، می پذیرم  
گر میرد عشق، من بمیرم!

# نظری نیشابوری

صائب چه خیال است، شوی همچو نظری  
عرفی به نظیری ز سانسید سخن را  
صائب تبریزی

نظیری نیشابوری، یکی از غزلسرایان عالی قدری است که در اوایل عهد صفویه در ایران می زیسته و بعد از چندی به هندوستان رهسپار شده و در آن دیار رحل اقامت افکنده و گلبانگ عشق و مستی سرداده است.

ابتدا توسط خان خانان به دربار اکبرشاه، سلطان مقتدر و سخن شناس هند راه یافت و بتدریج در نزد آن پادشاه تقریبی تمام حاصل کرد.

نظیری، از بنیان گذاران شیوه نوینی بود که بعدها به سبک هندی معروف شد و با پیدایش صائب تبریزی شاعر بزرگ عهد صفوی آن شیوه غزلسرای به حد کمال رسید.

در کلام نظیری، فصاحت و جزالت، با نازک خیالی و رقت معانی درهم آمیخته و سخن او را از معاصرانش ممتاز کرده است.

تعبیرات لطیف و ترکیبات تازه‌یی که نظیری در اشعار خود بوجود آورده، نشانه قدرت و تسلط او در ادای مطلب و فنون سخن سرایی است.

گرچه در اشعار صائب، بیش از نظیری و هر شاعر دیگری مضمون تازه و اندیشه بلند یافت می شود ولی در میان شعرای عصر صفویه، کلام نظیری استحکام و متانتی دارد که خاص خود اوست و می توان گفت که در این زمینه از نظامی و خاقانی الهام گرفته است، مانند این غزل:

گر به سخن در آورم، عشق سخن سرای را  
 بر بر و دوش سردهی، گریه هایهای را  
 درس ادیب اگر بود، زمزمه محبتی  
 جمعه به مکتب آورد، طفل گریز پای را

و یا این غزل:

نشسته در ظلمت، با قمر چه کار مرا؟  
 چراغ تیره شبم، با سحر چه کار مرا؟  
 اگر قضا و قدر، ز آسمان فرود آید  
 من و خیال تو، با خیر و شر چه کار مرا؟  
 هزار گونه شکایت، به ضمن خاموشی ست  
 به ناله ای که ندارد اثر، چه کار مرا؟  
 نه رحم ماند نه شفقت، نه دوستی، نه وفا  
 درین دیار، نظیری دگر چه کار مرا؟

نظیری، در سخن سرایی گرچه صاحب طریقه خاصی بوده است ولی  
 گاهگاهی بیان او به سخن خواجه نزدیک می شود و همان متانت اسلوب را در غزل  
 به کر می برد:

غیر من، در پس این پرده، سخن سازی هست  
 راز در دل نتوان داشت، که غمازی هست  
 بلبلان! گل ز گلستان، به شبستان آرید  
 که به زندان قفس، زمزمه پردازی هست  
 تو مپندار من این قصه بخود می گویم  
 گوش نزدیک لبم آر، که آوازی هست

\* \* \*

ببین به عیب و قبولم، که نیک خواه توام  
 به هیچ در نشینم، که خاک راه توام

نظر مپوش ز حالَم، که از پریشانی  
 ز دیده تو گریزان تر، از نگاه توام  
 و گاهی شور غزلهای مولانا در آثار او موج می زند و مانند او مستانه و رندانه  
 سخن می گوید:

در شهر و کو، هنگامه ها بهر تماشا کرده ای  
 تا خلق را غافل کنی، صدفتنه برپا کرده ای  
 و سواسیان عقل را، در قید فام افکنده ای  
 سودائیان عشق را، سرگرم سودا کرده ای  
 ترسم که در روز جزا، گیرند خلقی دامن  
 با دیگران باری مکن، جوری که با ما کرده ای  
 و یا این غزل:

غیر از تو نگنجد، به سرایی که تو باشی  
 جز تو همه محوند، به جایی که تو باشی  
 شاهان جهان، روی نمای تو ندارند  
 نرخ تو، که داند به بهایی که تو باشی  
 در عشق حسد نیست، مگر بر دو مقام  
 آنجا که نه من باشم و جایی که تو باشی

### از من و تو

به دل فکار دارم، گله بی نهایت از تو  
 به کدام امیدواری، نکنم شکایت از تو  
 سر و برگ من نداری، به کجا برم، چه سازم؟  
 دل پر شکایت از غم، لب پر حکایت از تو  
 به از این نمی توان شد، که نصیب شد زاول  
 گنه و جنایت از من، کرم و عنایت از تو

کسبم

گهی بر دامن گل، گاه در پای گیا افتم  
 نسیم ناتوانم، تا کجا خیزم، کجا افتم  
 به هر بانگ و سرودی، خاطرم آشفته می‌گردد  
 نی‌ام پروانه، کز یک سوختن از دست و پا افتم

از معاصران مشهور او، عرفی شیرازی، شکیبی اصفهانی، ظهوری ترشیزی و ملک قمی بوده‌اند که به قول «شبللی نعمانی» بین آنها و نظیری دشمنی و حسادت شدیدی حکمفرما بوده تا آنجا که عرفی، نظیری را اصلاً قابل خطاب نمی‌دانسته است و نظیری هم در یکی از قصاید خود او را مورد طعن قرار داده و زبان به تعرض گشوده است. ولی صائب تبریزی نسبت به نظیری ارادت فراوانی داشته و سخن او را بر کلام عرفی ترجیح داده است و بعلاوه اغلب غزلهای او را جواب گفته و در شیوه سخن سرایی از او اقتفاء کرده است. مانند این غزل که یک مصراع آن را نیز صائب در غزل خود تضمین کرده:

ما به دل شادیم، از باغ و بهار ما مپرس  
 در جهان عشق زادیم، از دیار ما مپرس  
 وقت ما، آئینه رخساره معشوق ماست  
 حسن روی او نگر، از روزگار ما مپرس  
 دوش در یک بزم، با او تا سحر می خورده‌ایم  
 نرگس مخمور او بین، وز خمار ما مپرس  
 چشم گریان آوریم و جان پرحسرت بریم  
 دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس  
 قصه ما را، نظیری نیست هرگز انتها  
 بحر بی پایان عشقیم، از کنار ما مپرس

یکی از مشهورترین آثار نظیری غزل ذیل است که بعد از او دیگران آن را

استقبال کرده و جواب گفته‌اند:

بی تو دوشم در درازی، از شب یلدا گذشت  
 آفتاب امروز چون برق، از سرای ما گذشت  
 نیش خاری نیست، کز خون شکاری سرخ نیست  
 آفتی بود آن شکارافکن، کزین صحرا گذشت  
 قطعات و ابیات لطیف و برجسته نیز در دیوان او فراوان یافت می شود که  
 بعضی از آنها در افواه مشهور است مانند این ابیات:

نیازارم ز خود، هرگز دلی را  
 که می ترسم در آن، جای تو باشد

\* \* \*

ز اضطراب دلم، روز وصل، معلوم است  
 که من زدست شب هجر جان نخواهم برد

ایک نمتجی از اماراؤ:

راه باغ

صبح شد، راه باغ و گلشن پرس  
 باده بستان و مصرف از من پرس  
 عمرها، عیب دوستان گفتی  
 ساعتی وصف خود زدشمن پرس

رمیده

دارم دلی، ز طایر وحشی رمیده تر  
 هر چند دورتر ز کمان، آرمیده تر  
 تا آن خدنگ قامت از آغوش من گریخت  
 پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

## ای عشق

شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا  
 بر سر راهش بیندازید، مکتوب مرا  
 دست پرورد توام ای عشق، پاس من بدار  
 هر که بیند، از تومی داند بدو خوب مرا

## پنداری؟!

به مویی بسته صبرم نغمه تارست پنداری  
 دلم از هیچ می رنجد دل یارست پنداری  
 به تحریک نسیمی خاطر آشفته می گردد  
 به خودرایی سر زلفین دلدارست پنداری  
 چنانم می گزد بی او تماشای چمن کردن  
 که شکل غنچه بر گلبن سرمارست پنداری  
 به نوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم  
 ز سنگ کودکان دامان کهسارست پنداری  
 فلک را دیده‌ی برهم نمی آید شب از کینم  
 چنان هشیار می خوابد که بیدارست پنداری  
 «نظیری» بس خوش و شیرین و نازک نکته می گویی  
 تو را شکر به دامان گل به خروارست پنداری

## دامن دل

خطا، به مردم دیوانه، کس نمی گیرد  
 جنون نداری و آشفته ای، خطا اینجاست  
 ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگریم  
 کرشمه، دامن دل می کشد که جا اینجاست

# وحشی بافقی

ملک سخن به مملکت جسم نمی‌دسیم  
یک بیت عاشقانه، به عالم نمی‌دسیم

یک اثر عالی، کافی است که نام هنرمند را در جهان ادب پایدار کند زیرا ارزش هنر به کیفیت آن است نه به کمیت آن.

قریب صد رباعی بلند و بدیع موجب شده که ارباب معرفت و صاحبان بصیرت نام عمر خیام را در صدر متفکرین و شعرای بزرگ زبان فارسی ثبت کنند. در ایران که از زمان قدیم مهد شعر و عرفان و صنایع ظریفه بوده است، غیر از خداوندان سخن و استادان بزرگ، عده کثیری نیز به میدان نظم و نثر تاخته و عبارات موزون و مقفی پرداخته‌اند و باینکه اغلب صاحبان دیوان و تألیفات فراوان بوده‌اند، ولی صیرفی روزگار نقد سخن آنان را ناروا دانسته و آثارشان را به دست فراموشی سپرده است.

استاد عزیز مسرور اصفهانی در این معنی خطاب به حکیم بزرگوار فردوسی

طوسی می‌گوید:

کجا خفته‌ای ای بلند آفتاب  
ز جاخیز و برفرق گردون بتاب  
اگر بیمت از طعنه عنصری ست  
زمانه نشسته بدین داوری ست

سخنهایتان یک به یک گوش کرد  
تورا مانند و او را فراموش کرد

اما برخلاف این گروه معدودی از سخن‌سرایان هستند که یک قطعه عالی یا یک اثر دلپذیر به آنها حیات جاوید بخشیده است و می‌توان آن آثار را جزو اوراق زرین ادبیات فارسی دانست. البته این طبقه را نمی‌توان در ردیف سعدی و حافظ و نظامی و رودکی و مولانا و فردوسی به‌شمار آورد ولی همان یک قطعه یا چند غزل کافی است که نام آنها را مخلد کند.

یکی از این طبقه شعرا وحشی بافقی است که بیانی ساده و روان و کلامی گیرا و آتشین دارد. شعر او در تفسیر احساسات عاشقانه قوی و صریح و پراز شور و حال است، به درجه‌یی که گاهی مانند ریزش اشک مؤثر و دردناک‌گیز می‌شود. از جمله مستط‌بی مانند او است که از شاهکارهای ادبی زبان فارسی به‌شمار می‌رود و به اعتقاد نگارنده از لحاظ سادگی و شیوایی و رقت و سوز کم‌نظیر است و با آنکه پس از فوت او تاکنون بسیاری از شاعران آنرا تقلید کرده و جواب گفته‌اند معذک آثار هیچیک از گویندگان، لایق برابری با این سخن وحشی نیست.

همین یک منظومه کافی بود که موجب شهرت و سبب امتیاز وحشی از معاصران او گردد.

وحشی با آن که در اواخر عهد شاه اسماعیل تولد یافته و از شعرای دوره صفویه محسوب می‌شود و طبعاً بایستی از سبک و شیوه آن زمان پیروی کند ولی آثار او با اشعار گویندگان عهد صفوی متفاوت است.

کلام وحشی برخلاف نام او وحشی و غریب نیست و با دل‌های پریشان آشنایی‌ها دارد. الفاظ و ترکیباتش ساده و روان و معانی اشعار او واضح و روشن است و خواننده بی‌زحمت تفکر در نظر اول مقصود شاعر را درک می‌کند و احساس وجد و لذت به او دست می‌دهد.

در مثنوی سرایی شیوه استاد اجل و حکیم بزرگ نظامی گنجوی را پیروی می‌کند ولی با سبک ساده و پراز شوری که خاص خود اوست. البته با این تفاوت

که نظامی مبتکر و استاد مطلق اینگونه مثنویات است ولی وحشی شاعری است که به اقتضای آثار او پرداخته و خود را شاگرد نظامی می‌شمارد و با احترام فراوان از او یاد می‌کند.

در مقدمهٔ خلد برین که به شیوهٔ «مخزن الاسرار» سروده می‌گوید:

بنایی مخزن که نهاد آن اساس  
پایه او بود فزون از قیاس  
خانه پر از گنج خداداد داشت  
عالمی از گنج خود آباد داشت  
از مدد طبع گهرسنج خویش  
مخزنی آراست پی گنج خویش  
گوهر اسرار البهی در او  
آنقدر اسرار که خواهی در او  
شرط ادب نیست که پهلوی شاه  
غیر شهان را بود آرامگاه  
من که دز گنج طلب می‌زنم  
گام دراین ره به ادب می‌زنم

\* \* \*

این چند بیتی که در وصف شب گفته و از رنج تنهایی و سوز عشق شکوه کرده از قطعات بسیار زیبا و کم‌نظیر وحشی است که رقت طبع و لطف تعبیر او را به خوبی نشان می‌دهد:

شبی سامان ده صد مایهٔ غم  
غم افزا چون سواد خط ماتم  
تو گفستی از فلک انجم نمی‌تافت  
به زحمت خواب راه دیده می‌یافت  
بلایی خویش را شب نام کرده  
ز روز من سیاهی وام کرده

چوبخت من جهانی رفته در خواب  
 من از افسانه‌اندوه بی تاب  
 چراغم را نشانده صرصر آه  
 من و جان کندن شمع سحرگاه  
 بعضی از ابیات وحشی از فرط سادگی و بی پیرایگی سوزنده و لرزاننده  
 است و در روح خواننده تأثیری عمیق دارد:

یک همدم و هم نفس ندارم  
 می میرم و هیچکس ندارم

\* \* \*

پروانه ام و عادت من سوختن خویش  
 تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد  
 تولد او در حدود سال ۹۲۹ قمری و وفاتش در ۹۹۹ در شهر یزد اتفاق افتاده  
 و به قول آذر مؤلف آتشکده «در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده است».  
 وحشی در مدت عمر مانند خواجه شیراز از مسافرتها دور و دراز احتراز  
 می جست و جز به کاشان و عراق سفری نکرده است ولی برخلاف حافظ با وحشت  
 «زندان اسکندر» می ساخته و در شهر یزد خوش بوده است.  
 مدفن وحشی بطور قطع و یقین معلوم نیست و چیزی که از مزار او در یزد به  
 یادگار مانده سنگ مرمر بزرگی است که این غزل پرشور بر آن نقش شده است:  
 کردیم نامزد به تونا بود و بود خویش  
 گشتیم هیچکاه به ملک وجود خویش  
 غماز در کمین گهرهای راز بود  
 قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش  
 من بودم و نمودی و باقی خیال تو  
 رفتم که پرده‌یی بکشم بر نمود خویش  
 یک وعده خواهم از تو که باشم درانتظار  
 حاکم توئی در آمدن دیر و زود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار  
 وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش  
 چندین سال پیش سنگ مذکور را از میان خاکسترهای گلخن یزد بیرون  
 آورده اند و به یادگار وحشی بنایی بنیاد کرده اند. گرچه هنرمند واقعی را به بنای  
 یادبود نیازی نیست.

دایک منجی از آماروی :

## ماجرای عشق

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید  
 داستان غم پنهانی من گوش کنید  
 قصه بی سرو سامانی من گوش کنید  
 ماجرای من و حیرانی من گوش کنید  
 شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی؟  
 سوختم، سوختم این راز نهفتن تا کی؟  
 روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم  
 ساکن کوی بت عربده جویی بودیم  
 عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم  
 بسته سلسله سلسله مویی بودیم  
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود  
 یک گرفتار از این جمله که هستند نبود  
 نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت  
 سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت  
 این همه مشتری و گرمی بازار نداشت  
 یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم  
 باعث گرمی بازار شدش من بودم  
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او  
 داد رسوایی من شهرت زیبایی او  
 بس که دادم همه جا شرح دلاری او  
 شهرپرگشت ز غوغای تماشایی او  
 حالیا عاشق سرگشته فراوان دارد  
 کی سروبرگ من بی سرو سامان دارد؟  
 چون چنین است پی کار دگر باشم به  
 چند روزی پی دلدار دگر باشم به  
 عندلیب گل رخسار دگر باشم به  
 مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به  
 نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش  
 سازم از تازه جوانان چمن ممتازش  
 آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست  
 میتوان یافت که بردل ز منش باری هست  
 از من و بندگی من اگرش عاری هست  
 بفروشد که به هر گوشه خریداری هست  
 به وفاداری من نیست درین شهر کسی  
 بنده همچو مرا هست خریدار بسی  
 گرچه از خاطر وحشی هوس روی تورفت  
 با دل پرگله از ناخوشی خوی تورفت  
 وز دلش آرزوی قامت دلجوی تورفت  
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تورفت  
 حاش لله که وفای تو فراموش کند  
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

## قمر

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم  
 امید ز هر کس که بریدیم بریدیم  
 رم دادن صید خود از آغاز خطا بود  
 حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم  
 دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند  
 از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

\* \* \*

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد  
 از گل چه گشاید؟ چو دلی شاد نباشد

## پارنو

روم به جای دگر، دل دهم به یار دگر  
 هوای یار دگر دارم و دیار دگر  
 به دیگری دهم این دل، که خوار کردهٔ توست  
 چرا که، عاشق نو، دارد اعتبار دگر  
 خبر دهید به صیاد ما، که ما رفتیم  
 به فکر صید دگر باشد و شکار دگر  
 خموش، «وحشی» از انکار عشق او، کاین حرف  
 حکایتی است که گفתי هزار بار دگر

## من اینم

خود رنجم و خود صلح کنم عادت من این است  
 یک روز تحمل نکنم طاقت من این است

با خاک من آمیخته خونابه حسرت  
زین آب سرشتند مرا طینتم این است

ند  
۶

گر به بدن نامی کشد کارم در آخر دور نیست  
من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را  
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش لیک  
حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

## ساجات

الهی سینه یی ده آتش افروز  
در آن سینه دلی وان دل همه سوز  
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست  
دل افسرده غیر از آب و گل نیست  
سخن کز سوز دل تابی ندارد  
چکد گـر آب از او، آبی ندارد  
اگر صد آب حیوان خورده باشی  
چو عشقی با تو نبود مُرده باشی  
خوشا عشقی خوش آغاز و خوش انجام  
همه ناکامی اما اصل هر کام  
اگرچه آتش است و آتش افروز  
مبادا کم که خوش سوزی است این سوز  
این چند بیت از مثنوی فرهاد و شیرین وحشی است که در اقتضای خسرو و  
شیرین نظامی گنجوی سروده و از دو مثنوی دیگر او یکی بنام «خلد برین» و دیگر

مسمی به «ناظر و منظور» دل انگیزتر است. منتهی عمرش کفاف نداد تا به پایانش رساند و قرن‌ها پس از او وصال شیرازی آن را به اتمام رسانید.

وحشی علاوه بر این سه مثنوی قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعاتی دارد و این می‌رساند که در انواع شعر طبع آزمایی کرده، ولی قصایدش را از حیث انسجام و تازگی استعارات و تشبیهات هیچگاه همپایه اشعاری که بر تغزل سروده نمی‌توان شمرد. چنانکه رضاقلی خان هدایت صاحب «مجمع الفصحاء» به مناسبت مدایح او درباره شاه طهماسب می‌نویسد: «قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد.» در صورتی که سخن موزون عاشقانه اش به گفته لطفعلی بیگ آذر مؤلف تذکره آتشکده: «ملاحظت تمام و حلاوت کلام دارد» و ادوارد براون خاورشناس انگلیسی بیانش را دارای «تازگی» می‌داند.

و این هم چند بیت دیگر از مثنوی فرهاد و شیرین وحشی:

چو دید از دور شیرین عاشق تو  
سبک درتاخت گلگون سبک رو  
کشش بود از دو جانب سخت بازو  
به میزان محبت هم ترازو  
از آن جانب اشارتها که پیش آی  
وزین سو خاکساریها که کوپای؟!  
بیا این بنده را در بیع خویش آر  
پشیمان گرشوی آزادش انگار  
به شیرین بذله شیرین شکر ریز  
برون دار این فریب عشوه آمیز  
که ما را بنده‌یی باید وفادار  
که نگریند اگر بیند صد آزار  
دلی باید از آهن، جانی از سنگ  
که بتواند زدن در کنار ما چنگ

بگفتا ای دل و جان جای عشقت  
 وجودم عرصه غوغای عشقت  
 مرا آزاد کن تا می توانی  
 وفاداری ببین و سخت جانی  
 شکر لب گفت این میل از کجا خاست  
 بگفت از یک دو حرف آشنا خاست  
 بگفتا می توان با دوست پیوست؟  
 بگفت آری اگر از خود توان رست  
 بگفتا وصل به یا هجر از دوست؟  
 بگفتا آنچه میل خاطر او است  
 زهر رشته که شیرین عقده بگشاد  
 یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد  
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز  
 عنان دادند لختی در تک و تاز  
 نگهبانان ز هر سو در رسیدند  
 دو مرغ هم نوا دم در کشیدند  
 حکایت ماند بر لب نیم گفته  
 شکسته مشقب و در نیم سفته  
 سخن را پرده نوباز کردند  
 ز پرده نغمه نوساز کردند  
 نوای عشق بازان خوش نوایی است  
 که هر آهنگ او را ره به جایی است  
 اگر چه صد نوا بیرون دهد چنگ  
 چونیکو بشنوی باشد یک آهنگ

همچنان که اشاره شد زادگاه وحشی بافق بود ولی بیشتر عمر خود را در یزد و  
 نیز ایامی در اصفهان در ملازمت شاه طهماسب صفوی گذرانید و به سال ۹۹۱ یا به

روایتی ۹۹۹ هجری قمری درگذشت. مزارش در یزد است و به همت حکمرانی ادب دوست (شادروان امیرحسین ظفرایلیخان) امروزه با مرمرین سنگ زیبایی پوشیده و مشخص گردیده است.

## انتظار

شب هلاکم می کند اندیشه غم های روز  
 روز فکر محنت شب های تارم می گُشد  
 گفت خواهم کشت وحشی را به صد بیداد و جور  
 دیر می آید مگر از انتظارم می گُشد



# وصال شیرازی

خاندان هنر

پس از بلاک هم از دانت ندارم دست  
شید عثم وصل تو خنجماسی من است

نه تنها شخص وصال شیرازی از هنرمندان و شاعران مشهور زمان خود بود، بلکه عموم فرزندان برومند او نیز از شعر و ادب و حسن خط و نقاشی و تذهیب و سایر فنون ظریفه، بهره وافی داشتند.

در بین متقدمین، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل را می شناسیم که هر دو از اکابر سخنوران به شمار می روند و در میان متأخرین خاندان صباى کاشانی و خانواده وصال شیرازی را باید نام برد که اخلاف نیز مانند اسلاف خود در رشته های هنری و ادبی، توانا و چیره دست بوده اند.

\* \* \*

«محمد شفیع» ملقب به «میرزا کوچک» به سال ۱۱۹۷ هجری در شیراز دیده به جهان گشود. دوساله بود که پدرش وفات یافت و او تحت سرپرستی خالوی خود تربیت شد و به تحصیل علوم و فنون متداول پرداخت.

محمد شفیع، شاعری را از جوانی آغاز کرد و کلمه «وصال» را برای تخلص خویش برگزید. او پس از سالها که به کسب کمالات اشتغال داشت سرانجام به جانب فقر گرایید و سالک طریقه عرفان شد.

وصال شیرازی، در موسیقی و شعر و حسن خط استاد بود و انواع خطوط را مانند اساتید قدیم می نگاشت و در شیوه سخنوری نیز شهرتی فراوان به دست آورد.

وی تألیفات متعددی دارد که از آن جمله دیوان قصاید و غزلیات اوست. علاوه بر آن، دنباله مثنوی شیرین و فرهاد وحشی باققی را (که ناتمام مانده بود) ساخته و پرداخته است.

او یکبار به دعوت نظام الملک حکمران «دکن»، عزم سفر به هندوستان کرد ولی پس از رسیدن به بندر بوشهر فسخ عزیمت نمود و به شیراز مراجعت کرد. وصال در اواخر عمر به علت کثرت اشتغال در فن خطاطی نابینا شد و با اینکه پس از میل زدن چشم، قوه بصره را بدست آورد ولی بعد از یک سال مجدداً از نعمت بینایی محروم گردید و سرانجام به سال ۱۲۶۲ قمری به یکباره، دیده از جهان خاکی فرو بست و در شاهچراغ شیراز مدفون شد.

پرفسور ادوارد براون انگلیسی در کتاب تازیخ ادبیات ایران به تفصیل به ذکر احوال او پرداخته و اشعاری از وی نقل کرده و گفته «بسمل شیرازی» مؤلف «تذکره دلگشا» را در ستایش آثار وصال مبالغه آمیز دانسته است.

\* \* \*

از وصال شیرازی، شش فرزند باقی ماند که همه آنها شاعر و هنرمند بودند. اسامی این شش فرزند از این قرار است:

- |           |           |             |
|-----------|-----------|-------------|
| ۱ - وقار  | ۲ - حکیم  | ۳ - داوری   |
| ۴ - فرهنگ | ۵ - توحید | ۶ - یزدانی. |

دایک منجی از آمارومی :

## دل شیدایی

منع افغان نتوان، این دل شیدایی را  
کاشنایی نبود، عشق و شکیبایی را  
حسن در عهد جمالت، به کمال انجامد  
گرچه حدی نبود، خوبی و زیبایی را

دیده بی نورشد از اشک شب و روز، که گفت؟  
 هسته از آب بود، مردم دریایی را  
 عشق جویی؟ ببر از دل هوس خویش «وصال»  
 ورنه از سربینه این مایه رسوایی را

## شهید عشق

سری به پای تو گر می رود، رضای من است  
 رضای مدعیان جو، که مدعای من است  
 پس از هلاک هم از دامنند ندارم دست  
 شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است  
 من از طبیب و پرستار، هر دو آزادم  
 دواي دردمن، این درد بسی دواي من است  
 مرا چه بیم خطر می دهی در این دریا؟  
 هر آن که هست خدای تو، ناخدای من است  
 «وصال» را به بر خویش خوان و باک مدار  
 و گر رقیب بپرسد، بگو گدای من است

## صورت و معنی

شد سر شکوه ما، با سر گیسوی تو باز  
 شب وصل است بسی کوتاه و این قصه دراز  
 نیست عاشق، که نهد صورت و معنی را فرق  
 یا نه واصل، که حقیقت بشناسد ز مجاز  
 گر حقیقت طلبی، دل بُودت خانه عشق  
 ورتورا میل مجاز است، تو و راه حجاز

گر به رویم همه درهای خوشی بنسد چرخ  
هیچ غم نیست، اگر هست در میکده باز  
گفتمش با غم هجران چه کنم؟ گفت بسوز  
گفتمش چاره این سوز بکن، گفت بساز!

اینک اشعاری از فرزندان وصال:

## وقار شیرازی

ای که نیاری به عشق، ساختن و سوختن  
مصلحت کار چیست، دیده فرودوختن  
چون دل ودانش برفت، تاب صبوری نماند  
چاره مشتاق چیست، ساختن و سوختن  
جامه صببری که چاک، آمده از دست شوق  
می نتوان با هزار حیل بهم دوختن  
راننده درگاه دوست، گشته ام از جور فقر  
حاصلم این بود و بس، از هنر اندوختن  
گو همه عالم «وقار» رندی ما بشنوند  
چند توان مکر و شید، با همه بفروختن

## فریب شیرازی

از سرکوی توگیرم که روم جای دگر  
کو دلی؟ تا بسپارم به دلارای دگر  
عاقبت از سرکوی تو برون باید رفت  
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر

مگر آزاد کنی، ورنه چومن بنده پیر  
 گر فروشی، نستاند ز تو مولای دگر  
 عاشقان را طرب از باده انگوری نیست  
 هست مستان ترانشاه ز صهبای دگر  
 ما گدائی در دوست، به شاهی ندهیم  
 زان که این جای دگر دارد و آن جای دگر  
 راه پنهانی میخانه، نداند همه کس  
 جزمین وزاهد و شیخ و دوسه رسوای دگر  
 دل «فرهنگ»، زغم های جهان خون شده بود  
 غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

## حکیم شیرازی

ز خاک من اگر از بعد مرگ، لاله برآید  
 به یاد ساغر من از دل، هزار ناله برآید  
 ندانم از رخ ساقی است، یا ز باده صافی؟  
 که آفتاب منیر از دل پیاله برآید  
 حکیم، چون که بگرید، سزد که یار بخندد  
 که گل به خنده شود، چون ز ابر ژاله برآید

## توحید شیرازی

بازی زلف تو امشب، به سرشانه ز چیست؟  
 خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست؟  
 ز آشنایان در خویش ملامت ز چه روی؟  
 آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست؟

هرکسی از لب لعلت، سخنی می گوید  
 چون ندیده ست کسی، این همه افسانه ز چیست؟  
 حالت سوخته را، سوخته دل می داند  
 شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست!  
 دوش در میکده، حیرت زده می گردیدم  
 پیر پرسید که این گریهٔ مستانه ز چیست؟  
 گفتم ار هست در این خانه کسی، باز نمای  
 ورکسی نیست، بنا کردن این خانه ز چیست؟  
 گفت جامی ز می ناب به «توحید» دهید  
 تا بدانند که نهان بودن جانانه ز چیست!

## داوری شیرازی

گرمی باده جدا، گرمی رخسار جدا  
 آتشی زد به دلم، باده جدا، یار جدا  
 همه شب تا به سحر، بی رخ او می سوزند  
 شمع پرنور جدا و دل پرنار جدا  
 در کمینگاه نشانده ست به صید دل من  
 چشم ختمار جدا، طرهٔ طرار جدا  
 دوش از دوری آن گل به چمن نالیدیم  
 من جدا، مرغ جدا، ابر جدا، تار جدا  
 از سر «داوری» امشب همه هشیاری برد  
 چشم دلدار جدا، بادهٔ خمار جدا

## هاتف اصفهانی

فیض روح القدس از بازدم و فریاد  
دیگران هم بکنند آنچه سخامی کرد  
حافظ

هاتف اصفهانی غزلسرای دوره زنده، اگر ترجیع بند شورانگیز و عارفانه خود را نسروده بود، هرگز به این پایه اشتهار نمی رسید و مانند سایر معاصرانش در حد متوسط و عادی قرار می گرفت، ولی از پرتو همین یک اثر دلپذیر، شعرش صفابخش دل ها و نامش پایدار شد.

ترجیع بند هاتف با آن که پنج قطعه بیش نیست و مجموع ابیات آن از نود بیت تجاوز نمی کند هاتف را به حریم استادان بزرگ نزدیک می نماید و ورقی درخشان بر اوراق زرین ادبیات فارسی می افزاید.

سبک و صنعت ادبی ترجیع بند در میان شعرا بسیار متداول و معمول است و اغلب آنها چه در تغزل و چه در تصوف و عرفان، ترجیع بندهایی ساخته و پرداخته اند.

بهترین و عالی ترین ترجیع بندی که در آثار اساتید قدیم موجود است، ترجیع بند استاد بزرگوار و خداوند سخن سعدی شیرازی است که از حیث شیوایی الفاظ و سادگی بیان و لطافت مضامین عاشقانه نظیر ندارد و با آن که سراسر دیوان سعدی آیت فصاحت و سرمشق جزالت و روانی است، ترجیع بند وی بطور درخشانی در دیوان او جلوه می کند.

ولی بر اهل تحقیق پوشیده نیست که شیخ اجل در سرودن این اثر بی مانند

خود، به ترکیب بند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر بزرگ قرن ششم نظر داشته است. تفاوتی که آن دو ترجیع بند با یکدیگر دارند این است که جمال الدین منظومه خود را در مدح پیغمبر اکرم سروده ولی سعدی در وصف معشوق آن را منظوم فرموده است و شاید همین موضوع موجب شده که ترکیب بند جمال الدین در خاطره‌ها باقی نماند زیرا مدیحه، طبعاً عاری از هیجان و جذبه‌ی است که به شعر روح می‌بخشد و گرنه اشعار جمال الدین نیز در متانت اسلوب و بلندی فکر در حد کمال است.

بعد از سعدی عرفای بزرگ و شعرای دیگر نیز ترجیع بندهایی ساخته بودند مانند: فخرالدین عراقی، خواجه شیراز، شمس مغربی، شاه نعمت‌اله کرمانی، بابافغانی شیرازی و غیرهم، ولی هیچیک در این زمینه آثار مهم و باارزشی بوجود نیاورده‌اند، به جز هاتف که قرعه این دولت به نام او رفته شد و با کسب الهام از منبع فیض اثر جاودانی خود را پدید آورد و همانطور که ترجیع بند عاشقانه سعدی در تغزل بی‌مانند است منظومه عارفانه هاتف نیز اثر برجسته و درخشانی است که در دیوان دیگران نظیر آن را نمی‌توان یافت.

سبک ترجیع بند هاتف، بکلی با شیوه او و سایر غزل‌سرایان معاصرش مغایر و متفاوت است و با آن که در غزل‌های هاتف اثری از تصوف و عرفان دیده نمی‌شود این پنج قطعه ترجیع بند او به سبک عراقی و شاه نعمت‌اله ولی و سایر متصوفین وارد مرحله جدیدی شده است.

هاتف اصفهانی در ساختن این منظومه، به ترجیع بند «شمس مغربی» و «شاه نعمت‌اله کرمانی» نظر داشته و علاوه بر آن که همان وزن را انتخاب کرده، حتی برخی از بندهای ترجیع بند خود را با همان قوافی سروده است مانند این بند از ترجیع بند شاه نعمت‌اله:

شاهدی از دکان باده فروش

به‌رهی می‌گذشت سرخوش، دوش

گفتم ای دستگیر مخموران

از کجا می‌رسی، چنین مدهوش؟

جام گیتی‌نمای با من داد  
 گفت از این باده جرعه‌یی کن نوش  
 گفتم این باده از پیاله کیست  
 لب به دندان گرفت و گفت خموش  
 ناگه از پیر دیر پرسیدم  
 که زسودای کیست، این همه جوش؟  
 هیچکس زان حدیث لب ننگشود  
 ناگهان چنگ برکشید خروش  
 که سراسرجهان و هرچه در اوست  
 عکس یک پرتواست از رخ دوست  
 یا این بند از ترجیع شمس مغربی که از حیث وزن و قافیه مانند یکی از  
 بندهای منظومه هاتف است:

پیش از آن کز جهان نبود نشان  
 عشق درنقش خویش بود، نهان  
 کرد سلطان عزیمت صحرا  
 شد روانه سپاه با سلطان  
 سوی عالم چو تاختن آورد  
 عالم جسم گشت و عالم جان  
 چون به میدان کائنات رسید  
 گوی وحدت فکند در میدان  
 نظری سوی عالم جان کرد  
 عکس رخسار خویش دید در آن  
 گشت برعکس روی خود، واله  
 ماند درنقش روی خود، حیران

تا پایان بند که می‌گوید:

## جام گیتی نمای را بطلب

تا ببینی در او به عین عیان

که جز او نیست در سرای وجود

به حقیقت کسی دگر، موجود

ولی با این حال، پایه سخن هاتف در این ترجیع بند از شمس مغربی و شاه نعمت‌اله ولی به مراتب والا تر است و اشعارش لطیف تر و پاکیزه تر. نکته مهم این است که دیگران در ترجیع بندهای خود مطالب عرفانی را با همان اصطلاحات خاص اهل تصوف، بیان کرده‌اند بدین جهت ادراک مقصود آنها برای عامه، دشوار و شعرشان خالی از لطف و جلالت است. ولی هاتف مسائل توحید و علم الهی را با تعبیرات شاعرانه و الفاظ نرم و دلاویز ادا کرده و مضامین عرفانی را به سبک خواجه در لباس غزل ریخته است.

شعر هر قدر از دایره بحث و تحقیق و امور استدلالی دورتر شود و با تخیلات بیشتر آمیخته گردد به همان تناسب جنبه موسیقی آن زیادتر و در تحریک شوق و جذبه، قوی تر می شود.

تفاوت غزلهای حافظ با غزلیات عطار و یا شمس مغربی و سایر متصوفین، علاوه بر استحکام الفاظ و لطف ترکیبات و تعبیرات، این نکته اساسی است که با یک تعبیر مبهم و صرف اشاره و کنایه، معانی مقصود را در قالب غزل می ریزد.

سر درخشندگی ترجیع بند هاتف نیز همین نکته است.

به طوری که استاد فقید مرحوم اقبال آشتیانی در مقدمه دیوان هاتف نگاشته

است:

«این ترجیع معروف را مستشرق شهیر فرانسوی نیکلا، قونسول فرانسه در ازمیر به

سال ۱۸۹۷ به فرانسه ترجمه کرده و در طی رساله‌یی که به عنوان «خدا و شراب در

اصطلاح شعرای فارسی» انتشار داده، آن را گنجانده است. سلیمان عسکرافوف نیز از

ادبای با کورساله‌یی به ترکی در شرح حال هاتف و ترجیع بند او نوشته و آن را در تقلیس

طبع کرده است.»

پرفسور ادوارد براون مستشرق شهیر انگلیسی نیز در تاریخ ادبیات ایران

(ترجمه مرحوم رشید یاسمی) راجع به هاتف می نویسد:

«اگرچه سیداحمد هاتف اصفهانی معاصر و دوست لطفعلی بیگ آذر بوده ولی در آتشکده هیچ مطلب خاصی نسبت به او مندرج نیست فقط ستایش مبالغه آمیزی از او دیده می شود... و تقریباً ده صفحه مخصوص منتخب اشعار اوست و ما از تمام آنها فقط ترجیع بند دلپذیر و معروف او را اختیار می کنیم که به واسطه آن نامش جاوید مانده است.»

هاتف در نیمه اول قرن دوازدهم در شهر اصفهان متولد شده و در آنجا به تحصیل علوم متداول خاصه طب و حکمت پرداخته و با آذربیکدلی و صباحی بیدگلی و رفیق اصفهانی معاصر و معاشر بوده است که همگی آنان از شاگردان میرسید علی مشتاق اصفهانی بوده اند و از دست پروردگان او به شمار می آیند. وفات هاتف در اواخر سال ۱۱۹۸ هجری در شهر قم اتفاق افتاده و در همانجا به خاک سپرده شده است.

سیداحمد هاتف، در فن قصیده سرایی مانند معاصران خود شاعر متوسطی است و در غزل نیز طرز خاص و مضمون تازه و اندیشه بلندی ندارد. ولی با این وصف دو سه غزل ساده و لطیف در دیوان او موجود است که از آثار خوب دوره زندگی است، مخصوصاً یکی از غزلهای او شهرت فراوانی کسب کرده و با آهنگ خاصی که در پرده حجاز برای آن ساخته اند قبول عامه یافته است:

چه شود به چهره زرد من، نظری برای خدا کنی؟  
 که اگر کنی همه درد من، به یکی نظاره دوا کنی  
 توشهی و کشور جان تورا، تو مهی و جان و جهان تورا  
 زره کرم چه زیان تورا که نظر به حال گدا کنی؟  
 ز تو گرتفق و گرتستم، بُود آن عنایت و این کرم  
 همه خوش بود ز تو ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی  
 تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین  
 همه غمم بود از همین، که خدانکرده خطا کنی

تو که هاتف از برش این زمان، روی از ملامت بیکران  
قدمی نرفته ز کوی او، نظر از چه سوی قفا کنی؟

بیتی چند از سایر آثار او:

به گردون می رسد فریاد یارب یاربم، شبها  
چه شد یارب در این شبهای غم، تأثیر یاربها  
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر، هر شب  
فروریزند کوکب، تا فروریزند کوکبها

\* \* \*

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها  
من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها  
پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر  
خوشا ایام آزادی و در گلشن پریدنها  
تغافلهای او در بزم غیرم کشته بود امشب  
نبودش سوی من، هاتف، گر آن دزدیده دیدنها

## جور مدعیان

کدام عهدنکویان عهد ما بستند  
به عاشقان جفاکش، که زود نشکستند؟  
خدا نگیردشان، گر چه چاره دل ما  
به یک نگاه نکردند و می توانستند  
غم بُتان به همه عمر خوردم و افسوس  
که آخر از غمشان مُردم و ندانستند  
ز جور مدعیان رفت از درت، هاتف  
غمین مباش، گر اورفت، دیگران هستند

## ای دریغ

دل بوی او سحرز نسیم صبا شنید  
تا بوی او نسیم صبا، از کجا شنید  
بیگانه گفت اگر سخنی درحقم، چه باک  
این می کشد مرا که از او آشنا شنید  
دل سوخت بر منش، همه گر سنگ خاره بود  
غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید  
نشیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان  
هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

## سودای تو

گفتی ام درد تو عشق است، دوا نتوان کرد  
دردم از تو ست و دوا از تو، چرا نتوان کرد؟  
گر عتاب است و گر لطف، کدام است آن کار  
که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد؟  
فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم  
که به شمشیر، مرا از تو جدا نتوان کرد  
گر ز سودای تو، رسوای جهان شد هاتف  
چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

## کلی هست ییچ میت جز او

ای فدای تو هم دل و هم جان  
وی نثار رخت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر  
 جان نثار تو چون توئی جانان  
 دل رهاندن ز دست تو مشکل  
 جان فشاندن به پای تو آسان  
 راه وصل تو راه پر آسیب  
 درد عشق تو درد بی درمان  
 بندگانیم جان و دل در کف  
 چشم بر حکم و گوش بر فرمان  
 گرسر صلح داری اینک دل  
 ورسر جنگ داری اینک جان  
 دوش از شور عشق و جذبۀ شوق  
 هر طرف می شتافتم حیران  
 آخر کار شوق دیدارم  
 سوی دیر مغان کشید عنان  
 چشم بد دور خلوتی دیدم  
 روشن از نور حق نه از نیران  
 هر طرف دیدم آتشی کان شب  
 دید در طور موسی عمران  
 پیری آنجا به آتش افروزی  
 به ادب گردد پیر مغبچگان  
 همه سیمین عذار و گل رخسار  
 همه شیرین زبان و تنگ دهان  
 عود و چنگ ونی و دف و بربط  
 شمع و نقل و گل و می و ریحان  
 ساقی ماهروی و مشکین موی  
 منظر بگذله گوی و خوش الحان

مغ و مغزاده مورد و دستور  
 خدمتش را تمام بسته میان  
 من شرمنده از مسلمانی  
 شدم آنجا به گوشه‌ی پنهان  
 پیر پرسید کیست این؟ گفتند  
 عاشقی بی‌قرار و سرگردان  
 گفت جامی دهیدش از می ناب  
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان  
 ساقی آتش پرست و آتش دست  
 ریخت در ساغر آتش سوزان  
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش  
 سوخت هم کفر از آن و هم ایمان  
 مست افتادم و در آن مستی  
 به زبانی که شرح آن نتوان  
 این سخن می‌شنیدم از اعضاء  
 همه حتی الوریث و الشریان  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو  
 دوشم رفتم به کوی باده‌فروش  
 ز آتش عشق دل به جوش و خروش  
 مجلسی نغز دیدم و روشن  
 میر آن بزم پیر باده‌فروش  
 چاکران ایستاده صف در صف  
 باده‌خواران نشسته دوش بدوش  
 پیر در صدر و میکشان گردش  
 پاره‌ی مست و پاره‌ی مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی  
 دل پر از گفتگو و لب خاموش  
 همه را از عنایت ازلی  
 چشم حق بین و گوش رازنیش  
 سخن این به آن: هنیثالک  
 پاسخ آن به این که: بادت نوش  
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر  
 آرزوی دو کون در آغوش  
 به ادب پیش رفتم و گفتم  
 ای تورا دل قرارگاه سروش  
 عاشقم دردمند و حاجت مند  
 درد من بنگر و به درمان کوش  
 پیر خندان به طنز با من گفت  
 ای تورا پیر عقل حلقه به گوش  
 تو کجا ما کجا ای از شرمت  
 دختر رز نشسته برقع پوش  
 گفتمش سوخت جانم آبی ده  
 و آتش من فرو نشان از جوش  
 دوش می سوختم از این آتش  
 آه اگر امشبم بود چون دوش  
 گفت خندان که هین پیاله بگیر  
 ستم، گفت: هان زیاده منوش!  
 جرعه بی در کشیدم و گشتم  
 فارغ از رنج عقل و محنت هوش  
 چون به هوش آمدم یکی دیدم  
 مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در سوامع ملکوت  
 این حدیثم سروش گفت به گوش  
 که یکی هست وهیچ نیست جزاو  
 وحده لا اله الا هو  
 چشم دل بازکن که جان بینی  
 آنچه نادیدنی است آن بینی  
 گر به اقلیم عشق روی آری  
 همه آفاق گلستان بینی  
 بر همه اهل این زمین به مراد  
 گردش دور آسمان بینی  
 آنچه بینی دلت همان خواهد  
 و آنچه خواهد دلت همان بینی  
 بی سرو پا گدای آنجا را  
 سرز ملک جهان گران بینی  
 هم در آن پابره‌نه قومی را  
 پای برفرق فرقدان بینی  
 هم در آن سربره‌نه جمعی را  
 بر سر از عرش سایبان بینی  
 گاه وجد و سماع هریکی را  
 بردو کون آستین فشان بینی  
 دل هر ذره را که بشکافی  
 آفتابیش در میان بینی  
 هر چه داری اگر به عشق دهی  
 کافر مگر جوی زیان بینی  
 جان گدازی اگر به آتش عشق  
 عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق حیات درگذری  
 وسعت ملک لامکان بینی  
 آنچه نشنیده گوش آن شنوی  
 و آنچه نادیده چشم آن بینی  
 تا به جایی رساندت که یکی  
 از جهان و جهانیان بینی  
 با یکی عشق ورزی از دل و جان  
 تا به عین الیقین عیان بینی  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو  
 یار بی پرده از در و دیوار  
 در تجلی است یا اولوالابصار  
 شمع جوئی و آفتاب بلند  
 روز بس روشن و تو در شب تار  
 گرز ظلمات خود رهی بینی  
 همه عالم مشارق انوار  
 کور و ش قاعد و عصا طلبی  
 بهر این راه روشن و هموار  
 چشم بگشا به گلستان و ببین  
 جلوه آب صاف در گل و خار  
 ز آب بیرنگ صدهزاران رنگ  
 لاله و گل نگر درین گلزار  
 پا به راه طلب نه و از عشق  
 بهر این راه، توشه‌یی بردار  
 شود آسان ز عشق کاری چند  
 که بود پیش عقل بس دشوار

صد رهت لن ترانی ار گویند  
 باز میدار دیده بر دیدار  
 تا به جایی رسی که می نرسد  
 پای اوهام و دیده افکار  
 باریابی به محفلی کانجا  
 جبرئیل امین ندارد بار  
 این ره آن زادراه و آن منزل  
 مرد راهی اگر بیا و بیار  
 ورنه مرد رهی تو، چون دگران  
 یار میگوی و پشت سرمیخار  
 هاتف، ارباب معرفت که گهی  
 مست خوانندشان و گه هشیار  
 از می و جام و مطرب و ساقی  
 از مغ و دیر و شاهد و زنار  
 قصد ایشان نهفته اسراری ست  
 که به ایماکنند گاه اظهار  
 پی بری گربه رازشان دانی  
 که همین است سر آن اسرار  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو



## هلالي حبتاني

دوشينه کجافتي و همان که بودي؟  
دل بي توبه جان بود، تو جانان که بودي؟

يکي از شعراي نامي و غزل سرايان برجسته قرن نهم هجري، هلالي  
استرآبادي مشهور به «هلالي جغتائي» است.

هلالي، در زمان حيات خویش نیز، به فضل و کمال و سخن سرايي شهرت  
فراوان داشته و آثارش مورد توجه و مقبول طبع دوستداران شعر و ادب بوده است.  
نام وی بدرالدین و تخلصش هلالي است. اجداد او از ترکان جغتائي  
بوده اند ولی خودش در استرآباد متولد گردیده و در آنجا نشو و نما یافته است، و بدین  
سبب باید او را، استرآبادي خواند نه جغتائي.

نخستین کسی، که در تذکره خود از هلالي نام برده است، امیرعلیشیرنوايي  
معاصر اوست که در «مجالس النفايس» چنین می نویسد:

«مولانا هلالي از مردم ترک است و حافظه اش خوبست، طبعش نیز برابر  
حافظه اوست، خیال سبق دارد، امید است که توفیق یابد. این مطلع ازوست:

چنان از پافکنند امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا برنخیزم، بلکه فردای قیامت هم

ظاهراً دعای حضرت میر قبول افتاده که مشارالیه به مدعای خود رسیده، در  
شعر به هر اسلوب مهارت تمام پیدا کرده و نادر زمان خود گردیده و دیوان جمع  
ساخت و چند مثنوی گفت، یکی «لیلی و مجنون» و دیگری «شاه و درویش» و

دیگری «صفات العاشقین».

از لیلی و مجنون او، دو بیت در تعریف لیلی است:  
 پاکیزه تنی، چونقرهٔ خام  
 نازک بدنی، چو مغز بادام  
 چشمش، زاغی نشسته در باغ  
 ابروی سیاه او، پر زاغ  
 در کتاب شاه و درویش، این بیت را در صفت تیر انداختن شاه گفته:  
 استخوان را، اگر نشان کردی  
 تیر را، مغز استخوان کردی  
 در صفات العاشقین، در نابینایی و پیر شدن زلیخا در فراق یوسف گوید:  
 غم پیری، سمن بر سنبلش ریخت  
 ز آسیب خزان، برگ گلش ریخت  
 و مثل این ابیات خوب او بسیار است، اما اینهمه هست و آنچه می باید  
 نیست.

مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار نیز می نگارد: «صاحب فکر عالی، مولانا  
 هلالی که از اتراک جغتائی است ولادتش در استرآباد جلوهٔ ظهور یافته، در ربیعان  
 شباب به هرات رسیده، به تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین میرزا  
 گردید. در اقسام سخن، بساط خوش کلامی گسترانیده و به فکر بلند چون هلال سر  
 به اوج نکته سنجی کشیده، وقتی که به ملازمت امیرعلیشیر رفت، این مطلع خود را  
 برخواند:

چنان از پافکنند امروزم آن رفتار و قامت هم  
 که فردا برنخیزم، بلکه فردای قیامت هم  
 امیرپسندید و از تخلصش پرسید، گفت هلالی، فرمود: بدری، بدری!  
 دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی و مجنون و صفات العاشقین از  
 تألیفات او پس دردانگیز و فصاحت آمیز است».  
 هنگامی که عبیدالله خان از بک، خراسان و هرات را به حیطة تصرف

درآورد، هلالی را به ملازمت خود برگزید ولی حاسدان به عرض امیر رسانیدند که او «رافضی» است. و هجو خان هم به رقم آورده و این رباعی را به او نسبت دادند:

تاچند عبید ازپی تالان باشی

تاراجگر مُلک خراسان باشی

غارت کنی و مال یتیمان ببری

کافر باشم، اگر مسلمان باشی

عبیدالله خان خشمگین شده، حکم قتل او را صادر کرد، هلالی در

عذرخواهی قصیده‌یی به نظم آورد که این دو بیت از آن است:

خراسان، سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو، یعنی عبیدالله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق به مغرب رفت و یک شب در میان آمد

اما، این قصیده مفید و موثر نیفتاد، و هلالی به جرم تشیع در سنه ۹۳۶ در

چارسوی هرات، به شمشیر سیف الله نامی مقتول شد، و شعرای معاصرش جمله

«سیف الله کشت» را ماده تاریخ شهادت او یافتند.

گویند پس از آنکه بی جرمی مولانا هلالی و خونریزی ناحق عبیدالله خان

ثبوت یافت امیر از کشتن او سخت ندامت کشید و روزی به سبب همین مطلب

دیوان او را گشود و در صفحه اول این بیت به نظر رسید:

ما را به جفا کشته، پشیمان شده باشی

خون دل ما ریخته، حیران شده باشی

خطاب به رسول اکرم (ص)

چار یار تو، در مقام نیاز

هریکی شاه چار بالش ناز

کیست آن چارمه، به مذهب من  
 علی و فاطمه، حسین و حسن  
 در دریای سرمد است، علی  
 جانشین محمد است، علی  
 زیب این گلشن از جمال علی است  
 گل این باغ، رنگ آل علی است  
 مگر اینکه فرض کنیم، ایات فوق و نظایر آن را، بعد از فوت هلالی،  
 دیگران به دیوان وی الحاق کرده باشند، ولی دلیلی که مؤید این فرض باشد در  
 دست نیست.

هلالی یکی از بهترین غزل سرایان قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری بوده  
 است. بیان او در غزل روان و سلیس، و اشعار او در عین سادگی بسیار لطیف و  
 شورانگیز است.

در مثنوی سرایی نیز مهارت داشته و اشعار نغز و عالی در مثنویات او فراوان  
 است. در کتاب شاه و درویش، درستایش باریتعالی چنین گوید:

ای وجود تو، اصل هر موجود  
 هستی و بوده‌ای و خواهی بود  
 صنم هر بلند و پست توئی  
 همه هیچند و هر چه هست توئی  
 کعبه، سنگی بر آستانه تو  
 قبله، راهی به سوی خانه تو  
 صبح را با شفق، برآمیزی  
 آب و آتش، بهم درآمیزی  
 زلف شب را، نقاب روز کنی  
 مهر و مه را، جهان فروز کنی  
 ای دوی درون خسته دلان  
 مرهم سینه شکسته دلان

مرهمی لطف کن که خسته دلم  
 مرحمت کن، که بس شکسته دلم  
 با وجود گناهکاری‌ها  
 از تو دارم امیدواری‌ها  
 زانکه برتوست اعتماد همه  
 ای مراد من و مراد همه  
 زلف خوبان مشو شرم دارد  
 لعل ایشان، در آتشم دارد  
 از بتان، چون در آتشم شب و روز  
 روز حشرم، بدین گناه مسوز  
 مهوشانم، چو سوختند به ناز  
 ز آفتاب قیامت‌م، مگداز

## جدا

از من امروز، جدا می‌شود آن یار عزیز  
 همچو جانی که شود از تن بیمار جدا  
 زیر دیوار سرایش، تن کاهیده من  
 همچو گاهی است که افتاده ز دیوار جدا

دایکت فتحی از آماروی؛

## کریبان چاک

بحمد الله، که جان برباد رفت و خاک شد تن هم  
 ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن وزینسان مرو، هر دم به کوی او  
 کزین بی طاقتی آخر تورسوا می شوی من هم  
 شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن از هر سو  
 گریبانم زدست عاشقی چاک است و دامن هم  
 دل و جان هلالی، پیش پیکانت سپربادا  
 که ابرویت کماندار است و چشمت ناوک افکن هم

## اختیار

دل، خون شد از امید و نشد یاریار من  
 ای وای بر من و دل امیدوار من  
 از جور روزگار بگیریم، که در فراق  
 هم روز من سیه شد و هم روزگار من  
 ای سیل اشک، خاک وجودم به باد ده  
 تا بر دل کسی، ننشیند غبار من  
 گفתי برو، هلالی و صبر اختیار کن  
 وه چون کنم، که نیست به دست اختیار من

## کجا بودی

دوشینه، کجا رفتی و مهمان که بودی؟  
 دل بی توبه جان بود، تو جانان که بودی؟  
 این غصه مرا کشت، که غمخوار که گشتی؟  
 وین درد مرا سوخت، که دزمان که بودی؟  
 با خال سیه، مردم چشم که شدی باز؟  
 با روی چومه، شمع شبستان که بودی؟

ای دولت بیدار، به پهلوی که خفتی؟  
 وی بخت گریزنده، به فرمان که بودی؟  
 من با دل آشفته چه دانم، که تو امشب  
 جمعیت احوال پریشان که بودی؟  
 دور از تو، سیه بود شب تار هلالی  
 ای ماه، تو خورشید درخشان که بودی؟

## وصل و هجران

خواهند عاشقان، دو مراد از خدای خویش  
 هجران برای غیر و وصال از برای خویش  
 صد بار آشنا شده ای با من و هنوز  
 بیگانه وار می گذری، ز آشنای خویش  
 زاهد برو، که هست مرا با بتان شهر  
 آن حالتی، که نیست تورا با خدای خویش  
 چون خاک پای توست هلالی به صد نیاز  
 ای سروناز، سرمکش از خاک پای خویش

## کره کشایی

آخر از غیب، دری بر رخ ما بگشاید  
 دیگران گرنگشایند، خدا بگشاید  
 بر دل از هیچ طرف، باد نشاطی نوزید  
 یارب، این غنچه پزمرده، کجا بگشاید؟  
 نگشاید دل ما، تا نگشایی خم زلف  
 زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

می‌کشم آه، که بگشا رخ گلگون، لیکن  
 این گلی نیست، که از باد صبا بگشاید  
 تا به دشنام «هلالی»، بگشایی لب خویش  
 هر سحر، گریه کنان دست دعا بگشاید

## برای تو

ای بیوفا، چه چاره کنم با جفای تو  
 تا کی جفا برم، به امید وفای تو  
 می‌خواهم از خدا، به دعا صد هزار جان  
 تا صد هزار بار، بمیرم برای تو

## از پافتاده

چنان از پافکنند امروزم، آن رفتار و قامت هم  
 که فردا برنخیزد، بلکه فردای قیامت هم  
 رقیبان را از آن لب آب خضراست و دم عیسی  
 مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

\* \* \*

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی‌آید  
 به غیر از عاشقی، کار دگر از من نمی‌آید

# همای شیرازی

در خورستی با، ظل و خم و ساعفت

ما آران با ده کثاسیم، که در یازده ایم

یکی از غزلسرایان معروف دوره قاجاریه، همای شیرازی است. نام وی، محمدرضاقلی بوده و به سال ۱۲۱۲ قمری در شیراز پای به عرصه وجود نهاده است. وی پس از تحصیل علوم و فنون ادبی به عتبات عالیات مسافرت کرد و مدت ۱۸ سال در نجف اشرف در مجلس درس «شیخ محمد حسن» صاحب جواهر الکلام به کسب کمالات اشتغال ورزید و چند سال نیز در هندوستان به سربرد و سپس به شیراز و از آنجا به اصفهان رفت. در سال جلوس ناصرالدین شاه به تهران آمد و مورد عنایت شاه قرار گرفت و در سال ۱۲۹۰ قمری به سرای جاودانی شتافت. رضاقلیخان هدایت، در مجمع الفصحاء شرحی راجع به او نگاشته و قریحه تابناک وی را ستوده است.

وی می نویسد: «همای شیرازی جوانی است عاشق پیشه و نیکواندیشه، غالباً در سلک درویشان و کسوت ایشان است و مصاحب فقیران و گریزان از خدمت امیران، با زیبارویان نظر بازی کند و با غزالان غزل آغازی نماید، مکرر مصاحبتش دست داد و اینک در اصفهان اقامت دارد.»

همای شیرازی در غزلسرای، شیوه عراقی خاصه سعدی و حافظ را پیروی می کند و غزل های لطیف و بدیعی سروده که برخی از آنها شهرت یافته است، مانند این غزل بلند و عارفانه که از زیباترین آثار اوست:

## گنبد مینا

تا به دامان تو، ما دست تولا زده ایم  
 به تولا تو، بر هر دو جهان پا زده ایم  
 تا نهادیم به کوی تو صنم، روی نیاز  
 پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم  
 درخور مستی ما، رطل و خم و ساغر نیست  
 ما از آن باده کشانیم که دریازده ایم  
 همه شب از طرف گریه مینا، من و جام  
 خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم  
 نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما  
 گرچه زنجیر به پای دل شیدا زده ایم  
 تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان  
 پای بر فرق جم و افسر دارا زده ایم  
 جای دیوانه چو در شهر ندادند، هما  
 من و دل چند گهی، خیمه به صحرا زده ایم

## نصیب

رند و میخواره و هر جایی و شاهد بازم  
 در خرابات، به بی پا و سری ممتازم  
 عیبم از مستی و رندی مکن ای واعظ شهر  
 کاین سرانجام، نصیب آمده، از آغازم  
 اندرین شهر به جز درد گرفتاری دل  
 محرمی نیست که یک لحظه شود دمسازم

مژده ای دل، که نسیمی ز گلستان وصال  
 همره باد صبا، می رسد از شیرازم  
 زاهد و شحنه و صوفی، همه مستند، هما  
 عیب من چیست که میخواره و شاهد بازم؟

## اسرار غیب

صد نوا، در بینوایی یافتم  
 پادشاهی، در گدایی یافتم  
 تا دلم شد آشنای بحر عشق  
 ره به کوی آشنایی یافتم  
 پنجه رنگین کرد، از خونم فراق  
 تا ز وصل او، جدایی یافتم  
 سالها حیران به هرکویی شدم  
 تا ز حیرانی، رهایی یافتم  
 صرف جام و گوشه میخانه شد  
 حاصلی کنز پارسایی یافتم  
 تا دلم شد میخزن اسرار غیب  
 ره به بستان سنایی یافتم  
 تا شدم در سایه مردان، هما  
 دولت فرّ همایی یافتم

## آرزوی خوشتر

از جستجو نیافت کسی وصل روی تو  
 آن به که بعد از این نکنم جستجوی تو

آزاد آن دلی، که به دام تو شد اسیر  
 محروم آن سری، که نشد خاک کوی تو  
 هر کس به یاد رویی و ما خوش به یاد دوست  
 خوشتر چه آرزو بود از آرزوی تو  
 بوی توجان زنده دلان، تازه می کند  
 خرم دمی که بشنوم از باد، بوی تو  
 تنها هما به عشق تو، رسوای خلق نیست  
 بس آبرو که ریخته بر خاک کوی تو

## خوش

ساقیا در شب مهتاب، می ناب خوش است  
 باده ناب، به آسایش احباب خوش است  
 شب مهتاب کسی جلوۀ خورشید ندید  
 عکس خورشید می، اندر شب مهتاب خوش است

## دین

دین و دل در راه جانان باختیم  
 خانه را از مدعی پرداختیم  
 دفتر تقوی و دانش سوختیم  
 وز دو عالم با غم او ساختیم  
 پای در میدان سربازان، مننه  
 کاندرین جا، ما سپر انداختیم  
 ای دریغا در وفاداری، هما  
 با وفا بودی و ما نشناختیم

## نیت عجب

غرض از کون و مکان، گریخ جانانه نبود  
 مسجد و میکده و کعبه و بتخانه نبود!  
 گامی از صومعه تا دیرمغان بود، ولی  
 زاهد صومعه را، همت مردانه نبود  
 منزل یار اگر شد دل ما نیست عجب  
 گنج را جای به جز گوشه ویرانه نبود  
 دل زمی سرخوش و غافل که در آن نرگس مست  
 حالتی بود، که در باده مستانه نبود  
 سوخت پروانه صفت جان به ره دوست، هما  
 شمع را آگهی از سوزش پروانه نبود

## وقت

ای لعبت زیبا، که سراپا همه جانی  
 آرام دل ما و دلارام جهانی  
 دل بی توبه جان آمد و جان بی تو زغم سوخت  
 وقت است که جان و دلم ازغم برهانی

## تهنیت عمر

ای که با دلشدگان بر سر ناز آمده ای  
 از پی سوختن کیست، که باز آمده ای؟  
 کشته تیغ تو خوش باد، که اندر سر او  
 خوشتر از تهنیت عمر دراز آمده ای

تکیه بر لطف تو داریم که از روز ازل  
 بینواپرور و بیچاره‌نواز آمده‌ای  
 گزنداری سر خونریزی ما سوختگان  
 از چه با چهرهٔ افروخته، بازآمده‌ای

## جهان و جهانیان

چنان ز جام وصال تو عاشقان مستند  
 که از خیال جهان و جهانیان رستند  
 به تیغ، روی ارادت متاب از رخ دوست  
 که کشتگان محبت به دوست پیوستند  
 دریغ عمر گرانمایه صرف قومی شد  
 که قدر صحبت صاحب دلان ندانستند  
 به عیش کوش علی رغم آن گروه، «هما»  
 که داد عیش ندادند و می توانستند

## طلب

مست، آمد به خلوتم شب دوش  
 زلف از پا نهاده تا سر دوش  
 همچو خورشید تافت در مجلس  
 گشت صبح وصال ما، شب دوش  
 تا برافکنند پرده از رخسار  
 عشق شد مست و ابرشد مدهوش  
 آب حیوان طلب کنم، چو «هما»  
 رو بجو خاک پای باده‌فروش

توبه

به ترک باده، به مفتی هزار عهد ببستم  
 ولی چوبوی گل آمد، نهفته توبه شکستم  
 خدای را، مشکن عهد من که رشته الفت  
 گسستم از همه کس، تا به تار زلف توبستم  
 اگرچه نیست تو را عهد و پایدار نماند  
 ولی به عهد تو من پایدار بودم و هستم

کنم یا نکنم

شرح آن زلف دلازارکنم، یا نکنم؟  
 خلق را از تو خیردارکنم، یا نکنم؟  
 عقل را باز به زنجیر کشم، یا نکشم؟  
 خویش را شهره بازارکنم، یا نکنم؟  
 بعد عمری، که سر زلف تو افتاد به دست  
 گله از زلف تو، بسیارکنم، یا نکنم؟  
 دل دیوانه، که هرگز به کمندی نفتاد  
 در کمند تو گرفتارکنم، یا نکنم؟  
 دلم از خرقه پرهیز، ملول است بسی  
 ره به میخانه دگر بارکنم، یا نکنم؟  
 چون در آفاق کنون اهل دلی نیست، هما  
 روی از خلق به دیوارکنم، یا نکنم؟



بخش دوم

کلمای رنگارنگ

شکل برگزیده آثار شاعران ایران زمین



## رشی قرصنی

چشمی دارم، چولعل شیرین، همه آب  
 بختی دارم، چو چشم خسرو، همه خواب  
 جسمی دارم، چو جان مجنون همه درد  
 جانی دارم، چو زلف لیلی، همه تاب

\* \* \*

از لعل لب تو، باده ناب چکد  
 وز دست غم تو، خون احباب چکد  
 در کوی تو، بس که خون دل ریخته اند  
 گر خاک بیفشردند، خوناب چکد

\* \* \*

اشکم برون می افکنند، راز درون پرده را  
 آری شکایت ها بود، از خانه بیرون کرده را

## امر خسرو دهبی

از شعله عشق، هر که افروخته نیست  
 با او، سرسوزنی، دلم دوخته نیست  
 گر سوخته دل نه ای، زما دور، که ما  
 آتش به دلی زنیم، کوسوخته نیست

## امیر سمرقندی

گر نور مه و روشنی شمع، تورا است  
این سوختن و کاستن من، ز کجاست؟  
گر شمع توئی، مرا چرا باید سوخت؟  
ور ماه توئی، مرا چرا باید کاست؟

## بابا فضل کاشی

دردا، که فراق ناتوان ساخت مرا  
در بستر ناتوانی انداخت مرا  
از ضعف چنان شدم، که بر بالینم  
صدبار، اجل آمد و نشناخت مرا

## فرزاد شری

حسرت بوسه زدن بر لب گرمی دارم  
لب یار از نهد دست، لب جام کجاست؟

## امیر فرزند کوه

کردیم صرف کار جهان، روزگار را  
با آنکه دیده ایم، سرانجام کار را  
اینجا شکنج موی گستم، دلنواز نیست  
یارب، کجا برم، دل امیدوار را؟

گرم خرام باغی و غافل، که در چمن  
 هر لاله آتشی است به دل، داغدار را  
 چشم تورا، ز جلوۀ وحدت، نصیب نیست  
 ورنه، یکی ست جلوه، خزان و بهار را  
 تا پای هرزه گرد تو، در اختیار تو ست  
 آماده باش، رفتن بی اختیار را  
 نقشی به جز سپید و سیاهش، به کار نیست  
 برهم زنیید دفتر لیل و نهار را  
 تا بود، پاره‌های دلم در کنار بود  
 از من می‌پرس، قصهٔ بوس و کنار را  
 ما را، «امیر»، زنگ غم از دل نمی‌رود  
 با آینه است، الفت دیرین، غبار را

\* \* \*

چندانکه، کار عشق به جان می‌کنیم ما  
 دوری ز کار و بار جهان می‌کنیم ما  
 موقوف راحت دگرانیم همچو شمع  
 این عمر جانگداز، از آن می‌کنیم ما  
 باغ و بهار ما، همه در پردهٔ دل است  
 با پای بسته، سیر جهان می‌کنیم ما  
 در روزگار ما، اثری از دعا نماند  
 بیهوده، بس که آه و فغان می‌کنیم ما  
 چون مور، پایمال کسانیم لاجرم  
 تا در بهار، فکر خزان می‌کنیم ما  
 چون پای بسته، راه به جایی نمی‌بریم  
 تا کار دست را، به زبان می‌کنیم ما

\* \* \*

به حالتی که منم، حال را مجالی نیست  
 سخن به جهد چه گویم، که ذوق و حالی نیست  
 به پاکی گهر، از بحر، بی نیازترم  
 لب خموش مرا، حاجت سثالی نیست  
 غبار آینه، برهان روشنایی اوست  
 عزیز دار دلی را، که بی ملالی نیست  
 به زندگی چه فراغ، از خیال، می طلبی؟  
 کدام خواب، که آلوده خیالی نیست!  
 حساب سال و مهت، در دیار بی عشقی ست  
 در آن دیار، که عشق است، ماه و سالی نیست  
 زن، آفتاب جهانتاب زندگی ست، «امیر»  
 ولی دریغ، که در صحبتش کمالی نیست!

\* \* \*

شکست جام طرب، چون می شباب نماند  
 که ماه نیز نماند، چو آفتاب نماند  
 ز چاک سینه، دل مرده ام برون آرید  
 که هیچ چیز در او، غیر اضطراب نماند  
 ز بس که بر رخم، ابواب مردمی بستند  
 دماغ صحبت خلقم به هیچ باب نماند  
 از آن دمی که ز سر، نشئه جوانی رفت  
 فغان که در دسری بیش در شراب نماند  
 به غیر عمر که چون برق و باد در گذر است  
 نماند رهرو دیگر، که از شتاب نماند  
 امیر روی عزیزان چنان ز من گردید  
 که یک رفیق شفیقم به جز کتاب نماند

\* \* \*

یک سرِ مودر همه اعضای من  
 نیست به فرمان من، ای وای من  
 عاریتی بیش نبود ای دریغ  
 عقل من و هوش من و رای من  
 در غم فردایم و غافل که گشت  
 امشبم اندیشهٔ فردای من  
 چند خورم سنگ حوادث که نیست  
 مشت گلی بیش سراپای من  
 خاکم و دورم ز سر کوی تو  
 آه که خالیست ز من جای من  
 با چو منی دشمنی انصاف نیست  
 — دشمن من! — بی غم دنیای من  
 آینه ام، راز درون من —  
 نیک توان دید ز سیمای من  
 آن به زبان شهره متاعم که نیست  
 هیچکسی را سر سودای من

\* \* \*

مسند گزین کلبهٔ ویرانهٔ خودم  
 عشرت فزای گوشهٔ غمخانهٔ خودم  
 بیرون ز کنج فقر و قناعت نمی روم  
 چون گنج، آرمیده به ویرانهٔ خودم  
 در طالع رمیدهٔ من، بخت صید نیست  
 دام خودم، شکار خودم، دانهٔ خودم  
 چون شعله، هر دم از نفس آتشین خویش  
 سرگرم مویه های غریبانهٔ خودم

هر شب چو شمع، تازه شود داستان من  
 حیران، ز ناتمامی افسانه خودم  
 آلوده نیست خرقه، ز تردامنی، مرا  
 زآن خشک لب‌تر از لب پیمانۀ خودم  
 با این ادب، که قدر خزف نیز نشکنم  
 بی‌قدرتر، ز گوهر یکدانه خودم  
 شمع تمام سوخته‌ام، بزم عشق را  
 خود، با دل گداخته، پروانه خودم  
 بیجا، ملامت دل شیدا، نمی‌کنم  
 عاقل‌نماتر از دل دیوانۀ خودم  
 شد صرف، در عمارت دنیا، حیات من  
 پنداشتم «امیر»، که در خانه خودم

\* \* \*

من کیستم؟ ز کار جهان دست شسته‌یی  
 وارسته‌یی، به گوشه‌ی عزلت نشسته‌یی  
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگی ست  
 مائیم از جهان و همین جان خسته‌یی  
 هر چند بیشتر، ز طمع، دست و پا زدیم  
 داریم دست بسته و پای شکسته‌یی  
 یک رشته در وجود من دردمند نیست  
 جز رشته‌های اشک ز هم ناگسته‌یی  
 عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد  
 خاری چو من، ز همچو گل دسته بسته‌یی  
 دردا، که نور مهر و صفا، از نهاد خلق  
 بگریخت چون شراره از سنگ جسته‌یی

بسیار بود، دعوی وارستگی، ولی  
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌یی  
 ساز رضا و شعر «امیر» و نوای عشق  
 امشب کجاست، سوخته دل شکسته‌یی

## روشنی عصای

اشک، طرف دیده را گردید و رفت  
 اوفتاد آهسته و غلتید و رفت  
 بر سپهر تیره هستی، دمی  
 همچو پروین روشنی بخشید و رفت  
 گرچه دریای وجودش، جای بود  
 عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت  
 گشت اندر چشمه خون، ناپدید  
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت  
 من چو از جور فلک بگریستم  
 بر من و برگریه‌ام خندید و رفت  
 مدتی در خانه دل، کرد جای  
 مخزن اسرار جان را دید و رفت  
 عقل دوراندیش، بادل هر چه گفت  
 گوش داد جمله را بشنید و رفت  
 قاصد معشوق بود از کوی عشق  
 چهره عشاق را بوسید و رفت  
 اوفتاد اندر ترازوی فنا  
 کاش می گفتند: چند ارزید و رفت؟

## پیمان نجیبی

ما کیستیم؟ دین و دل از دست داده‌یی  
 از چشم آسمان و زمین، اوفتاده‌یی  
 بی جذبه، چون حکایت از یاد رفته‌یی  
 بی جلوه، چون جوانی برباد داده‌یی  
 برگردن وجود، چو دست شکسته‌یی  
 در دیده‌ زمانه، چو اشک فتاده‌یی  
 مردانه، با تبسم شیرین و اشک تلخ  
 برپا، چو شمع، تادم مرگ ایستاده‌یی  
 پای طمع، به دامن همت کشیده‌یی  
 دست کرم، برابر عالم گشاده‌یی  
 از شعر من، نشاط چه جوئی، کزین سخن  
 نه بوی مهر خیزد و نه رنگ باده‌یی  
 آگه نه‌ای ز رنجم و آگه نمی‌شود  
 سیر از گرسنه‌یی و سوار از پیاده‌یی  
 یاران، به گور من بنویسید، بعد مرگ  
 بدبخت، مرده‌یی و سیه‌بخت زاده‌یی

\* \* \*

ما هم، شکسته‌خاطر و دیوانه بوده‌ایم  
 ما هم، اسیر طره‌جانانه بوده‌ایم  
 ما نیز، چون نسیم سحر در حریم باغ  
 روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم  
 ما هم، به روزگار جوانی ز شور عشق  
 عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم

بر کام خشک ما، به حقارت نظر مکن  
 ما هم، رفیق ساغر و پیمانان بوده ایم  
 ای عاقلان، به لذت دیوانگی قسم  
 ما نیز، دل شکسته و دیوانه بوده ایم

### فریفتن

معرفت نیست در این معرفت آموختگان  
 ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان  
 دلم از صحبت این چرب زبانان بگرفت  
 بعد از این دست من و دامن لب دوختگان  
 عاقبت بر سر بازار فریبم بفروخت  
 ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان  
 یار دیرینه چنان خاطر من از کینه بسوخت  
 که بنالید به حال من دل کین سوختگان  
 شرمشان باد ز رسوایی هنگامه خویش  
 این متاع شرف از وسوسه بفروختگان  
 خوش بخندید رفیقان که در این صبح مراد  
 کهنه شد قصه ما تا به سحر سوختگان

### حق و شرف

هر خشک و تر که داشتم، از غم بسوختم  
 هر بال و پر که داشتم، از دم بسوختم  
 از ناله، هفت خیمه گردون شکافتم  
 وز آه، چارگوشه عالم، بسوختم

چندین هزار نافع مُشک امید را  
 بز مجمر نیاز به یک دم، بسوختم  
 هر جوهری که بود براین تخت لاجورد  
 از شعله های آه دمامم، بسوختم  
 هر ساعت این خروش برآید مرا زدل  
 کای غم، بسوختم زغم، ای غم بسوختم  
 نیمی بسوختم، دل خاقانی از جفا  
 نیمی دگر که ماند، به ماتم بسوختم

\* \* \*

ای راحت جانها ز تو، آرام جان کیستی؟  
 دل در هوس جان می دهد، تودلستان کیستی؟  
 ای از بتان، دلخواه تو، در حسن، شاهنشاه تو  
 ما را بگو، ای ماه تو، کز آسمان کیستی؟  
 چون زیر هر مویی جدا، یک شهر جان داری نوا  
 خامی بود گفتن تورا، جانا، که جان کیستی؟  
 بامائی و بامانه ای، جانی از آن پیدا نه ای  
 دانم کز آن ما نه ای، برگو از آن کیستی؟  
 خاقانی از تیمارتو، حیران شد اندر کارتو  
 ای جان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی؟

\* \* \*

از زلف هر کجا، گرهی برگشاده ای  
 بر هر دلی، هزار گره بر نهاده ای  
 در روی من، زغمزه، کمانها، کشیده ای  
 بر جان من زطره، کمین ها، گشاده ای  
 گفتی جفا نه کار من است، ای بهشت روی  
 تو خود، ز مادر از پی این کار زاده ای

دیدی که دل چگونه زمن در زبوده‌ای  
 پنداشتی که بر سر گنجی، فتاده‌ای  
 گفتی که روز سختی، فریاد تورسم  
 سخت است کار، بهرچه روز ایستاده‌ای  
 خاقانی از جهان به پناه تودرگریخت  
 او را به دست خصم، چرا باز داده‌ای

## خدیجه

تا سربه پای آن بت رعنا گذاشتیم  
 پا، برفراز طارم اعلی گذاشتیم  
 قانع به فیض خشک لبی‌های ساحلیم  
 گوهر به تنگ چشمی دریا گذاشتیم  
 شب رفت و شکوه‌های دلم ناشنیده ماند  
 این آرزو، به وعده فردا گذاشتیم  
 بر آستان اهل نظر، جا گرفته ایم  
 تا دست رد، به سینه دنیا گذاشتیم  
 مائیم و یوسف دل و زندان زندگی  
 مصر عزیز را، به زلیخا گذاشتیم  
 جز خار خار عشق، که درد خلیده است  
 هر گل که داشت خار تمنا، گذاشتیم  
 در وصف آن غزال، غزل‌های آبدار  
 مجنون صفت، به سینه صحرا گذاشتیم

\* \* \*

ای چشمه خوش، چه جانفزا می آیی  
 پیغام که داری، ز کجا می آیی؟

مانند سرشک من، نهان از مردم  
آهسته و نرم و بیصدا می آیی

\* \* \*

کی غم عاشق، به گشت کوه و صحرا می رود؟  
عشق تا با اوست، غم با اوست، هر جا می رود  
آخر عمر شریف است، ای صبا رو پیش یار  
گو، یک امروزش مران از در، که فردا می رود

سِف

دردا، که ز عمر آنچه به بود، گذشت  
عهدی که در آن دلی بیاسود گذشت  
ایام جوانی، که بهار عمر است  
چون خنده برق و عهد گل، زود گذشت

شیخ الاسلام قاسم

با زلف بتی به بند و بست آمده ایم  
آزاد ز قید هر چه هست آمده ایم  
از کعبه، خداپرست آیند همه  
جز ما، که ز کعبه بت پرست آمده ایم

سکیر اصغر

من کیستم، از خویش، به تنگ آمده ای  
دیوانه باخرد، به جنگ آمده ای

دوشینه، به کوی، یار از رشکم کشت  
نالیدن پای دل به سنگ آمده ای

## شمعز

من که در صورت خوبان همه او می بینم  
تو نکوبین که من آن روی نکومی بینم  
هر کجا درنگرد دیده بدو می نگرد  
هر چه می بیتتم از جمله از او می بینم  
می باقی ست که بی جام و سبومی نوشم  
عکس ساقی ست که در جام و سبومی بینم  
توزیک سوش نظر می کنی و من همه سو  
توزیک سو و منش از همه سومی بینم  
بوی گلزار وی از باد صبا می شنوم  
سرو بستان ورا بر لب جومی بینم  
مغربی آنچه تو اش می طلبی در خلوت  
من عیان بر سر هر کوچه و کومی بینم

## شیر شیری

از درد تو، ای درد توام همدم دل  
وز داغ تو، ای داغ توام مرهم دل  
جان ماتم من دارد و من ماتم جان  
دل از غم من نالد و من از غم دل

## شوق

شوقی غم دوست را به عالم ندهی  
 با هر که نه اوست شرح این غم ندهی  
 مرغ غم او به حیلله شد ما را رام  
 زنهار که مرغ رام را رم ندهی!

## شهریار

در دیاری، که دراو نیست کسی، یار کسی  
 کاش، یارب که نیفتد، به کسی کار کسی  
 هر کس آزار من زار پسندید، ولی  
 نپسندید، دل زار من، آزار کسی  
 سود بازار محبت، همه آه سرد است  
 تا نکوشید، پی گرمی بازار کسی  
 من به بیداری ازین خواب چه سنجم، که بود  
 بخت خوابیده کس، دولت بیدار کسی  
 غیر آزار ندیدم، چو گرفتارم دید  
 کس مبادا، چو من زار، گرفتار کسی  
 لطف حق یار کسی باد، که در دوره ما  
 نشود یار کسی، تا نشود بار کسی  
 گر کسی را نفکنیم به سرسایه، چو گل  
 شکر ایزد که نبودیم به پا، خار کسی  
 شهریارا، سر من زیر پی کاخ ستم  
 به، که بر سرفتم سایه دیوار کسی

آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا  
 بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا  
 نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
 سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا  
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تونیست  
 من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا  
 نازنینا، ما به ناز تو جوانی داده‌ایم  
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن، باما چرا  
 ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت  
 این قدر با بخت خواب آلود من، لالا چرا  
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند  
 در شگفتم من نمی‌باشد ز هم دنیا چرا  
 در خزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین  
 خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا  
 شهریارا بی حبیب خود نمی‌کردی سفر  
 این سفر راه قیامت می‌روی تنها چرا؟

## سحاب‌اصه

غم عشق تورا، دلهای ویران خانه بایستی  
 که آن گنج است و جای گنج در ویرانه بایستی  
 به آسانی نشاید زین دوره پی برد بر مقصد  
 ره دیگر، میان کعبه و بتخانه بایستی  
 به دل دادند شوق ناله این ره سوختند آن را  
 که گل را عندلیب و شمع را پروانه بایستی

سر زلف د لاویز بتی، زان دام دلها شد  
 که زنجیری به پای هر دل دیوانه بایستی  
 به یاد افسانه مهر و وفا دارم بسی، اما  
 تو را ای بیوفا، گوشه به این افسانه بایستی  
 به ترک باده، پیمان بسته ام با زاهد و اکنون  
 برای امتحان من، یکی پیمان بایستی!

مقبر

برافکند، ای صنم، ابر بهشتی  
 چمن را، خلعت اردی بهشتی  
 ز گل، بوی گلاب آید، بدانسان  
 که پنداری گل اندر گل سرشتی  
 جهان طاووس گونه شد به دیدار  
 به جایی نرمی و جایی درشتی  
 بدان ماند، که گویی از می و مشک  
 مثال دوست، بر صحرا نوشتی

درویش مقصود

از باد صبا، دلم چوبوی تو گرفت  
 بگذشت مرا و راه کوی تو گرفت  
 اکنون ز منش، هیچ نمی آید یاد  
 بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

## صبر بر اصراف

ما دست شوق، باتو در آغوش کرده ایم  
 بازآ، که از گذشته فراموش کرده ایم  
 از ما میپرس، حال دل ما، که یک نفس  
 خود را، به حيله پيش تو خاموش کرده ایم

## طغری

دارم ز جفای فلک آینه گون  
 وز گردش روزگار خس پرور دون  
 چشمی چو کناره صراحی، همه اشک  
 جانی، چو میانه پیاله، همه خون

## طسیر بر اصراف

غمت در نهانخانه دل نشیند  
 به نازی، که لیلی به محمل نشیند  
 مرنجان دلم را، که این مرغ وحشی  
 ز بامی که برخاست، مشکل نشیند  
 بنام، به بزم محبت، که آنجا  
 گدایی، به شاهی مقابل نشیند  
 خلد گربه پا خاری، آسان برآید  
 چه سازم به خاری که بر دل نشیند؟

## طوفان سوزنی

دوری ز بربت سخت بُود، سوختگان را  
سخت است جدایی، بهم آموختگان را

\* \* \*

محنت، مقیم گوشه ویرانه من است  
محنت سرا، که می شنوی خانه من است

## طهر انوار

مائیم، که هرگز دم بی غم نزدیم  
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم  
بی شعله آه، لب زهم نگشودیم  
بی قطره اشک، چشم برهم نزدیم

## عبدالواحد صاحب

گیتی بهشت وار شد از روزگار گل  
در بوستان شکفت، رخ چون نگار گل  
گرخواستار باده بود طبع ما، رواست  
زیرا که بلبل است کنون خواستار گل  
در بوستان کنیم، به دیدار دوستان  
دلها فدای باده و جانها، نثار گل  
اکنون که روزگار جوانی به کام ماست  
نتوان گذاشت جز به طرب روزگار گل

## عبرت نطق

چون نور، که از مهر جدا هست وجدان نیست  
 عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست  
 در آینه بینید اگر صورت خود را  
 آن صورت آئینه، شما هست و شما نیست  
 هر جا نگری، جلوه گه شاهد غیبی است  
 او را نتوان گفت، کجا هست و کجا نیست  
 این نیستی هست نما را، به حقیقت  
 در دیده ما و تو، بقا هست و بقا نیست  
 هر حکم، که او خواست، براند ز بر ما  
 ما را، گر از آن حکم، رضا هست و رضا نیست  
 کوجرات گفتن، که عطا و کرم او  
 با دشمن و با دوست، چرا هست و چرا نیست  
 درویش، که در کشور فقر است شهنشا  
 پیش نظر خلق، گدا هست و گدا نیست  
 بی مهری و لطف، از قبل یار به «عبرت»  
 از چیست ندانم، که روا هست و روان نیست

## عما در انج

مائیم و دلی پر خون، از جور پریرویی  
 دیوانه زنجیری، آشفته گیسویی  
 آورده جهان از نو، شیرینی و فرهادی  
 دل برده و دین ازمن، بی مهری و مهرویی

گلزار امیدم سوخت، از برق سیه چشمی  
 در دشت جنونم برد، خال و خط آهویی  
 صبیری که مرا حاصل، از گوشه نشینی شد  
 بر باد بداد آن مه، با گوشه ابرویی  
 هر دم که خزان خواهد، تاراج کند عمرم  
 آن شاخ گل رعنا، مستم کند از بویی  
 بسیار جفا کردم بر خویش و خطا کردم  
 دانستم ودل بستم، بر همچو توبدخویی  
 ای سرو بلندمن، دور از تو پر از خون است  
 چون لاله اگر دارم، جامی بلب جویی  
 تنها به چمن خیزید، یاران، که عماد امسال  
 شد سایه دیواری، شد خاک سرکویی

\* \* \*

امشب، چو لاله داغ تو بر جان نهاده ایم  
 دیوانه وار، سر به بیابان نهاده ایم  
 عشق تو، زندگانی ما را خراب کرد  
 چون جغد، آشیانه به ویران نهاده ایم  
 یا کشتن است، کیفر ما، یا که سوختن  
 زیرا چراغ، در ره طوفان نهاده ایم  
 ز آن شب، که مهر کرد لبث نامه مراد  
 هستی خویش، بر سر پیمان نهاده ایم  
 از ما ندید خنده دندان نما، کسی  
 ز آن شب، که لب بر آن لب و دندان نهاده ایم  
 نیکوست رنج ما و نکوتر فغان ما  
 زیرا که دل به مهر نکویان نهاده ایم

صبح امید ما، دل سنگ تو، شام کرد  
 بیهوده نیست، سر به گریبان نهاده ایم  
 گفتی عماد، دین و دل و دانشت چه شد؟  
 در نزد میفروش، گروگان نهاده ایم

### عماد

امشب منم و جام می و یار، ای شب  
 تعجیل مکن به صبح، زنهار، ای شب  
 صد شب ز تو بوده ام در آزار، ای شب  
 یک شب، دل عاشقان نگهدار، ای شب

### عماد شهریاری

خاکی و تورا، مشک ختن دانستم!  
 خاری و تورا، سرو و سمن دانستم!  
 دردا، که من آنم، که تو می دانستی  
 افسوس، تو آن نه ای، که من دانستم!

### عالم صهری

افسرده دلی، گشته زبس عام درین شهر  
 دیوانه به راهی رود و طفل به راهی!

### عیاشی

چه باشد حال آن مرغ ضعیفی، کز پریشانی  
 زخاری آشیان سازد، به آهی آشیان سوزد؟..

## قحراروستی

خورده‌ام از بس که بر تن، سنگ‌هریگانه‌ای  
همچو آتش، در میان سنگ، دارم خانه‌ای  
با ادب‌بنشین، به می‌خوردن درین گلشن، که هست  
هر نسیمی، روح مستی؛ هر گلی، پیمان‌ه‌ای

## فردریز

در روزگار، هر که عزیز است، خوارتوست  
این رسم تازه‌یی ست، که در روزگار توست  
چون من، ز جور خویش مرنجان رقیب را  
گر دشمن من است، ولی دوستدار توست

## فربتاب

بیمار دلی دارم و بهبود ندارد  
هر چند دوا، می‌کنمش، سود ندارد  
دل سوخت تمام از غم و آهی نکشیدم  
آتش چو برافروخته شد، دود ندارد

## قدر شهری

آن شوخ، که جا در دل ناشاد گرفت  
مانند زمانه، خو، به بیداد گرفت

آتش به جهان زدن، ز آهم آموخت  
خون ریختن، از چشم ترم یاد گرفت

## قصر نوراضی

بیداد دوست بردل ما، بی شکایتی  
چون رحمت خدای، ندارد نهایتی  
یک چند خوش، به درد دلم زود می رسید  
چون حاکمی، که تازه رسد در ولایتی

## قصابخانه

تا کی، به بزم شوق غمت، جا کند کسی؟  
خون را، به جای باده به مینا کند کسی؟  
تا مرغ دل پرید، گرفتار دام شد  
صیاد کی گذاشت که پر، وا کند کسی؟  
دنیا و آخرت، به نگاهی فروختیم  
سودا چنین خوش است، که یکجا کند کسی  
چون شاخ گل، به هر طرفی میل کرده ای  
ترسم، درازدستی بیجا کند کسی  
خوش گلشنی ست، حیف که گلچین روزگار  
فرصت نمی دهد، که تماشا کند کسی  
دندان که در دهان نبود، خنده بدنماست  
دکان بی متاع، چرا وا کند کسی؟  
بر روضه های خلد، قدم می توان گذاشت  
قصاب، اگر زیارت دلها کند کسی

## کتابت

بیبا، که عمر چو باد بهار می گذرد  
 به کار باش، که هنگام کار می گذرد  
 تو غافل و شفق، خون دیده می بارد  
 که روز می رود و روزگار می گذرد  
 ز چشم اهل نظر، کسب کن حیات ابد  
 که آب خضر، در این جو بیبار می گذرد

## کلمه مرا بخون

ز شاخ تازه گلی، خانه ام گلستان بود  
 گل بهار امیدم، نجیب دامان بود  
 به جانم، آتش حسرت، زدود می بنشست  
 به خانه خس و خاشاک، برق مهمان بود  
 ز چاک پیرهنش، سیر گلستان کردم  
 هزار رنگ گل بوسه، در گریبان بود  
 به کف پیاله، به سر باده، حرف بوسه به لب  
 ز روزگار، بسی کار ما به سامان بود  
 دراز دستی ما، عاقبت چه گلها چید  
 ز گلشنی، که ز شبنم گلش گریزان بود  
 هلاک آن شب قدم که چشم بخت آنجا  
 مجال خواب، نمی یافت، بس که حیران بود

## کهرلین را سیر

با سروقدی، تازه‌تر از جرمن گل  
از دست مده، جام می و دامن گل  
زان پیش، که ناگه شود از باد اجل  
پیراهن عمرما، چو پیراهن گل

\* \* \*

دیشب، هوسی دل غمینم بگرفت  
اندیشه یار نازنینم بگرفت  
گفتم بروم، از پی دل، تا آنجا  
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

## کومرث و لو (روشن)

گرتو هم با چشم من، بینی نگاه خویشتن  
می شوی مفتون چشمان سیاه خویشتن  
گرچه روشن شد چراغ جانم از انوار عشق  
شمع آسا سوختم با اشک و آه خویشتن  
مستی وارونه‌یی داریم هم‌رنگ عدم  
عمرما چون موج باشد در تپاه خویشتن  
پرشکسته طایرم، بستان وزندانم یکیست  
بی پناه از خویشتن، هم در پناه خویشتن  
آن شباهنگم که درویران غم، آهنگ عشق  
تا سرآید شب، سرایم بهر ماه خویشتن  
روزگار افسرده «روشن» طبع فیاض تورا  
شادباش از نغمه‌های گاهگاه خویشتن

## تفرگمره ای

ترسم که دل، از شوق دلارام بمیرد  
 کامی نکند حاصل و ناکام بمیرد  
 ای وای برآن مرغ گرفتار، که از وی  
 صیاد شود غافل و در دام بمیرد!

## والهرقی

نگه تا کی، گریزان دارم از تو  
 گرفتارم، چه پنهان دارم از تو  
 برون آی، از دلم، ترسم بسوزی  
 ازین آتش، که در جان دارم از تو  
 اگر چون شعله، بیتابم عجب نیست  
 که آتش، در گریبان دارم از تو

## و صد و ستردی

آموختیم تجربه، از روزگار خویش  
 در دیده، بهتر از گل اغیار، خار خویش  
 آزاد نیست، با همه آزادگی که هست  
 سروی، که بر نمی دَمَد از جویبار خویش  
 هر جا که یار ماست، همانجا دیار ماست  
 مقصود ما، ز شهر و دیار است، یار خویش

## دل‌دستی

چون بد و نیک من سوخته خرمن پرسند  
 آه اگر آنچه به دل کرده‌ام، ازمن پرسند  
 سبب‌گریه چه پرسى ز «ولى»، لایق نیست  
 که ز ماتم زدگان، باعث شیون پرسند

## مادر نمى

ز آن دم که افتاد، برآن یار دیده‌ام  
 شد بهره‌ور، ز دولت دیدار، دیده‌ام  
 با جلوۀ جمال تو، ای نوبهار حسن  
 شد بی‌نیاز از گل و گلزار دیده‌ام  
 آیم ز شوق بر سر راهت هزار بار  
 تا اوفتد به روی تو، یک بار دیده‌ام  
 همراه هیچکس نتوان بنگرم تورا  
 بس می‌کشد ستم، دل آزار دیده‌ام  
 از طره تو و دل خود یاد می‌کنم  
 هر جا افتد به مرغ گرفتار دیده‌ام  
 رنجی، توئی که دل به سخن بردی ام زدست  
 با آن که در شمار تو، بسیار دیده‌ام

\* \* \*

در گلستان جهان، تا چشم دل وا کرده‌ایم  
 خار را، با جلوه‌های گل، تماشا کرده‌ایم

آن نگار بی نشان را، بعد عمری جستجو  
 عاقبت، ازخویشتن رفتیم و پیدا کرده ایم  
 عاقلان را، ارتباطی نیست با دیوانگان  
 خرج خود را، ما جدا از اهل دنیا کرده ایم  
 خار دریا، بار سنگین، یار پنهان، کار زار  
 با چنین محنت، تحمل در جهان ما کرده ایم!  
 خدمت همنوع را، واجب به خود، دانسته ایم  
 زین صفت خود را چو جان، در هر دلی جا کرده ایم  
 کی شود، هم سنج با هر طبع و شوری، طبع ما  
 این روش را، اقتباس از آب دریا کرده ایم  
 گفت با پیر خرد، رنجی، مگر ما از نخست  
 سرنوشت خویش را، در رنج، امضا کرده ایم؟

\* \* \*

بر نمی آید نوای دلکش از نای شکسته  
 آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته  
 در خورشادی کجا باشد دل بشکسته من  
 می نشاید ریختن هرگز به مینای شکسته  
 گوی سبقت را ربود از عاشقان با، بردباری  
 آن که راه عشق را پیمود با پای شکسته  
 چون خلیل و نوح، رنجی، ز آب و آتش نیست با کم  
 ترسم از سیلاب اشک و آه دلهای شکسته

استدراج

تاجم نمی فرستی، تیغم به سر مزین  
 مرهم نمی گذاری، زخمم دگر مزین

مرهم نمی نهی، به جراحت نمک میاش  
 نوشم نمی دهی، به دلم نیشتر مزین  
 برفرق اوفتاده، به نخوت لگد مکوب  
 سنگ ستم به طایر بی بال و پر مزین  
 بر نامه امید فقیران قلم مکش  
 بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزین  
 گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نشی  
 از طعنه، تیر بر دل صاحب نظر مزین  
 چون کوه پا بجای نگهدار خویش را  
 چون باد هرزه گرد به هر بام و در مزین  
 اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست  
 ای عندلیب، نغمه ازین بیشتر مزین  
 تا بگذری به خیر ازین رهگذر «سنا»  
 با رهروان کوی دم از خیر و شرمزین

## معمودین

از غنیچه ناشکفته، مستورتری  
 وز نرگس نیم خفته مخمورتری  
 در خوبی از آفتاب مشهورتری  
 ای مه، ز مه دوهفته پرنورتری

## مشرب

آن را که به غفاریت اقرار آید  
 عصیان دو کون را خریدار آید

زان، بیش گنه کنم که صاحب کرمی  
ترسم که ز بخشش کمت عار آید

### مرضف قاجار

خواهی، که غم زمانه، پستت نکند  
خیل الم، آهنگ شکستت نکند  
درگردش چشم دلبران، دیده ببند  
هشدار، که یک پیاله مستت نکند

### سیراز شرف جهان توین

سری کجاست، که دروی هوای کوی تونیست؟  
دلی کجاست، که سرمست آرزوی تونیست؟  
به کعبه خواند مرا زاهدی، ولی چه روم؟  
به خانه یی که در آن پرتوی ز روی تونیست؟  
شرف، حکایت ناکامی تو سوخت مرا  
مگومگو، که مرا تاب گفتگوی تونیست

### موربا

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم  
کسی مباد چنین زار و مبتلا، که منم  
نهاده اند ز روز نخست بر دل من  
غمی که تا دم مردن، نمی رود ز تنم  
بلای جان من، این عقل مصلحت بین است  
بیار بناده، که غافل کنی ز خویشتم

منم عزیز خرابیات، پیر کنغان کو؟  
 که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم  
 چو شمع، آتش سوزان، درون جان دارم  
 ببین به روشنی فکر و گرمی سخنم  
 صفای خلوت جان من است شعر و شراب  
 چو هست این دو، چه حاجت به باغ یاسمنم  
 شوم نسیم و شبی در برت کشم، چون گل  
 ببوسمت لب و آنگه بگویمت، که منم!

## نیم از عینت

نگاه کن که نریزد دهی چو باد به دستم  
 فدای چشم تو ساقی، بهوش باش که مستم  
 ز سنگ حادثه تا ساغر در دست بماند  
 به وجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم  
 چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت  
 به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم  
 کمند زلف بتی گردنم بیست به مویی  
 چنان کشید که زنجیر صد علاقه شکستم  
 نه شیخ می دهم توبه و نه پیر مغان می  
 ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم

## مدار العشر

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش  
 کای طفل بر نصیحت پیران مدار گوش

خواهی که خنده سازکنی چون قرابه خند  
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش  
کان یک هزار خنده نموده ست و دیده تر  
وین یک هزار جرعه کشیده ست و لب خموش  
پوشیده می بنوش که سهل است این خطا  
با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش  
بر دوش اگر سبوی می آری به خانقاه  
بهتر که بار منت دونان کشی به دوش  
زاهد که دین فرود و دنیا طلب کند  
اورا کجا رسد که کند عیب می فروش  
روزی دو کاستین مرادت بود به دست  
دریاب قدر صحبت زندان زنده پوش  
گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند  
ورتاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش  
کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین  
وآنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش  
ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من  
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش  
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست  
وامسال همچو پارم و امروز همچو دوش  
خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه  
زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

\* \* \*

در طواف شمع، می گفت این سخن پروانه بی  
سوختم زین آشنایان، ای خوشا بیگانه بی

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع  
هرکسی سوزد به نوعی در غم جانان‌ی  
گر اسیر خال و خطی شد دلم، عیش مکن  
مرغ جایی می‌رود کانه‌جاست آب و دانه‌ی  
کی غم بنیاد ویران دارد، آن‌کش خانه نیست  
رو، خبرگیر این معانی را ز صاحبخانه‌ی  
عاقلان‌ش، باز زنجیری دگر بر پا نهند  
روزی، از زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ی  
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد، بهار  
باش کز ما هم فتد اندر جهان، افسانه‌ی

\* \* \*

بود آیا، که دگر باره به شیراز رسم؟  
باردیگر، به مراد دل خود باز رسم؟  
بود آیا، که زری، راه صفاهان گیرم  
وز صفاهان، به طربخانه شیراز رسم؟  
خیزم از جای و بدان شهر طرب خیز شوم  
نازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم؟  
هست رازی ازلی، در دل شیراز نهران  
خرم آن روز که من، بر سر آن راز رسم  
بر سر مرقد سعدی، که مقامی سعد است  
بسته دست ادب و جبهه قدم ساز، رسم  
همت از تربیت حافظ طلبم وز مددش  
مست مستانه، به خلوت‌گه اعزاز رسم  
مرغک تازه‌پریم، زیر پریم گیر به مهر  
تا ز فیض پروبال تو، به پرواز رسم

بود آيا، که ازین تنگ‌قفس، نیم‌نفس  
به سر صحبت مرغان خوش آواز رسم  
حافظا، بنده زندان جهان است، بهار  
همتی، تا به یکی خواجه دمساز رسم

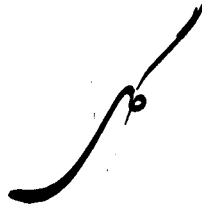
بخش سوم

مضامین مشترک در کلام شاعران

شتمن بر ابیات و قطعاتی از شاعران

پهلیون مضامین مشترک





## گل نامرزی

گل نعمتی ست، هدیه فرستاده از بهشت  
مردم، کریم تر شود اندر نعیم گل  
ای گل فروش، گل چه فروشی برای سیم؟  
وز گل عزیزتر، چه ستانی به سیم گل؟

## سیم نیش بوی

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست  
بی باده گلرنگ، نمی شاید زیست  
امروز، که این سبزه تماشاگه ماست  
تا سبزه خاک ما، تماشاگه کیست؟

## صائب تبریزی

از بس که نوبهار، به تعجیل می رود  
شاخ از شکوفه، دست به دامان گرفته است

\* \* \*

بوی گل و باد سحری، بر سر راهند  
گر میروی از خود، به ازین قافله بی نیست

## وقار شيرازي

به بهار می طلب کن، منشین به کار دیگر  
 که بسی امید باید، که رسد بهار دیگر  
 بشمر غنیمت از خود، برسی به روزگاری  
 که خطا بود نشستن، پی روزگار دیگر

## مژگان

### میر معری

بگفتم چاره کار دل سرگشته کن، گفتا  
 بسازد کار او، برگشته مژگانی که من دارم

### میر صید

سرشار بود بس که زمی چشم مست یار  
 مژگان به هر دو دست گرفت آن پیاله را

### شیدا

مژگان او به خنجر، تشبیه کرده شیدا  
 مضمون تازه بی نیست، اما به دل نشیند

## شاهان نخستین

بگذار که مست لطف و نازت باشم  
دیوانه چشم حیل‌سازت باشم  
کوتاه کن این حدیث شیرین، بگذار  
در سایه مژگان درازت باشم

## لا ادوی

مژگان بهم آشنا نگردد بی تو  
گر خواب به جای سزومه، در دیده کشم

## حافظ

به مژگان سیه کردی، هزاران رخنه در دینم  
بیا کز چشم بیمارت، هزاران درد بر چینم

## کلم

لذت رو بر قفا رفتن، چه می داند که چیست  
هر که در دل، حسرت برگشته مژگانی نداشت

## فرزفر

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی  
نگاه دار دلی را، که برده ای به نگاهی

## صائب

تو و چشمی، که ز دلها گذرد مژگانش  
من و دزدیده نگاهمی، که به مژگان نرسد

\* \* \*

صائب، امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست  
چشم اگر داری، به فکر گریهٔ مستانه باش

## عمر

## صائب تبریزی

باد اجل وزید و خزان گشت باغ عمر  
آخر نهاد بردل ما مرگ، داغ عمر  
رفت آنچنان که باد به گردش نمی‌رسد  
در حیرتم که از که بگیرم سراغ عمر

## حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر  
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر  
از دیده گرسر شک چو باران رود رواست  
کاندر غمت چون برق بشد روزگار عمر  
بی عمر زنده ام من وزین بس عجب مدار  
روز فراق را که نهد در شمار عمر؟  
در هر طرف زخیل حوادث کمینگهی ست  
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

## ص

بر معرفت استوار کن، پایهٔ عمر  
 وز دست مده نقد گرانمایهٔ عمر  
 با دیده انصاف نگر، تا بینی  
 خورشید هنر دمیده از سایهٔ عمر

## س

پرتو عمر، چراغی ست که در بزم وجود  
 به نسیم مژه برهم زدنی، خاموش است

## ن

چه کوتاه است شبهای وصال دلبران، یارب  
 خدا از عمر ما، بر عمر این شبها بیفزاید!

## ت

از بس که گرم می گذرد کاروان عمر  
 هر جا نشسته، بر سر آتش نشسته ایم!

## ث

تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا  
 ده روزهٔ عمر، این همه افسانه ندارد

## هم‌عشیری

غافل مشوز عمر، که ساکن نمی شود  
سیل عنان گسسته، اقامت پذیر نیست

\* \* \*

جلوه برق شتابنده بود، جلوه عمر  
مگذر از باده مستانه، که شب درگذر است

## راشک

## رود همدرانی

به روی او نگرستن، زمن نمی آید  
من این دو دیده، برای گریستن دارم

## خردمی

طفل اشکم، خویش را رسوای مردم کرده است  
می دود هرسو، نمی دانم که را گم کرده است؟

## ک

اشکم ببین، ز دیده چه بیتاب می رود  
تا چشم کار می کند، این آب می رود

## زهر معسری

از خون دل چو غنچه گل، پاکدامنان  
 مستانه می کشیده و مستور بوده اند  
 گر ماه من ز مهر بود دور، دور نیست  
 تا بوده مهر و ماه، زهم دور بوده اند

## صباح محمد سرفندی

از شوق نرگس تو، که هستیم مست از او  
 چندان گریست دیده، که شستیم دست از او

## دل

## انوری

تا کی به غم تو، رخ به خون شوید دل؟  
 آزار و جفای تو، به جان جوید دل؟  
 بخشای، کز آسمان نمی بارد جان  
 رحم آر، که از زمین نمی روید دل

## میرزا گلشن

به گلشن رفتم و در خون نشستم  
 که هر جا غنچه یی دیدم، دلی بود

## طلبِ حقیقت

ای که می‌پرسی زمن، کآن ماه را منزل کجاست؟  
منزل او درد دل است، اما ندانم دل کجاست؟

## نظامِ دستغیب

دل که افسرده شد، از سینه برون باید کرد  
مرده هرچند عزیز است، نگه نتوان داشت

## عاشقانه

فرستی کو، که کنم فکر پرستاری دل  
آخر عمر من و اول بیماری دل

## بافتنی

دارم دلی هوای بسی خوبرو در او  
یک قطره خون گرم و هزار آرزو در او

## عشرباقی

دل نیست کبوتر، که چو برخواست نشیند  
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم!

## صبرت همراهِ

به هر گل می رسد، می بوید این دل  
نمی دانم، که را می جوید این دل؟

## هم معشری

همچونی، می نالم از سودای دل  
آتشی در سینه دارم، جای دل  
دل اگر از من گریزد، وای من  
غم اگر از دل گریزد، وای دل  
در میان اشک نومیدی، رهی  
خندم از امیدواری های دل!

## ابو بخشور

هر که در سینه دلی داشت، به دلداری داد  
دل نفرین شده ماست که تنهاست هنوز

## شبنم

## با باغ

به دامن تو، چه زیباست قطره های شراب  
به برگ لاله و گل، شبنمی چنین نشست

## گلکهای شبنم

ز رشک طالع تردامنان، داغم در این گلشن  
که شبنم بستر از گل، بلبل از خار آشیان دارد

## صائب

شب زنده دار باش، که شبنم به آفتاب  
از آبروی دیده بیدار می رسد

\* \* \*

کمتر نتوان بود در این باغ ز شبنم  
صائب، سری از روزن خورشید بدر کن!

\* \* \*

به قرب گلعداران، دل مبندید  
وصیت نامه شبنم، همین است!

\* \* \*

به پاک چشمی من نیست شبنمی در باغ  
زدست هم بر بایند گلعدارانم

## گلکهای لعلها

من برگ گلم، باغ، شبستان من است  
وآن بلبل خوش لهجه، غزلخوان من است  
نوباوه شب، که شبنمش می خوانند  
هر صبح، به نیم بوسه، مهمان من است

## بهر معشیری

روی نکو، به طینت صافی نمی رسد  
گل را صفای شبنم روشن ضمیر نیست

## بهر حضرتی

در دهان غنچه از عشق تو، آب حسرت است  
این که پندارند مردم قطره شبنم دراو

## در زمی

در گلستانی که گلچین غارت گل می کند  
من چو اشک شبنم، از چشم بهار افتاده ام

## منوب بپهیر فریاد

ببین که شبنم بی دست و پا، ز جذبه شوق  
چگونه، جای به دامان آفتاب گرفت

## شمع و پروانه

## مع

ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز  
کان سوخته را، جان شد و آواز نیامد

## دشمن

پروانه ام و عادت من، سوختن خویش  
تا پاک نسوزم، دلم آسوده نگردد

## حافظ

غنیمتی شمر ای شمع، وصل پروانه  
که این معامله، تا صبحدم نخواهد ماند

## مولانا

حیلت رهاکن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو  
وندردل آتش درآ، پروانه شو پروانه شو

## صائب تبریزی

حسن و عشق پاک را، شرم و حیا در کار نیست  
پیش مردم، شمع در برمی کشد پروانه را

## دربار عشق

در چمن پروانه بی آمد، ولی ننشسته رفت  
با حریفان قهر بیجای توام آمد به یاد

نالہ

صائب تبریزی

به ذوق ناله من، آسمان مستانه می رقصد  
جهان ماتم سراگردد، اگر من از نوا افتم

نظیرینت بوری

گرمی اهل محبت، از دم گرم من است  
نالہ ام تانشنود بلبل، غزلخوان کی شود؟

نخ بندوستانی

نالہ خیزد ز دلم گاهی و آهی گاهی  
چون به خاطر گذرد، یاد نگاهی گاهی

شانه لکھو

بیداد کن، که ناله اگر ناله من است  
از صد، یکی به جانب گردون نمی رود

فرغی

بس که بر ناله دل، گوش ندادی، آخر  
هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد

## غزلیه

نالیدن بلبل، ز نوآموزی عشق است  
هرگز نشنیدیم ز پروانه، صدایی

## بهر معشری

گرمی دلها بود، از ناله جانسوز من  
خنده گلها بود، از گریه مستانه ام

## طیب اصبهان

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند  
از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را

## معروف تبریزی

وقت اجلم، ناله نه از رفتن جان است  
از یار جدا می شوم، این ناله از آن است

## طالع

بر سر بالین، طیب از ناله من زار شد  
از برای صحت من آمد و بیمار شد

## نظری

نالۀ از بهر رهایی نکنند مرغ اسیر  
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

## شمع

بیستون، نالۀ زارم پوشنید، از جا شد  
کرد فریاد، که فرهاد دگر پیدا شد

## مہتاب

### حافظ

روی نگار در نظرم، جلوه می نمود  
از دور بوسه بر رخ مہتاب می زدم

## شمع

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم  
حاجت به شمع نیست، که مہتاب خوشتر است

## صائب

ثابت و سیارہ گردون من، اشک است وآہ  
آہ سردی کز جگر برخاست، مہتاب من است

## بهر معشیری

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال  
صبح روشن را، صفای سایهٔ مهتاب نیست

## صائب

چراغ عیش، به می زنده میتوان کردن  
گل از شکوفهٔ مهتاب، میتوان چیدن

## درمی

عشق کو؟ تاگم کنم در دامن مهتابها  
این شبان تیره را، با این پریشان خوابها

## نونه

امشب که در خرابهٔ درویش آمدی  
بیرون مرو، که خانه زمهتاب خوشتر است

## میرزا ضرر دیش

سوختیم و سوزش ما، بر کسی ظاهر نشد  
چون چراغان شب مهتاب، بیجا سوختیم

## عشیر شوری

اشک من است، در هوس روی و موی تو  
هر شب نمی، که در شب مهتاب می چکد

## کلمه کاشنی

خاکساران، بیشتر از فیض قسمت می برند  
خانه دیوار کوتاهان، پر از مهتاب بود

## عشیر گل

## شکر تیرانی

در چمن بودم، سرکویی به یاد آمد مرا  
روی گل دیدم، گل رویی به یاد آمد مرا

## نظم نیش بوی

خارم، ولی گلاب زمن می توان گرفت  
از بس که بوی همدمی گل گرفته ام

## صبا

دلَم به پاکی دامن غنچه، می سوزد  
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

## مهرجوی

تا توبه گلشن آمدی، با همه درکشاکش  
وَه که تو در کنار گل، من به میان آتشم

## مهرجوی

مگر روزی ز راه لطف از گلشن گذر کردی؟  
که از نسرين و گل، بوی برودش تومی آید

## بانه

به طرف باغ گذر کرده ای به گل چیدن  
ز چاک پیرهنت، برگ یاسمن پیدا است

## نغمه شیری

گر فلک با من هماغوشت نماید، دور نیست  
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

## صَب

مدتی چون غنچه، در خون جگر پیچیده ام  
تا درین گلزار، چون گل یک دهن خندیده ام

## فُرمی

هر که می چیند گلی از شاخ و بر سر می زند  
مرغ روح بلبلی، گرد سرش پر می زند

## دُری

نه زیب محفل انسم، نه زینت چمنم  
من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم

## بیدِ استرابی

چون غنچه عاشقان، همه در خون نشسته اند  
بنگر که بی تو، تنگدلان چون نشسته اند؟

## رُفت

باغبان! غنچه نچیدم، ز من آزرده مشو  
پاره های جگر است این که به دامن دارم

نگاه

آذربید

دو نگاهی که کردمت همه عمر  
 نرود تا قیامت از یادم  
 نگه اولین، که دل بردی  
 نگه آخرین، که جان دادم

ایمیر فرزند کوه

نمی گویم به وصل خویش شادم گاهگاهی کن  
 بلاگردان چشمت کن مرا، گاهی نگاه کن

صائب

دل را نگاه گرم تو، دیوانه می کند  
 آئینه را رخ تو، پریخانه می کند

سینین

خموش و گوشه نشینم، مگر نگاه توام؟  
 لطیف و زودگریزی، مگر خیال منی؟

## وفاوردی

از ما مپوش چهره، که ما بی ادب نه ایم  
کوتاه تر است از مژده ما، نگاه ما

## رم معسری

به چشمت خیره گشتم کردلت آگه شوم، اما  
چه رازی می توان خواند از نگاه سرد خاموشی؟

## صائب

اظهار عشق را به سخن احتیاج نیست  
چندان که شد نگه به نگه آشنا، بس است

## معنی

من، اگر نظر حرام است، بسی گناه دارم  
چه کنم؟ نمی توانم که نظر نگاه دارم

## فرز فرطی

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی  
نگاه دار دلی را، که برده ای به نگاهی

## صائب

برق را دست و گریبان، به گیاهی دیدم  
بی گنه سوز نگاه تو، به یادم آمد

## طلالے

هرگز آن شوخ به ما غیرنگاهی نکند  
آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

## امیر خسرو دهلوی

گفتم چگونه می کشی و زنده می کنی؟  
از یک نگاه کشت و نگاه دگر فکند!

## آئینه

## عبد

عجب در آن نه، که آفاق در تو حیرانند  
تو هم در آینه، حیران حسن خویشتی

## صاف

دل که آئینه شاهی ست، غباری دارد  
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

## آصف مروی

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی  
زمانه یی ست، که هرکس به خود گرفتار است

## صاب

دل را نگاه گرم تو، دیوانه می‌کند  
آئینه را، رخ تو پریخانه می‌کند

## سع

گرت کسی بپرستد، ملامتش نکنم من  
تو هم در آینه بنگر، که خویشتن پرستی

## باب

به چشم من ز نکویان بسی فزون شده‌ای  
ببین در آینه خود را، ببین که چون شده‌ای

## هم‌عسری

من از دل بستگی‌های تو با آئینه، دانستم  
که بر دیدار طاقت سوز خود، عاشق تر آزمائی

## شیرازی

ما شیشه شکسته دل را، گداختیم  
از بهر دیدن رخت، آئینه ساختیم

## مفروضی

تو در آئینه نظرداری وزین بی خبری  
که به دیدار تو، آئینه نظرها دارد

علا

آئینه ای بگیر و تماشای خویش کن  
سوی چمن، به عزم تماشا چه می روی؟

## طالب

با چنین چهره، که امروز تو آراسته ای  
هر که آئینه به دست تو دهد، دشمن توست

عنی

در حیرتم، که آینه امروز صبحدم  
روی که دیده است که روی تو دیده است؟

## وصف شب

## معشوقین

شبى چو روز فراق بتان سیاه و دراز  
 درازتر ز امید و سیاه تر ز نیاز  
 ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ  
 شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز  
 من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو  
 پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز  
 مرا ز رفتن معشوق، دیده لؤلؤ ریز  
 ورا ز آمدن شب، سپهر لؤلؤ ساز  
 چه چاره سازم کز عشق آن نگار، دلم  
 ز شادمانی فردست و با تعب انباز  
 فراز عشق، مرا در نشیبی افکنده ست  
 که باز می نشناسم نشیب را ز فراز  
 دلا چه داری انده؟ به شاد کامی زی  
 تنها به غم چه گرازی، به ناز و لهو گراز  
 اگر سپهر بگردد، ز حال خود تو مگرد  
 و گر زمانه نسازد، تو با زمانه بساز

## وله

شد مشک شب چو عنبر اشهب  
 شد در شبه عقیق مرکب

ز آن بیم کآفتاب زند تیغ  
 لرزان شده ز گردون کوکب  
 ما را به صبح، مژده همی داد  
 آن راستگو خروس مجرب  
 برزد دو بال خود را برهم  
 از چیست آن؟ ندانم یارب  
 هست از نشاط آمدن روز؟  
 یا از تأسف شدن شب؟  
 ای ماه روی سلسله زلفین  
 وی نوش لعل سیمین غبغب  
 پیش من آر باده از آن روی  
 نزد من آر بوسه از آن لب

## وله

دوش گفتی ز تیرگی شب من  
 زلف حور است و رای اهریمن  
 زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص  
 تیره چون محنت و سیه چو حزن  
 مانده شد مهر، گویی از رفتار  
 سیر شد چرخ گویی از گشتن  
 از نهیب شب دراز و سیاه  
 برمیده کواکب از مسکن  
 متفرق بنات نعش از هم  
 بهم اندر خزیده نجم پرن  
 شب تاریک، سرمه بود مگر؟  
 که از او چشم زهره شد روشن

من بگشته ز حال و صورت خویش  
 در غم آن نگار سیم ذقن  
 گشته از ضعف همچوبی تن، جان  
 مانده بر جای همچوبی جان، تن  
 آتش اندر دلم بسوخته صبر  
 آب از دیدگان ببرده و سن  
 مهر چون آتشی فرو شد وزو  
 پُر ز دود سیاه شد روزن  
 گرنه دود سیاه بود، چرا  
 زو روان گشت آب دیده من؟  
 از سیاهیش، چشم من اعمی  
 وز نهیبش زبان من الکن  
 دوست تا از برم جدا گشته ست  
 بر برم دشمن است پیراهن  
 دوستان چون جفا کنند همی  
 من چه امید دارم از دشمن؟

## مولانا و مشرب فی

شبلی، سامان ده صدمایه غم	غم افزا چون سواد خط ماتم
توگفتی از فلک انجم نمی تافت	به زحمت، خواب، راه دیده می یافت
بلایی خویش را، شب نام کرده	ز روز من، سیاهی وام کرده
چوبخت من جهانی رفته در خواب	من از افسانه اندوه، بی تاب
چراغم را، نشانده صرصر آه	من و جان کندن شمع سحرگاه
سر افسانه غم، باز کردم	ز روز خود شکایت، ساز کردم

نه سامانی که بینم شاد خود را      ز بسند غم کنم، آزاد خود را  
 نه سر پیدا است نه سامان، چه سازم؟      چنین افتاده ام حیران، چه سازم؟  
 چو من یارب، کسی حیران نیفتد  
 بدینسان بی سرو سامان نیفتد!

## ادب صابر زری

شب آدینه و من مست و خراب      عاشقی در سر و دردست شراب  
 می خورم سرخ تر از چشم خروس      در شبی تیره تر از پزغراب  
 صحبت من همه با عشق و نبید      الفت من همه با جام شراب  
 عاشق و مست و خرابم، چه کنم؟      عاشق آن به که بود مست و خراب  
 کرد بر دیده من خواب حرام      عشق آن نرگس آلوده به خواب  
 نتوان خورد غم کار جهان  
 که جهان سایه ابر است و سراب

## حکیم قانع شیرازی

دوشینه چون کشید شه زنگ، لشکرا  
 سلطان روم را ز سر افتاد افسرا  
 باز سپید روز، بپرید از آشیان  
 زاغ سیاه شب، چو بگسترد شهپرا  
 تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندزو  
 تازان ستاره، چون به سیاهی سکندرا  
 چونان شبی دراز، که پنداشتی قضا  
 یکره بریده نافش، با روز محشرا

افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل  
 چون از درون توده خاکستر، اخگرا  
 گفתי فریشته ست به بالای اهرمن  
 روشن فلک فراز هوای مکدرا  
 مرغ هوا و ماهی دریا به خواب و من  
 بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا  
 کز در صدای سندان برخاست، آنچنانک  
 پنداشتی ز چرخ بفریید، تندرا  
 گفتم هلا، که ای، که به در حلقه می زنی؟  
 گفتا نگار، گفتم به به، درآ، درآ  
 برجستم و دویدم و در را گشود و بست  
 کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا  
 بنشاندمش به مجلس و از زلفکان او  
 از بهر خویش کردم، بالین و بسترا  
 گفتم بهل که عود به مجمر در افکنم  
 شکرانه قدم تو ترک سمنبرا  
 گفتا به عود و مجمر، حالی چه حاجت است  
 با زلف و چهر من، چه کنی عود و مجمر؟

## موسیقی دامن

شبی، گیسو فروهشته به دامن  
 به کردار زن زنگی که هرشب  
 کنون شویش بمرد و گشت فرتوت  
 شبی چون چاه بیژن، تنگ و تاریک  
 پلاسین معجر و قیرینه گرز  
 بزاید کودکی بلغاری آن زن  
 از آن فرزند زادن شد سترون  
 چو بیژن در میان چاه او، من

ثرتیا چون منیژه، بر سر چاه  
همی برگشت گرد قطب، جدی  
بنات النعش گرد او همی گشت  
دم عقرب بتابید از سر کوه  
مرا در زیران اندر، کمیتی  
دمش چون تافته بند بریشم  
همی راندم فرس را من به تقریب  
سراز البرز برزد قرص خورشید  
دو چشم من براو، چون چشم بیژن  
چو گرد بابزن، مرغ مسمن  
چو اندر دست مرد چپ، فلاخن  
چنان چون چشم شاهین از نشیمن  
کشنده نی و سرکش نی و توسن  
سمش، چون ز آهن و پولاد هاون  
چو انگشتان مرد ارغنون زن  
چو خون آلوده دزدی سرز مکن

به کردار چراغ نیم مرده  
که هر ساعت فزون گرددش روغن

## ایرب میرزا (جلال الم)

ای خدا، باز شب تار آمد  
باز یاد آمدم آن چشم سیاه  
دردم از هر شب پیش افزون است  
تندتر گشته ز هر شب تب من  
نه طبیب و نه پرستار آمد  
و آن سرزلف و بناگوش چو ماه  
سوزش عشق، ز حد بیرون است  
بستر از هر شب من، امشب من

آن که چون من به کسی عاشق نیست  
او چه داند، که شب عاشق چیست؟

## فردوس طوط

شبی چون شبه، روی شسته به قیر  
دگرگونه آرایشی کرد، ماه  
شده تیره اندر سرای درنگ  
نه بهرام پیدا، نه کیوان، نه تیر  
بسیج گذر کرد، بر پیشگاه  
میان کرده باریک ودل کرده تنگ

سپرده هوا را به زنگار و گرد  
 یکی فرش گسترده چون پزراغ  
 توگفتی به قیر اندر اندوده چهر  
 شده سست، خورشید را دست و پای  
 توگفتی شدستی به خواب اندرون  
 جرس برگرفته نگهبان پاس  
 زمانه زبان بسته از نیک و بد  
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز  
 یکی مهربان بودم اندر سرای  
 درآمد بت مهربانم به باغ  
 شب تیره، خوابت نیاید همی؟  
 بیاور یکی شمع چون آفتاب  
 به چنگ آر چنگ و می آغاز کن  
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ  
 ز دوره یکی جام شاهنشاهی  
 توگفتی که هاروت، نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد  
 شب تیره، همچون گه روز کرد

ز تاجش سه بهره شده لاجورد  
 سپاه شب تیره، بردشت و راغ  
 چو پولاد زنگار خورده، سپهر  
 فرومانده گردون گردان، به جای  
 زمین زیر آن چادر قیبرگون  
 جهان را دل از خویشتن پهراس  
 نه آوای مرغ و نه هرآی دد  
 نبید هیچ پیدا نشیب از فراز  
 بدان تنگی اندر بجستم زجای  
 خروشیدم و خواستم زو چراغ  
 مرا گفت شمعت چه باید همی  
 بدو گفتم ای بت نیام مرد خواب  
 بنه پیشم و بزم را ساز کن  
 برفت آن بت مهربانم ز باغ  
 می آورد و نار و ترنج و بهی  
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت

حکیم نظامی

فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا  
 که بود آن شب براو مانند یک سال  
 گران جنبش چوزاغی کوه برپر

چوتنها ماند ماه سروبالا  
 به تنگ آمد شبی از تنگی حال  
 شبی تیره چوکوهی زاغ برسر

شبی دم‌سرد، چون دلهای بی‌سوز  
 دهل زن را زده بر دستها مار  
 فتاده پاسبان را چوبک از دست  
 سیاست بر زمین دامن نهاده  
 زناشویی بهم خورشید و مه را  
 گرفته آسمان را شب در آغوش  
 زمین در سرکشیده، چتر شاهی  
 ز تاریکی جهان را بند برپای  
 جهان از آفرینش بی‌خبر بود  
 چراغ بی‌سوه زن را نور مرده  
 دل شیرین در آن شب خیره مانده  
 ز بیماری دل شیرین چنان تنگ  
 خوش است این داستان در شأن بیمار  
 بود بیماری شب، جان سپاری  
 زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه  
 چه جای شب؟ سیه‌ماری ست گویی  
 از آن گریان شدم کاین زنگی تار  
 چه افتاد ای سپهر لاجوردی  
 نه زین ظلمت همی یابم امانی  
 مرا بنگر چه غمگین داری ای شب  
 شبها، امشب جوانمردی بی‌آموز  
 دهل زن را گرفتم دست بستند  
 من آن شمعم که در شب زنده‌داری  
 بخوان ای مرغ اگر داری زبانی  
 اگر کافر نه‌ای، ای مرغ شبگیر  
 و گر آتش نه‌ای، ای صبح‌روشن،

برات آورده از شبهای بی‌روز  
 کواکب را شده در پای‌ها، خار  
 جرس جنبان خراب و پاسبان مست  
 زمانه تیغ را گردن نهاده  
 رحم بسته به زادن، صبحگه را  
 شده خورشید را مشرق فراموش  
 فروآسوده یکسر مرغ و ماهی  
 فلک چون قطب حیران مانده برحای  
 مگر کان شب، جهان جای دگر بود  
 خروس پیرزن را غول برده  
 چراغش چون دل شب، تیره مانده  
 که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ  
 که شب باشد بلای جان بیمار  
 ز بیماری بتر، بیمار داری  
 شب است این یا بلای جاودانه؟  
 چوزنگی، آدمی‌خواری ست گویی  
 چوزنگی، خود نمی‌خندد یکی بار  
 که امشب چون دگر شها، نگردی؟  
 نه از نور سحر بینم نشانی  
 ندارم دین اگر دین‌داری ای شب  
 مرا یا زودکش، یا زود شوروز  
 نه آخر پای پروین را شکستند  
 همه شب میکنم چون شمع زاری  
 بخند ای صبح اگر داری دهانی  
 چرا برناوری آواز تکبیر؟  
 چرا نائی برون بی‌سنگ و آهن؟

در این غم بُد، دل پروانه وارش  
که شمع صبح روشن کرد کارش

\* \* \*

شبی از جمله شبهای بهاری شده شب روشن از مهتاب چون روز در آن مهتاب روشن تر ز خورشید سهی سروی روان بر هر کناری فروزنده شبی، روشنتر از روز شبی باد مسیحا در دماغش زتاریکی در آن شب یک نشان بود صبا گرد از جبین جان زدوده شبی بود از در مقصود جویی ازین سوزهره در گوهر گستن زمین در مشک پیمودن به خروار ز مشک افشانی باد طربناک ثریا در ندیمی خاص گشته	سعادت رخ نموده بخت یاری قدح برداشته ماه شب افروز شده باده روان، در سایه بید ز هر سروی، شکفته نوبهاری جهان روشن به مهتاب شب افروز نه آن بادی که بنشانند چراغش که آب زندگی در وی نهان بود ستاره صبح را دندان نموده مراد آن شب ز مادر زاد گویی وزانسو، مه به مروارید بستن هوا در غالیه سودن صدف وار عبیر آمیز گشته نافه خاک عطارد بر افق، رقاص گشته
---	--

کوت شب

ملک العربی

آشفت روز بر من ازین درد جانگزای  
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای  
ای لکه سپید ز مغرب برو، برو  
وی خیمه سیاه ز مشرق برآ، برآی

ای عصر زرد، خیمهٔ تزویر بر فکن  
 وی شب سیاه چادر انصاف برگشای  
 من خود به شب پناه برم ز ازدحام روز  
 دوگوش و چشم بسته ز غولان هرزه‌لای  
 چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب  
 مغرب به خون روز کشد دامن قبای  
 ز آشوب روز وارهم اندر سکوت شب  
 با فکرتی پریشان، با قامتی دوتای  
 چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه  
 چونان بُود که بر سر من تیغ سرگرای  
 ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند  
 وی پیک صبح در پس که لحظه‌یی پای  
 با روز دشمنم که شود جلوه‌گر، به روز  
 هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای  
 من برخی شبنم که یکی پرده افکند  
 بر قصر پادشاه و به سر منزل گدای  
 دهر هزار رنگ نمایان شود به روز  
 با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای  
 گوش مراد را خبر زشت گوشوار  
 چشم امید را نگه شوم سرمه‌سای  
 آن نشنود مگر سخن پست نابکار  
 این ننگرد مگر عمل لغو نابجای  
 لعنت به روز بباد و براین نامه‌های روز  
 وین رسم ژانخایی و این قوم ژانخای  
 قومی همه خسیس و به معنی کم از خسیس  
 خلقی همه گدای و به همت کم از گدای

هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش  
 تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای  
 از دیده بی سرشک بگریم به زارزار  
 وز سینه بی خروش بنالم به های های  
 اشکی نه و گذشت ز دامن سرشک خون  
 بانگی نه و گذشت ز کیوان فغان وای  
 بیتی به حسب حال بیارم از آنچه گفت  
 مسعود سعد سلمان در آن بلندجای  
 «گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر  
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای»  
 چون اندرین سرای نباشد به جز فریب  
 آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

صلوة، غم

شکرانی

اگر غم را، چو آتش دود بودی  
 جهان تاریک بودی جاودانه  
 درین گیتی، سراسر گریه گردی  
 خردمندی نیابی شادمانه

صاف

ناصحم گفت، که جز غم چه هنر دارد عشق  
 گفتم ای ناصح غافل، هنری بهتر از این؟!

## نظری فرخجوی

منم عاشق، مرا غم سازگار است      تو معشوقی، تو را با غم چه کار است؟

## طیب اصبهانی

غمت در نهانخانه دل نشیند      به نازی که لیلی به محمل نشیند

## محمّد شمس‌کوشانی

دلی دارم که از تنگی، در او جز غم نمی‌گنجد  
غمی دارم زدلتنگی، که در عالم نمی‌گنجد

## شاکر کورستانی

نمی‌گویم که از زندان غم، آزاد کن ما را  
اگر جایی گرفتاری ببینی، یاد کن ما را

## کلمه‌های شمس‌کوشانی

غم عالم، پریشانم نمی‌کرد  
نمی‌ترسید از دوزخ، «شفائی»  
سر زلف پریشان آفریدند  
غم جانسوز هجران آفریدند

## نظریه شب بوری

شهر، ویران شده گریه مستانه ماست  
هر کجا هست غمی، در بدر خانه ماست

## میر سحرکاش

الهی، سینه‌یی درد آشنا ده  
غم از هر دل که بستانی، به ماده

## مهر معسری

چنان با جان من ای غم در آمیزی، که پنداری  
تو از عالم مرا خواهی، من از عالم تو را خواهم  
ز شادیها گریزم در پناه نامرادی‌ها  
به جای راحت از گردون، بلا خواهم بلا خواهم

## صاب

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد  
همیشه سربه گریبان ماتمی دارد  
تو اهل صحبت دل نیستی، چه میدانی؟  
که سربه جیب کشیدن، چه عالمی دارد

# شکوفه‌ها هرگز بر

عود

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری؟  
 کز بلبلان برآمد، فریاد بی قراری  
 ای گنج نوشدارو، برخستگان نگه کن  
 مرهم به دست و ما را، مجروح می‌گذاری  
 هر ساعت از لطافت، رویت عرق برآرد  
 چون بر شکوفه بارد، باران نوبهاری  
 عود است زیر دامن، یا گل در آستینت،  
 یا عود در گریبان؟ بنمای تا چه داری!  
 گل نسبتی ندارد، با روی دلفریبت  
 تو در میان گلها، چون گل میان خاری  
 اول وفا نمودی، تا دل زمن ربودی  
 چون مهر سخت کردم، سست آمدی به یاری  
 هر درد را که بینی، درمان و چاره‌ی هست  
 درمان درد «سعدی»، با دوست سازگاری

امیر خسرو دهلوی

خوش بود باده گلرنگ در ایام بهار  
 خاصه در سایه گل‌های دلارام بهار

به غنیمت شم رای دوست، اگر یافته ای  
روی زیبا و می روشن و ایام بهار

\* \* \*

سوی چمن، نوگل من می رود  
گل، به تماشای چمن می رود  
وقت بهار آمد و ایام گل  
آه، که یار از بر من می رود

## بهر عسری

روان پرور بود خرم بهاری  
که گیری پای سروی، دست یاری  
و گری یاری ننداری لاله رخسار  
بود یکسان به چشمت، لاله و خار  
چمن بی همنشین، زندان جان است  
صفای بوستان، از دوستان است  
غمی در سایه جانان ننداری  
و گرجانان ننداری، جان ننداری  
بهار عاشقان، رخساریار است  
که هر جا نوگلی باشد، بهار است!

## حَدِيثُ مَحَبَّةٍ

ع

حدیث عشق چه داند کسی، که در همه عمر  
به سر نکوفته باشد در سرایی را

## نظریه‌ی شبری

درس ادیب اگر بود، زمزمه‌ی محبتی  
جمعه به مکتب آورد، طفل گریز پای را

## دو قرار دستان

آخر مهر و محبت، نه همین سوختن است  
تا چها بر سرِ رخا کستر پروانه رود!

## طیب اصحاب

بنازم به بزم محبت، که آنجا  
گدایی به شاهی مقابل نشیند

## فخر طمی

بار محبت، از همه باری گرانتر است  
و آن می کشد، که از همه کس ناتوانتر است

## هم‌معشری

یاری که داد برباد، آرام و طاقتم را  
ای وای اگر نداند، قدر محبتم را

## صن نوح و مدی

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدایی  
تو ای نهال محبت، خدا کند که نروئی!

## قدس سهدی

ز بی مهری چنان دم میزنی با ما، که پنداری  
به عمر خویشتن، نشنیده ای نام محبت را

## حافظ

چراغ صاعقه آن شراب، روشن باد  
که زد به خرمن من، آتش محبت او

## نظری

محبت با دل غمدیده، الفت بیشتر گیرد  
چراغی را که دودی هست در سر، زود درگیرد

## ز و مراد استانی

من رشته محبت تو، پاره می کنم  
شاید گره خورد، به تو نزدیک تر شوم

## زمنگانی

در آغاز محبت، گر پشیمانی بگو با من  
که من هم دل زمهرت برکنم، تا فرصتی دارم

## پی

## فرد در طوط

بدین بیت بوطاهر خسروانی  
دریغا جوانی، دریغا جوانی»

به یاد جوانی کنون مویه آم  
«جوانی من از کودکی یاد دارم

## ادیب صابر زردی

دوست می داشتم جوانی را  
دشمنی نیست زندگانی را

همه از عشق و زندگانی عشق  
پیری آمد وز او بتر به جهان

## نظمی گنجوی

جهان گوممان، چون جوانی نماند  
چو خوبی رود، کی بود خرمی؟  
دگرگونه شد برشتابنده حال  
گران گشت پایم ز برخاستن  
گلم سرخی انداخت، زردی گرفت  
نشان پشیمانی آمد پدید

جوانی شد و زندگانی نماند  
جوانی بُود خوبی آدمی  
چو تاریخ پنجه درآمد به سال  
فروماند دستم زمی خواستن  
تنم گونه لاجوردی گرفت  
طرب را به میخانه گم شد کلید

صراحی تهی گشت وساقی خموش  
 زدم لاف پیری و افتادگی  
 به پیرانه سر، چون جوانی کنم؟

عتاب عروسان نیاید به گوش  
 به روز جوانی و نوزادگی  
 کنون کی به غم شادمانی کنم

### ابوسعبد الوائلی

دوران نشاط و کامرانی بگذشت  
 کز جوی من آب زندگانی بگذشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت  
 تشنه به کنار جوی چندان خفتم

### بدالعربی

مدار از جوان زن به نیکی امید  
 به نیکی نیندیشد از شوی پیر  
 که موی سپید است، مار سیاه

ز پنجاه، چون موی تو شد سپید  
 جوان زن چو بیند جوانی دلیر  
 عروس جوان گفت با پیرشاه

### سعودی

شد، «سودمند مدت» و «ناسودمند» ماند  
 دانم که چندرفت و ندانم که چندماند  
 از حبس ماند عبرت و از بند، پندماند  
 جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند  
 چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من  
 و امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش  
 فهرست حال من همه بارنج و بند بود  
 از قصد بدسگالان و ز غمز حاسدان  
 لیکن به شکر کوشم کز طبع پاک من

### وله

با که گویم غم تو، گر گویم؟  
 سمن و یاسمین، نمی بویم

ای جوانی، تورا کجا جویم؟  
 یاسمین تو تا سمن گشته ست

تا ز پیری سپید شد مویم  
روی شدموی وموی شد رویم  
گرچه هر دو به خون همی شویم

نزد خوبان سیاه روی شدم  
موی و رویم سپید گشت و سیاه  
نشود پاک رنگ هر دو همی

## حقانشرانی

زین نمودن، ملال من بفزود  
بدترین دشمنی به من بنمود!

تار مویم به من نمود سپید  
بهترین دوستی که بود مرا

## دکتر صورتگر

چو بینم که مویم سپیدی گرفت  
فروخفت، یا ناپیدی گرفت  
وز آن دامن من پلیدی گرفت  
که در سایه اش آرمیدی گرفت  
سحرگاه، باخنده چیدی گرفت  
به افسانه‌ها می شنیدی گرفت  
غبار غم و ناامیدی گرفت

به گوش من آید ز پیری نهیب  
هزار اختر آرزو پیش من  
شدم دوش بردوش بد اختران  
سموم بلا، بر تناور درخت  
بر آن گل که از گلشن خاطر  
به من آتش عشق، کاسیب او  
دل تابناک از بد روزگار

## لاوری

نه آن دی که آید بهارش ز پی

جوانی و پیری، بهار است ودی

## نظمی

که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوانی گفت پیری را، چه تدبیر

که در پیری، تو خود بگریزی از یار  
چو سیماب از بت سیمین گریزد

جوابش داد پیر نغز گفتار  
بر آن سر کآسمان سیماب ریزد

## مع

که ما از تنعم بشستیم دست  
دگر چشم عیش از جوانی مدار  
که گل دسته بندد، چو پرمرده گشت  
دگر تکیه بر زندگانی خطاست  
برد پیر مسکین، سپیدی به گور

شمار است نوبت بر این خوان نشست  
چو بر سر نشستت، ز پیری غبار  
گلستان ما را طراوت گذشت  
ما تکیه، جان پدر بر عصاست  
جوان تا رساند سیاهی به نور

## میرزا نصیر

دماغ از باد می شستم به باغی  
که نشناسم می از خون و گل از خار  
چو فصل گل، دوروزی بیشتر نیست  
تو شادی کن، تور با غم چه کار است؟

گرم پیرانه سر بودی دماغی  
ولسی پیری چنانم برده از کار  
بهار عمر را وقت اینقدر نیست  
به پیران کهن، غم سازگار است

## نظمی

کز سر دیوار گذشت آفتاب  
کآن نمکش نیست، کزین پیش بود  
تا نشوی پیر، ندانی که چیست  
پیر شود، بشکندش باغبان  
موی سپید، آیت نومیدی است  
پشت خم از مرگ رساند سلام

صبح برآمد، چه شوی مست خواب  
خشک شد آن دل که زغم ریش بود  
فارغی از قدر جوانی که چیست  
شاهد باغ است درخت جوان  
دولت اگر دولت جشیدی است  
موی سپید از اجل آرد پیام

پیری تلخ است وجوانی خوش است  
پیری و صد عیب، چنین گفته اند

گرچه جوانی همه چون آتش است  
عیب جوانی نپذیرفته اند

## آرزوی بیداری

به من این شوخی طبع، ارزانی  
گاه از گریه گلاب افشانی  
ور کنم گریه نه از نادانی  
آخرم گریه ز بی درمانی!

پیرم و عادت طفلان دارم  
گاه از خنده کنم گلریزی  
گر کنم خنده نه از بیخردی است  
اولم خنده ز بی دردی بود

## بر معشری

موی چون برگ خزان می ریزد

از دم سرد خزان برگ و برم می ریزد

## عبدالحق بنصرت خلیلی

خواهی بگوی پیری و خواهی بگوی مرگ  
معنی یکی ست گرچه دو لفظند، آن و این  
امروز هیچم آن شنوا گوش نشنود  
نزدیک هم نبینند آن چشم دور بین  
هنگام عیش و دور جوانی، نمی گذشت  
هرگز به خاطرم که بود روزی این چنین  
آری هزار فرق ز پیر است تا جوان  
چندان کنز آسمان به مثل فرق تا زمین

نه من ز همنشین برم امروز بهره‌یی  
 نه بهره‌یی ز من برد امروز همنشین  
 این است رسم و راه جهان با جوان و پیر  
 گریه ز حال باشد و گریه پور آبتین  
 بر باد رفت تخت سلیمان، برو بپرس  
 بر خاک ریخت آب سکندر، بیا ببین  
 گفتند پیش از این که چو یاران کنند یاد  
 یاران خود، ز دور به گوش اوفتد طنین  
 دیری ست تا به گوش من است این طنین و نیست  
 نه از بناتم آن که کند یاد و نز بنین  
 گفتم چون نیست کس که مرا یاد آورد  
 پس چیست این طنین که مرا داشته طنین؟  
 نتوان شمرد بیهده رمزی که گفته اند  
 پیران نکته سنج و خردمند، پیش از این  
 در آینه فتاد مرا ناگهان نگاه  
 شد آینه به کشف حقیقت مرا معین  
 دیدم سپیدموی و دژم گشته روی خویش  
 صدگونه چین و آژنگ افتاده بر جبین  
 و اندر صحیفه رخ من دست روزگار  
 نفرین نبشته یکسر، بر جای آفرین  
 دانستم آن که مرگ مرا یاد کرده، مرگ!  
 ای گوش، نیک بشنو از این مخبر امین!

ص

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم  
 هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

من پیر سال و ماه نی ام یار بی وفاست  
بر من چو عمر می گذرد، پیر از آن شدم

## رہم عسری

رہی، به گونه چون برگ لاله غره مباحش  
گرت به فتر جوانی امیدواریهاست  
زمانه برسرخلق جهان، زموی سپید  
دریغ و درد، که مویی نماند بر سر من  
که روزگارش، چون شنبلیله گرداند  
جهان پیر، تو را نا امید گرداند  
اگر شکوفه پیری پدید گرداند،  
که روزگار به پیری سپید گرداند!

## نظم نوحی

خمیده قد از آن گشتند پیران جهان دیده  
که اندر خاک می جستند ایام جوانی را

## شاعر و کبری مضمون نظامی را اقتباس کرده

جوانی گفت با پیری دل آگاه  
جوابش داد، پیر خوش تکلم  
که خم گشتی، چه می جویی در این راه؟  
که ایام جوانی کرده ام گم!

## حکایتان

سلامی، ساقی، از من عهد عیش و کامرانی را  
که چون گل داده ام برباد، ایام جوانی را

## صب یعنی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را  
چه سود از زندگانی، چون تبه کردم جوانی را؟

## صائب

بدان خرسندم از نسیان روزافزون پیریها  
که برد از خاطر م یاد شباب آهسته آهسته

## لیح مضمون صائب را

یاد ایام جوانی، جگرم خون می کرد  
خوب شد پیر شدم کم کم ونسیان آمد

## تقریر

گشده یاد تو از شبهای وصلت، روز هجرانم  
که در پیری بلای جان بُود، یاد جوانیها

## نیشتری

شدیم پیر ز بار غم تو، رحمی کن  
به ما که رحم نکردیم بر جوانی خویش!

## معده

مرا گناه نباشد نظربه روی جوانان  
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

\* \* \*

پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند  
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

\* \* \*

هیچ دانی که آب دیده پیر از دو چشم جوان، چرا نچکد؟  
برف بر بام سالخورده ماست آب در خانه شما نچکد!

## وفا راضی

عیش خوش و ایام جوانی همه گویی  
چون بوی گلی بود که همراه صبا بود

## جایی

رحمی بده خدایا، آن سنگدل جوان را  
یا طاقتی و صبوری، این پیر ناتوان را  
گر زرد شد گیاهی، در خشکسال هجران  
پژمردگی مبادا، آن تازه ارغوان را

## واحد شریف

صد حیف که ما پیر جهان دیده نبودیم  
روزی که رسیدیم به ایام جوانی

## صائب

ریشه نخل کهنسال، از جوان افزونتر است

بیشتر دل بستگی باشد به دنیا پیر را

\* \* \*

مخند ای نوجوان، زنهار برموی سپید ما

که این برف پریشان بر سر هر بام می بارد

\* \* \*

آدمی پیر چو شد، حرص، جوان می گردد

خواب در وقت سحرگاه، گران می گردد

\* \* \*

ز روزگار جوانی، خبر چه می پرسی؟

چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

\* \* \*

پیری مرا اگر چه فراموشکار کرد

از دل نبرد یاد زمان شباب را

\* \* \*

خم نگردد بی ثمر شاخی و از یحاصلی

خجالت بسیار از این قد دوتا داریم ما

\* \* \*

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است

چون زلیخا، عشق می ترسم جوان سازد مرا

\* \* \*

چون سیاهی شد ز مو، هشیار می باید شدن

صبح چون روشن شود، بیدار می باید شدن

\* \* \*

شد استخوان زگشت فلک توتیا مرا  
باری دگر نمانده در این آسیا مرا

\* \* \*

بود از موی سپید آفتید بیداری مرا  
بالش پرگشت، آن هم بهر خواب غفلتم

\* \* \*

مرگ را آماده شو، هرگاه گردد موسپید  
زندگی بر طاق نسیان نه، چو شد ابروسپید

با باغی

پیمانم ام زر عشته پیری به خاک ریخت  
بعد از هزار دور، که نوبت به ما رسید

بیا صفا

خوش آن زمان که به امید دستگیرها به پایش افتم و سازم بهانه پیرها

ابوطالب کلیم

به گرد میکده ها گردم و نمی یابم  
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

\* \* \*

پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت  
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

\* \* \*

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکل است

پا به دامن کش چه منت از عصا باید کشید؟

\* \* \*

در کمین راحت مرگیم و پندارند خلق

بار پیری قامت فرسوده را خم می‌کند

\* \* \*

منت ز دستگیر کشیدن، کشنده است

ضعف آن چنان خوش است که نتوان عصا گرفت

صحرای نم در

سرآمد عمر و دل آواره گشت و خاک شد تن هم

رفیقان یک به یک رفتند و از پی می‌روم من هم

خادم ارضی

به من دشوار شد دیگر ره میخانه پیمودن

در این پیری به کوی می‌فروشم خانه بایستی

بهار آمد به صحرا و در و دشت

جوانی هم بهاری بود و بگذشت

سعدی عرفانی

گفتی مرا که پیر شوی، ای پدر بیا

نفرین که در لباس دعا کرده‌ای بین

## بهار شیردل

پنجاه و دو سال زحمتم داد      پنجاه و دو سال زندگانی

## نظم فخری

بیا ساقی آن می که ناز آورد      جوانی دهد عمر باز آورد  
به من ده که این هردو گم کرده‌ام      قناعت به خوناب خُم کرده‌ام

## صافی

تازه جوانی، ز سر ریشخند      گفت به پیری که: کمانت به چند؟  
پیر بخندید و بگفت ای جوان      چرخ تو را نیز دهد رایگان

## امیر فرزند کوه

سرزد از گلزار هستی، گلبن آسا تاجوانی  
دشمنی‌ها کردم از راه جوانی، با جوانی

\* \* \*

از آن به باد فنا داده‌ام جوانی را      که بی تو خاک بسرباد زندگانی را

\* \* \*

بلاست فکر جهان، عمر چون به نیمه رسید  
که جانگزاست خیالی که نیمشب آید

## واهب، الیهیری

به پیری خاک بازیگاه طفلان می‌کنم بر سر  
که شاید بشنوم زان خاک، بوی خردسالی را

## رضایت در رخصی

به اعتماد جوانی ره امل مسپار  
عزیزمن که جوانی رفیق نیمه‌ره است

## ای شیرازی

پیرم و عشق تو ای تازه بهار است مرا  
اول حسن تو و آخر کار است مرا

## نذیرکن هوری

حیف بر طالع وارون که شباب آمد و رفت  
دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت

## زرگر اصفهانی

جوانبخت آن که در پیری جوانی را به برگیرد  
به برگیرد جوانی را، جوانی را ز سر بگیرد

## بلف رصفه

جوانی بگذرد یارب به کام دل، جوانی را  
که سازد کامیاب از وصل، پیر ناتوانی را

## بیش کاشنی

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن  
که پیرم سخت و از نزدیک هم دشوار می بینم

## لاادری

ریخت چون دندان، امید زندگی بی حاصل است  
مهره چون برجیده شد بازی به آخر می رسد

## بهر معسری

بگذشت چون نسیم بهاری، جوانی ام  
طی شد چو عمر لاله و گل، زندگانی ام

\* \* \*

طی نگشته روزگار کودک، پیری رسید  
از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است

## باصحبت برتری

چهار است سرمایه زندگانی جوانی، جوانی، جوانی، جوانی

## سبح

رهین منت گوش گران خویشتم که تا بلند نباشد سخن نمی شنوم

## مهر نجوی

شوی زنِ نوجوان اگر پیر بُود  
چون پیر بود همیشه دلگیر بود  
آری مثل است این که زنان می گویند  
در پهلوی زن تیر، به از پیر بود

## میر معصوم تبریزی

پدر پیر ز عیب پسران می لرزد  
تیر چون گشت خطا، پشت کمان می لرزد

## عین سر در آصفه

یکی گفتا ز دوران نا امیدم	که می روید به سرموی سپیدم
ازین موی سپید، اندیشه دارم	که برپای جوانی، تیشه دارم
فلک هرچین که از مویم گشاید	دگر چینی بر ابرویم فزاید
بگفتم این خیالی ناپسند است	جوانی آهوی سردر کمند است
کمندش چیست؟ شوق و شادمانی	چو گم شد، زود گم گردد جوانی
جوانی در درون دل نهفته ست	جوانی در نشاط و شور خفته ست
نه تن از محنت پیری، غمین است	بلای تن، دل اندوهگین است

چودل درکوی نومیدی گذر کرد  
نشید خنده چون از لب شود دور  
چوبینی دیرخواه و زودسیری  
جوانی از در دیگر سفر کرد  
طرب بیمار گردد عشق رنجور  
جهانت می کند آگه، که پیری

## میرزا عبدالحسین نصرت خراسانی

سنگین نمود چرخ سبک گرد، گوش من  
گشته ست گوش، بارگرانی به دوش من  
لب بستم از شکایت گیتی به شصت سال  
و آخر گشود چرخ، زبان خموش من  
چون نای درخروشم و هر دم زبند بند  
با لحن دلخراش برآید خروش من  
دستم ز کار ماند که با حکم سرنوشت  
سودی نداشت این قدم سخت کوش من  
چرخ کبود برد بسی رنگها به کار  
و آخر سپید کرد، خط سبز پوش من  
از چشم اعتبار، بر احوال من ببین  
ای خواجه پندگیر ولیکن ز گوش من  
«نصرت» حیات من همه عیب است بعد ازین  
جز مرگ، کیست آن که بود عیب پوش من؟

# سوگندنامه

سخن سرای بزرگ، نظامی گنجوی در دو قسمت از شاهکار جاودانی خود «کتاب خمسه» قسم نامه های جانسوزی دارد: یکی در داستان «خسرو و شیرین» هنگام زاری کردن شیرین در فراق خسرو- و دیگری در اسکندرنامه، آنجا که اسکندر از بستر مرگ، به سوی مادر خویش نامه یی می فرستد و او را سوگند می دهد که در ماتم فرزند، صبر و شکیبایی پیشه کند و به فضای آسمانی رضا دهد.

سوگندنامه های نظامی، قوی ترین و دردناک ترین قسم نامه هایی است که در زبان فارسی سروده شده و عموم گویندگانی که بعد از او به سخن سرایی پرداخته اند به آثار آن شاعر بزرگ نظر داشته و از وی، رنگ پذیرفته اند. اینک سوگندنامه های نظامی ذکر می شود:

## نیایش کرون شیرین

خداوندا، شبم را روز گردان  
 چو روزم بر جهان، پیروز گردان  
 شبی دارم سیاه، از صبح، نومید  
 درین شب، روسپیدم کن چو خورشید

توئی یاری ده فریادِ هرکس  
 به فریاد من فریادخوآن، رس  
 به آب دیده طفلان محروم  
 به سوز سینۀ پیران مظلوم  
 به داور داور فریاد خواهان  
 به یارب یارب صاحب گناهان  
 بدان حجت، که دل را بنده دارد  
 بدان آیت، که جان را زنده دارد  
 به محتاجانِ در، بر خلق بسته  
 به مجروحان خون در دل نشسته  
 به دورافتادگان از خانمانها  
 به واپس ماندگان از کاروانها  
 به وردی کز نوآموزی برآید  
 به آهی کز سرسوزی برآید  
 به مقبولان خلوت برگزیده  
 به معصومان آرایش ندیده  
 به هرطاعت، که نزدیک صواب است  
 به هر دعوت، که پیشست مستجاب است  
 که رحمی بر دل پر خونم آور  
 وزین گرداب غم، بیرونم آور!

گوئند نامه اسکن در به مادر خود

به فرمان پذیران دنیا و دین  
 به فرمانده آسمان و زمین

به موجی که خیزد ز دریای جود  
 به امیری، کز او سازور شد وجود  
 به شیری که خوردم ز پستان تو  
 به خواب خوشم در شبستان تو  
 به فرقی که دولت بر او تافته ست  
 به پاییی که راه، رضا یافته ست  
 به خوشبویی خاک افتادگان  
 به خوشخویی، طبع آزادگان  
 به شب زنده داران بیگناه خیز  
 به خاک یتیمان خونابه ریز  
 به عزلت نشینان صحرای درد  
 به ناخن کبودان شبهای سرد  
 به ناخفتگی های غمخوارگان  
 به درماندگیهای بیچارگان  
 به رنجی که خُسبد بر آسودگی  
 به عشقی که پاک است ز آلودگی  
 به دردی که زخمش پدیدار نیست  
 به زخمی که با مرهمش کار نیست  
 به صبوری که در ناشکیبا بود  
 به شرمی که در روی زیبا بود  
 به فریاد فریاد آن یک نفس  
 که نومید باشد ز فریادرس  
 که چون این وثیقت رسد سوی تو  
 نگیرد گره، طاق ابروی تو  
 چو بر من نماند، این سرای فریب  
 زمن باد، واماندگان را شکیب!

## ظهوری

ظهوری از شاعران نیمه دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری و از اهالی ترشیز بوده است. بعد از کسب کمالات و تحصیل علوم ادبی به شاعری پرداخت و سپس به شهرهای ایران سفرها کرد و پس از چندی عازم هندوستان شد و به دربار خان خانان پیوست. سرانجام به سال ۱۰۲۵ هجری در بیجاپور هند، جهان فانی را بدرود گفت.

### اینک قسم نامه او

بیا ساقیا، مگذران روز را  
 بده آتش عافیت سوز را  
 به رویی که سوزد ز تابش نقاب  
 به چشمی که از چشم‌ها برده خواب  
 به صحرانوردان مُلک جنون  
 به کشتی نشینان دریای خون  
 به ترکان غارتگر صبر و هوش  
 به کشمیریان ملاحات فروش  
 به زنگین تذروان، بستان زیب  
 به وحشی غزالان دشت فریب  
 به پروین فشانان خوی کرده روی  
 به عنبرفروشان واکرده موی  
 به فریاد خاموشی اهل درد  
 به گلگونه زینت روی زرد

به جانبازی مرد میدان عشق  
 به غمّازی مُشک دکان عشق  
 به آهی که بر شعله دامن کشد  
 به شوقی که آتش به خرمن کشد  
 به دوشی که بار ملامت کشید  
 به گوشی که زهر نصیحت چشید  
 به آن دل که برخیزد آهی ازو  
 به چشمی که آید نگاهی ازو  
 به دستی که بند قبایی گشاد  
 به مستی که بر خاک پایی فتاد  
 به نازی، که صد کشته را خونهاست  
 به قهری، که با آشتی آشناست  
 که دیگر مکن با ظهوری جفا  
 به زنجیر قهرش، مفرسای پا  
 کسی چند باشد چنین تنگدل؟  
 سرت گردهم، ای ساقی سنگدل  
 اسیر خمارم، شرابی کجاست؟  
 دلم بردلم سوخت، آبی کجاست؟  
 زغم مرده‌ام، زنده‌ام، چیستم؟  
 ستم چند؟ بیچاره کیستم؟  
 بیا از در چاره‌سازی درآی  
 زمانی، به عاشق نوازی درآی

## رضی آرتیمانی

میرزا رضی از شعرای گرانمایه عهد صفوی است. وی از اهالی آرتیمان، از محال تویسرکان بوده و بنا به قول نصرآبادی: «سرحلقه عارفان آگاه و مسند معرفت را شاه بود، با وجود قید و صلاح، وسعت مشرب او نهایت نداشته، و کمال شکستگی و گذشتگی را با جذبۀ عرفان، جمع کرده بود».

میرزا رضی از منشیان دفتر شاه عباس اول بوده و در سال ۱۰۳۷ هجری فوت کرده است.

### ایک قسم نامہ

الهی، به مستان میخانه ات  
 به عقل آفرینان دیوانه ات  
 به نور دل صبح خیزان عشق  
 ز شادی به اندۀ گریزان عشق  
 به زندان سرمست آگاه دل  
 که هرگز نرفتند جز راه دل  
 به مستان افتاده در پای خم  
 به زندان پیمانہ پیمای خم  
 به شام غریبان، به جام صبوح  
 کز ایشان بود روز و شب را فتوح  
 که خاکم گل از آب انگور کن  
 سراپای من، آتش طور کن

خدایا، به جان خراباتیان  
کزین تهمت هستی ام وارهان  
به میخانه وحدتم، راه ده  
دل زنده و جان آگاه ده!

# ساقی نامه ها

نخستین شاعری که در بین متقدمین، به سرودن ساقی نامه پرداخته، خداوند سخن و استاد بزرگ حکیم نظامی گنجوی علیه الرحمه بوده است. نظامی نخست در کتاب لیلی و مجنون ساقی نامه مختصری سروده که ابیات ذیل از آن قسمت انتخاب می شود:

ساقی، می لاله رنگ برگیر	جامی، به نوای چنگ برگیر
آن می، که منادی صبوح است	آبادکن سرای روح است
ساقی ز می و نشاط منشین	می تلخ به و نشاط شیرین
آن می که کلید گنج شادی ست	جان داروی گنج کیقبادی ست
ساقی، می ارغوانیم ده	یاری ده زندگانیم ده
در می به امید آن زخم چنگ	تا بازگشاید این دل تنگ
زین پیش، نشاطی آزمودم	امروز نه آن گسَم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم	عاجزتر از این شوم که هستم

و سالها بعد از آن تاریخ، ضمن داستان اسکندر (در شرفنامه و اقبال نامه) ساقی نامه مشهور و بی نظیر خود را منظوم فرموده است. پس از نظامی اغلب شعرای بزرگ و سخنوران نامی مانند امیر خسرو دهلوی، خواجوی کرمانی، خواجه شیراز، هاتفی و مولانا جامی و بسیاری از شعرای عهد صفوی از قبیل میرزا شرف جهان قزوینی، ظهیری ترشیزی، امیدای تهرانی، میرسنجر، ذکی همدانی، نوعی و دیگران

ساقی نامه نظامی را تقلید کرده و به اقتضای آن حکیم بزرگ ساقی نامه های مفصلی سروده اند، ولی گذشته از فضیلت تقدّم که خاص نظامی است، به حکم ذوق سلیم، کلام هیچیک از سراینندگان ساقی نامه از حیث قدرت بیان و متانت ترکیبات و انسجام الفاظ و رقت معانی، به پایه کلام نظامی نرسیده است و باین که در بیان مطلب همه آنها به مضامین و ترکیبات نظامی نظر داشته اند معذک در این مرحله از استاد بزرگ واپس مانده اند.

اقتباساتی که سخن سرایان و شاعران از دیوان حکیم نظامی گنجوی کرده اند منحصر به این قسمت نیست و گذشته از گویندگان بی شماری که به تقلید خمسه، مثنویاتی سروده اند شعرای بزرگ مانند سعدی و خواجه و مولوی نیز در بعضی موارد به ابیات و آثار نظامی نظر داشته و مضامین و ترکیباتی از او اقتباس کرده اند، مانند این ابیات:

### نظمی

سگ بر آن آدمی شرف دارد که چو خر، چشم بر علف دارد

### س

سگ بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد

### نظمی

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم روم دنبال کار خویش گیرم

### س

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

### نظمی

مرا پرستی که چونی؟ چونم ای دوست جگر پردرد و دل پر خونم ای دوست

## مولانا

مراپرسی که چونی؟ بین که چونم خرابم، بیخودم، مست جنونم

## نظمی

نه آن شیرم که بادشمن برآیم مرا این بس، که من بامن برآیم  
مولوی این بیت نظامی را مطلع غزلی قرار داده و فرموده است:

نه آن شیرم که بادشمن برآیم مرا این بس، که من بامن برآیم  
چو خاک پای عشقم، تو یقین دان کزین گل، چون گل سوسن برآیم

## نظمی

صورت شیری، دل شیریت نیست گرچه دلت هست، دلیریت نیست

## مولوی

ما همه شیران، ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم

## نظمی

مشو در حساب جهان سخت گیر که هر سخت گیری بود سخت میر  
به آسان گذاری دمی می شمار که آسان زید مرد آسان گذار

## حافظ

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع  
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

## نظمی

مگر ماه وزن از یک فن درآیند که چون در بندگی از روزن درآیند؟

## حاجی

پریرو، تاب مستوری ندارد در ار بندى، سر از روزن درآرد

\* \* \*

میرزا عبدالنبی فخرالزمانی از شعرا و نویسندگان عهد صفوی که از ایران به هندوستان عزیمت کرده و در آن دیار رحل اقامت افکنده بوده است، اشعاری را که گویندگان فارسی زبان در وصف می و مطرب به طرز مثنوی یا غزل یا ترکیب بند و غیر آن سروده اند گردآورده و تذکره بسیار نفیس و سودمندی که حاوی شرح احوال جامع و شیرین اکثر شعرای زمان صفوی است، به نام تذکره میخانه در زمان سلطنت جهانگیر پادشاه تألیف کرده است که بعدها در سال ۱۹۲۶ به اهتمام مولانا محمد شفیع استاد عربی در دانشکده لاهور در همان شهر به طبع رسیده است، ولی متأسفانه مانند اغلب کتب چاپ هند، این تذکره نیز دارای اغلاط فراوان و فاحش و نسخه بدل‌های غریب و ناپسندیده است. در تذکره میخانه، نخست ساقی نامه نظامی و پس از آن آثار شاعران دیگر ضبط گردیده است.

نگارنده، ساقی نامه نظامی را شخصاً از دو کتاب «شرفنامه و اقبال نامه» انتخاب کرده و نظم و ترتیب ابیات را برحسب ذوق خویش مرعی داشته ام، به طوری که این ساقی نامه با اشعاری که در تذکره میخانه جمع آوری شده، چه از حیث تعداد ابیات منتخبه و چه از جهت ترتیب و تنظیم آن‌ها، یکسان نیست و مقداری از این اشعار را مؤلف میخانه اصلاً ضبط نکرده است. ساقی نامه‌یی که اینک از نظر ارباب ذوق و دانش می‌گذرد در اسکندرنامه نظامی نیز یکجا و مرتب ذکر نشده بلکه در ابتدای هر قسمت از داستان، حکیم نظامی چند بیتی در این باب منظوم فرموده است. سایر ابیاتی هم که در بی ثباتی جهان و نیرنگ آسمان و غیره در این مجموعه گردآورده شده ابیات پراکنده‌یی است که در سراسر شرفنامه و اقبال نامه به مناسبت مقام، بیان شده و جای معین و مشخصی ندارد.

نکته غریب و شایان تأمل، اینجاست که حکیم بزرگوار گنجوی علیه الرحمه، که نخستین سزاینده ساقی نامه در زبان فارسی است و در اشعار بزمی و توصیف می و مطرب نظیر ندارد، چنانکه خود فرموده در مدت عمر دامن لب را به

می نیالوده است.

اینک نخست ساقی نامه نظامی را درج می‌کنیم و تدریجاً به ذکر سایر ساقی نامه‌ها می‌پردازیم:

## ساقی نامه نظامی

که بی داد نتوان زبیداد رست  
نه از بهر بیداد و سختی کِشی ست  
که روزی به کوشش نشاید فزود  
نسیازد در این چار دیوار تنگ  
به جرعه فرستد، به ساغر بَرَد  
شود سیل و آنگه به دریا شود  
درم بر درم، چند بتوان نهاد؟  
تو باید که باشی، درم، گومباش  
که پیش از اجل رفت نتوان به گور  
نه از بهر غم کرده اند این سرای  
همه ساله خود را به غم داشتن  
شبی در جهان کیقبادی کنیم  
بریم آنچه از ما به غارت برند  
به تلخی سپردن، نه فرخندگی ست  
که بادش دهی، گر به بادش دهی  
که هر سختگیری بود سخت میر  
که آسان زید، مرد آسان گذار  
به یک لحظه زاد و به یک لحظه مرد  
شبی چند جان کند و آنگاه سوخت  
در ویند از این هردو، برخاسته

بیا تا ز بیداد شویم دست  
جهان از پی شادی و دلخوشی ست  
به شغل جهان رنج بردن چه سود  
چه بازیچه کاین چرخ بازیچه رنگ  
جهان وام خویش از تو یکسر بَرَد  
چو باران که یک یک مهیا شود  
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد  
ز بهر درم تند و بدخومباش  
غم نامده، خورَد نتوان به زور  
جهان، غم نیرزد به شادی گرای  
چه باید به خود بر، ستم داشتن  
بیا تا نشینیم و شادی کنیم  
خوریم آنچه از ما خورند  
دمی را که سرمایه زندگی ست  
چنان برزن این دم که دادش دهی  
مشودر حساب جهان سختگیر  
به آسان گذاری دمی، می شمار  
خنک برق، کو جان به گرمی سپرد  
نه افسرده شمعی که چون برفروخت  
دو در دارد این باغ آراسجسته

درآی از در باغ و بنگر تمام  
 اگر زیرکی، باگلی خومگیر  
 در این دم که داری به شادی بسیج  
 جهان غارت از هردری می برد  
 نه زو ایمن اینان که هستند نیز  
 بیا ساقی آن می که اودلکش است  
 سگر چون بدان می دهان ترکم  
 بیا باغبان خرمی ساز کن  
 ز جعد بنفشه، برانگیزتاب  
 لب نارون را می آلود کن  
 سر نسترن را ز موی سپید  
 یکی مژده بر، سوی بلبل به راز  
 ز سیمای سبزه فروشوی گرد  
 به سرسبزی از عشق چون من کسان  
 هوا معتدل بوستان دلکش است  
 درختان شکفته اند، برطرف باغ  
 ز خون مغز مرغان به جوش آمده  
 خوشا نزهت باغ در نوبهار  
 بساط گل افکنده، برطرف جوی  
 نسیم گل و ناله فاخته  
 چه خوشتر در این فصل، ز آواز رود  
 سراینده تُرک بنا چشم تنگ  
 سخن های جانسوز، بر بانگ ساز  
 از او بوسه وز تو غزل های تر  
 مغنی بدان ساز عاشق نواز  
 که گشتیم چون بلبل از ناله مست

ز دیگر در باغ بیرون خرام  
 که باشد به جا ماندنش ناگزیر  
 که آینده و رفته، هیچ است هیچ  
 یکی آورد، دیگری می برد  
 نه آنان که رفتند، رستند نیز  
 به من ده که می در جوانی خوش است  
 بدو بخت خود را جوانتر کنم  
 گل آمد، در باغ را باز کن  
 سر نرگس مست، برکش ز خواب  
 به خیری زمین را زرانند کن  
 سیاهی ده از سایه مشک بید  
 که مهد گل آمد به میخانه باز  
 که روشن به شستن شود لاجورد  
 سلامی به هر سبزه یی می رسان  
 هوای دل دوستان، زان خوش است  
 برافروخته هرگلی چون چراغ  
 دل از جوش خون، در خروش آمده  
 جوان گشته هم روز و هم روزگار  
 به رامشگری بلبلان نغزگوی  
 چو یاران محرم به هم ساخته  
 وزان آب گل، کز گل آید فرود  
 فروهشته گیسو به گیسوی چنگ  
 تو گوئی و او گوید از چنگ باز  
 یکی چون طبرزد، یکی چون شکر  
 بر آهنگ ما، ناله یی نوبساز  
 بدان ناله، زین ناله دانیم رست

درآور به رقص، این دل تنگ را  
 درم ریز کن بر سر جویبار  
 برافشان به بالای سرو بلند  
 ز سوسن بیفکن، بساط حریر  
 درافکن، می خسروانی به جام  
 کز ایشان نبینم یکی راه جای  
 خورد نیز، بریاد ما هر کسی  
 تو ماندی و غم، غمگساران شدند  
 در چاره، برکس نکردند باز  
 که دارد به آمد شد، این راه را  
 یکی را زهنگامه گوید که: خیز  
 ز دیده، که خواهد شدن ناپدید؟  
 که را، تاج اقبال، بر سر نهند؟  
 همان گرد بر گشتن ماه و مهر  
 سراپرده‌یی این چنین سرسری ست  
 سر رشته، بر ما پدیدار نیست  
 نه سر رشته را می توان یافتن  
 جهان از می لعل، پرنور کن  
 همه دل برزند، او غم دل برد  
 جوانی دهد، عمر باز آورد  
 قناعت به خوشاب خم کرده ام  
 به من ده که تا مست گردم خراب  
 خراباتیان را صلایی ز نم  
 به من ده که داروی مردم، می است  
 بدان جام روشن، جهان بین شوم  
 به آتشگه مغز من برفروز

سراینده کن ناله چنگ را  
 از آن سیمگون سکه نوبهار  
 ریاحین سیراب را دسته بند  
 به پیرامن برکه آبگیر  
 در آن بزمه خسروانی خرام  
 به یاد حریفان غربت، گرای  
 چو دوران ما هم نماند بسی  
 نظامی چه خفتی که یاران شدند  
 نشاید شدن مرگ را چاره ساز  
 چنین است رسم، این گذرگاه را  
 یکی را درآرد به هنگامه تیز  
 که داند که فردا چه خواهد رسید؟  
 که را رخت از خانه برد نهند؟  
 خرامیدن لاجوردی سپهر  
 مپندار کز بهر بازیگری ست  
 در این پرده، یک رشته بیکار نیست  
 نه زین رشته سر می توان تافتن  
 بیا ساقی از من، مرا دور کن  
 مئی کو مرا ره به منزل برد  
 بیا ساقی آن می که ناز آورد  
 به من ده که این هردو گم کرده ام  
 بیا ساقی آن ارغوانی شراب  
 مگر زان خرابی، نوایی ز نم  
 بیا ساقی آن می که فرخ پی است  
 کز آن جام، کی خسرو آئین شوم  
 بیا ساقی آن آتش توبه سوز

که چون شمع، بر فرقم آتش بود  
 سماعی ده امشب مرا، دلفریب  
 ز بیهوشی ام، باز هوش آورد  
 به چون من کسی ده، که محنت خور است  
 ز محنت، زمانی اماتم دهد  
 در این سوزش غم، مرا چاره ساز  
 مرا زین شب محنت آری به روز  
 ز بیجاده گون گل، پیامی بیار  
 ز بیجاده، رنگم چو بیجاده کن  
 کلیدی که شد گنج گوهر گشای  
 از او گنج گوهر، پدید آوری  
 یکی شربت آمیز عاشق نواز  
 که تشنه ز شربت ندارد شکیب  
 مغانه، نوای مغانی بزن  
 گرمی کن و گرم تر کن هوا  
 که از خوردنش نیست کس را گزیر  
 که هم آتش آمد به گوهر هم آب  
 که این کار بی سازناید به ساز  
 طرب با دلش سازگاری کند  
 که رنگش ز خون داد دهقان پیر  
 دهد رنگ و آبش، مرا آب و رنگ  
 نوایی برانگیز و با وی بنال  
 فروبارد از اشک من ژاله یی  
 بجوی و بیار آب حیوان به چنگ  
 وزین زندگی، زنده تر کن مرا  
 سرودی به آهنگ فریاد من

به مجلس فروزی، دلم خوش بود  
 مفتی دلم دورگشت از شکیب  
 سماعی که چون دل به گوش آورد  
 بیاساقی آن می که محنت بر است  
 مگر بوی راحت به جانم دهد  
 مفتی بدان ساز غمگین نواز  
 مگر کز یک آواز رامش فروز  
 بیاساقی از باده جامی بیار  
 رخم را به آن باده چون باده کن  
 مفتی بیار آن دم جانفزای  
 بر این در مگر چون کلید آوری  
 بیاساقی از شادی نوش و ناز  
 به تشنه ده آن شربت دلفریب  
 مفتی ره باستانی بزن  
 من بینوا را، به آن یک نوا  
 بیاساقی آن باده بردست گیر  
 نه باده، جگر گوشه آفتاب  
 مفتی مدار از غنا دست باز  
 کسی را که این سازی کند  
 بیاساقی آن رنگ داده عبیر  
 بده تا مگر چون درآید به چنگ  
 مفتی درین پرده دیرسال  
 مگر بر نوای چنان ناله یی  
 بیاساقی آن آب ظلمات رنگ  
 بدان آب، روشن نظر کن مرا  
 مفتی به یاد آر بر یاد من

مگر بگذرم زآب این هفت رود  
 که چون بر سرخاک من بگذری،  
 سرین سوده، پایین فروریخته  
 نکرده زمن هیچ همعهد، یاد  
 به یاد آری از تربت پاک من  
 فشانم من از آسمان برتونور  
 من آمین کنم تا شود مستجاب  
 بیایی، بیایم ز گنبد فرود  
 من آیم به جان گرتو آیی به تن  
 که بینم تورا، گرنبینی مرا  
 فروخفتگان را فراموش مکن  
 سوی خوابگاه نظامی خرام  
 که از می مرا هست مقصود می،  
 بدان بیخودی، مجلس آراستم  
 صبح از خرابی، می از بیخودی ست  
 به می دامن لب، نیالوده ام  
 حلال خدا باد بر من حرام

بکن شادم از شادی آن سرود  
 به یاد آور ای تازه کبک دری  
 گیا بینی از خاکم انگیخته  
 همه خاک فرش مرا برده باد  
 نهی دست بر شوشه خاک من  
 فشانی تو بر من سرشکی زدور  
 دعای تو بر هر چه آرد شتاب  
 درودم رسانی، رسانم درود  
 مرا زنده پندار چون خوبشتن  
 مدان خالی از هم نشینی مرا  
 لب از خفته یی چند خامش مکن  
 چو آنجا رسی، می درافکن به جام  
 نپنداری ای خضر پیروزی  
 از آن می همه بیخودی خواستم  
 مرا ساقی از وعده ایزدی ست  
 وگرنه به یزدان که تا بوده ام  
 گراز می شدم هرگز آلوده کام

## ساقی نامه خسرو دهلوی

برآریم با هم دم زندگی  
 بنا بر غم است آدمیزاد را  
 همه در غم زیستن، مرده اند  
 غم دی و فردا به یکسونهیم  
 جهان خوش گذار، ار توانی گذاشت  
 رها کن حساب کم و بیش را

بیا تا به شادی و فرخندگی  
 اگر باز کاویم بنیاد را  
 کسانی که رخت از جهان برده اند  
 یک امروز در خوشدلی رونهیم  
 چو خواهی غم و شادمانی گذاشت  
 به می تازه گردان دل ریش را

به عاشق نوازی فروریزی  
 ز تشویش خویشم رهایی دهد  
 که شیرینی عیش ریزد به کام  
 که تلخی بسی دیدم از روزگار  
 دماغ مرا ترکن از ساز تر  
 از آن دست چون ابر، باران آب  
 به زاری یکی قول دلکش برآر  
 حریفان نگردند محتاج می  
 که بی همتان را درآرد به جود  
 ز گنج سخن درقشانی کنم  
 جمال عزیزان غنیمت شمار  
 به ثقل و به می، مجلس آبادکن  
 پراکنندگی را به یک سوی نه  
 عروس چمن زآب گل، شسته روست  
 رخ آراسته، هریکی چون چراغ  
 چراغ گل از باد روشن شده  
 گره در دل غنچه غم زده  
 به هر نغمه گلبن سر انداخته  
 مفتی، ترنم فراموش کرد  
 تمتای میخوارگان کرده تیز  
 کز گوهر مردم آید برون  
 برد سنگ و گوهر برون آردم  
 فروشوی زین جان خاکی غبار  
 نریزد کسی جرعه بر خاک ما  
 بسوز این دل عشق پرورده را  
 به یک زخم کن کار او را تمام

بیا ساقی اندر قدح پی به پی  
 مٹی کوبه عشق آشنایی دهد  
 بیا ساقی آن باده تلخ فام  
 بده تا به شیرینی آرم به کار  
 بیا مطربا برکش آواز تر  
 روان کن که خشک است رود رباب  
 بیا مطربا نغمه یی خوش برآر  
 رهی گیر کز ذوق آواز وی  
 بیا ساقی آن کیمیای وجود  
 به من ده که تا شادمانی کنم  
 گر آسایشی داری از روزگار  
 دل از روی هم صحبتان شادکن  
 به جمعیت دوستان روی نه  
 ز باد بهاری هوا مشکبوست  
 شده جلوه گر نازنینان باغ  
 بساط گل از سبزه گلشن شده  
 بنفشه سر زلف را خم زده  
 به هر شاخ، مرغ ارغنون ساخته  
 از آن نغمه کو غارت هوش کرد  
 غزلخواهی بلبل صبح خیز  
 بیا ساقی آن جام دریا درون  
 بده تا نشاط درون آردم  
 بیا ساقی از آن می بی خمار  
 که چون گم شود جان غمناک ما  
 بیا مطربا ساز کن پرده را  
 رسید از بتان جان خسرو به کام

## ساقی نامه خواجوی کرمانی

ز مستی به عالم، غلم درکشیم  
 به می، آب، بسر آتش غم زنیم  
 غمی باز گوئیم با محرمی  
 چو فرصت نباشد دگر کی خوریم؟  
 به بزم طرب هم نپرداختند  
 برفتند و بردند حسرت به خاک  
 درین طاق شش روزه بهروز کیست؟  
 وگرفاش نتوان، نهانم بده  
 قلم درکش این هفت پرگار را  
 از او نگذری، تا از او نگذری  
 از آن پیش کز ما نیابی نشان  
 همانا که آبی بر آتش زنم  
 به فیروز روزی، منوچهر چهر  
 که بفرزای از جام نوشین، روان  
 مکن تکیه بر گردش روزگار  
 درین دامگه شادمانی کم است  
 نداریم غم، گر نداریم کم  
 که برد از رخ لعل و یاقوت، رنگ  
 برفتند و از ما نکردند یاد  
 سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست؟  
 که چون بگذری بازماند به جای  
 مریز آب خود، خاک میخانه شو  
 دل گرم داری، دم سرد کش

بیا تا خرد را قلم درکشیم  
 ز جام دمام، دمی دم زنیم  
 دمی خوش برآریم با همدمی  
 یک امروز با یکدگر می خوریم  
 که آنان که بزم طرب ساختند  
 از این دامگه دیر تاری مفاک  
 بر این تخت پیروزه، پیروز کیست؟  
 سبک باش و رطل گرانم بده  
 برو طی کن آن هفت طومار را  
 تو در ششدر خانه ششدری  
 بده ساقی آن آب آتش فشان  
 که در آتش است این دل روشنم  
 شنیدم که در عهد بودر جمهر  
 نوشتند بر جام نوشیروان  
 زمن بشنو این پند آموزگار  
 چو این منزل درد، جای غم است  
 بدین شادمانی کم درد و غم  
 بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ  
 که آنها که بی ما نشستند شاد  
 کدام است جام جم و جم کجاست؟  
 چه بندی دل اندر سپنجی سرای  
 اگر عاقلی، خیز و دیوانه شو  
 دم از دل زنی، دردی درد کش

که ناگه دهد همچو خاکت به باد  
 به می زنده گردان دل مرده را  
 به دارندگی در جهان طاق بود  
 نبودش به جز دار تابوت، تخت  
 که هم مهره دزد است وهم مهره باز  
 سر کیقبادی و اسکندری ست  
 نموداری از سرو سیمین تنی ست  
 سمن عارض دلستانی بود  
 که شیرین بود باده از دست یار  
 به جز خاک خوبان در این دشت نیست  
 دم از دل برآریم و دم درکشیم  
 قدح گیر و در نیستی هست شو  
 در میفروشان فرزانه کوب  
 به مستی ز هستی خلاصت دهند  
 به نوشی رهایی دهندت ز نیش  
 چو از خود برون شد به جانان رسید

مشو خاک این دیر خاکی نهاد  
 بده ساقی آن آب افشرده را  
 که دارا، که دارای آفاق بود  
 چو زین دار ششدر برون برد رخت  
 بدین حقه سبز، چندین مناز  
 هر آن پاره خشتی که بر منظری ست  
 هر آن شاخ عرعر که در گلشنی ست  
 هر آن گل که در گلستانی بود  
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار  
 به جز خون شاهان درین خشت نیست  
 بیا تا نشینیم و ساغر کشیم  
 اگر هوشمندی برو مست شو  
 ره خاک روبان میخانه روب  
 مگر آب آتش خواصت دهند  
 به جامی برون آورندت ز خویش  
 که خواجو که در عالم جان رسید

## ساقی نامه حافظ شیرازی

کرامت فزاید، کمال آورد  
 وزین هر دو، بی حاصل افتاده ام  
 به کیخسرو و جم فرستد پیام  
 که جمشید، کی بود و کاووس، کی  
 که با گنج قارون دهد عمر نوح  
 در شادمانی و عمر دراز  
 صلایی به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن می که حال آورد  
 به من ده که بس بیدل افتاده ام  
 بیا ساقی آن می که عکسش ز جام  
 بده تا بگویم به آواز نی  
 بیا ساقی آن کیمیای فتوح  
 بده تا به رویم گشایند باز  
 دم از سیر این دیر دیرینه زن

که دیده‌ست ایوان افراسیاب  
 که گم شد دراو لشکر سلم و تور  
 که یک جونیرزد سرای سپنج  
 که زردشت میجویدش زیر خاک  
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست  
 که گر شیر نوشد، شود بیشه سوز  
 به هم برزنم دام این گرگ پیر  
 برآرم به عشرت، سری زین مفاک  
 در اینجا چرا تخته بند تنم؟  
 خرابم کن و گنج حکمت ببین  
 ببینم در آن آینه هر چه هست  
 دم خسروی، در گدایی زخم  
 به یاد آور آن خسروانی سرود  
 به رقص آیم و خرقه بازی کنم  
 من و مستی و فتنه چشم یار  
 به قول و غزل، قصه آغاز کن  
 که ناهید چنگی به رقص آوری  
 به مستی وصلش حوالت رود  
 ببین تاچه زاید شب آبستن است  
 به یکتایی او که تایی بزن  
 تو خون صراحی به ساغر بریز

همان منزل است این جهان خراب  
 همان مرحله است این بیابان دور  
 چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج  
 بیاسا ساقی آن آتش تابناک  
 به من ده که در کیش رندان مست  
 بیاسا ساقی آن آب اندیشه سوز  
 بده تا روم برفلک شیرگیر  
 می‌آم ده مگرگردم از عیب پاک  
 چو شد باغ روحانیان مسکنم  
 شرابم ده و روی دولت ببین  
 من آنم که چون جام گیرم به دست  
 به مستی دم از پادشایی زخم  
 مغتی کجایی به گلبانگ رود  
 که تا وجد را کارسازی کنم  
 سرفتنه دارد دگر روزگار  
 مغتی نوای طرب ساز کن  
 چنان برکش آواز خنیاگری  
 رهی زن که صوفی به حالت رَوَد  
 فریب جهان قصه روشن است  
 مغتی ملولم، دو تایی بزن  
 درین خونفشان عرصه رستخیز

به مستان نوید سرودی فرست

به یاران رفته، درودی فرست

## از ساقی نامه مولانا جانی

در این دیر دیرینه دیر پای

دلا دیده دور بین برگشای

به عبرت نظر کن که گردون چه کرد  
 پی گنج بردند بسیار رنج  
 به مردار جویی چو کرکس مباش  
 میآمیز چون آب با هر خسی  
 بیا ساقیا، برگ عشرت بساز  
 که از دولت شه، چو کاووس کی  
 بیا ساقی آن باده عیب شوی  
 بده تا دمی عیب شویی کنم  
 بیا ساقی آن جام گیتی فروز  
 بده تا ز مکر آوران جهان  
 بیا ساقیا تا جگر خون کنیم  
 که غمدیده را آه و زاری به است  
 بیا مطربا ساز کن چنگ را

که تا پنبه از گوش دل، برکشیم  
 همه گوش گردیم و دم درکشیم

## از ساقی نامه هفتی

بده ساقی آن می که جوشم دهد  
 بیا ای مغتی که دل مرده ام  
 به یک نغمه سوزناکم بسوز  
 بیا ساقی آن می که آرد فراغ  
 به من ده که از غم فراغم دهد  
 بیا ساقی آن آب سوزنده را  
 به من ده که از قید هستی رهم  
 نه هوشم برد، بلکه هوشم دهد  
 ز افسردگان خاطر افسرده ام  
 چراغ فروزنده را بسرفروز  
 بود روشنی بخش همچون چراغ  
 درین ظلمت شب، چراغم دهد  
 مروق می دل فروزنده را  
 ز اندیشه خودپرستی رهم

ز درماندگی ها جدا کن مرا  
 به وارستگان آشنا کن مرا

## ساقی نامه میرزا شرف جهان قزوینی

که صدگونه رنگ آید از وی برون  
 فلک، زود خشمی است، دیر آشتی  
 تو بر خیز ازو، تا نگویند خیز  
 غنیمت شمر پنج روزی که هست  
 مبر با چنین کوتاهی، نام او  
 سکندر که کم زیست از دیگران  
 که بردارد از خاطر من غمی  
 که رفتند زین خاکدان همچو باد  
 چو انجم شب آورده با هم به روز  
 چو گلها شکفته به دیدار هم  
 نبیند کنون هیچ از ایشان نشان  
 زیاد حریفان فرامش شدند  
 من و غم، که رفتند یاران همه  
 حریفان همه کرده بالین ز خاک  
 اگر راست خواهی سرخویش هم  
 نرفتند راهی که آیند باز  
 فتادم چو خاک و نشستم چو گرد  
 به گوشم نیامد جواب کسی  
 که ماندیم تنها و شد قافله  
 تفاوت بود لیک در پیش و پس

عجب مانده ام زین خم نیلگون  
 جهان راست آئین ناداشتی<sup>۱</sup>  
 گذر کن ازین منزل پرستیز  
 اگر رفت سرمایه گل ز دست  
 چه گویی ز عمر و ز ایام او  
 فزون جست عمر از دگر سروران  
 نبینم درین تنگنا همدمی  
 دریغا زیاران خاکی نهاد  
 به صحبت همه شمع مجلس فروز  
 همه روز در بوستان یار هم  
 دریغا که این دیده خون فشان  
 دمی چند گفتند و خامش شدند  
 یکی نیست زان غمگساران همه  
 به بالین چسان سرنهم خوابناک  
 ندارم سر همدمان بیش و کم  
 دریغا که پرده نشینان راز  
 ز آشفستگی ها بر آن خاک درد  
 بر آن خاک، فریاد کردم بسی  
 چه خسبیم ایمن درین مرحله  
 نماند درین مرحله هیچ کس

۱ - ناداشتی به معنی بی شرمی و بی حیایی است و سعدی نیز در بوستان این کلمه را به همین معنی استعمال کرده است.

گذشته چنان شد که گویی نبود  
 پس و پیش این راه چون اندکی ست  
 ندانیم زینجا، کجا می رویم  
 دریغا که نابرده راهی به جای  
 ندانسته راز جهان می رویم  
 ز اندیشه خون شد جگرها بسی  
 چه خوش گفت پیر خرابات، دوش  
 بنه بر کف، آئینه جام را  
 همان به که افتی به میخانه مست  
 بیا ساقی بزم مستان، بیا  
 بیا وین دم نقد فرصت شمر  
 بده می که عمرم به غفلت گذشت  
 به مستی دمی آشناییم ده  
 بده ساقی آن آب آتش وشم  
 که چون کوزه نوبرآرم خروش  
 عقیقی شرابی، چو لعل مذاب  
 بیا ساقی آن خون رنگین تاک  
 به من ده که از جورگیتی، مدام  
 بزن راهی ای مطرب دلربای  
 چه خسبی بزن نغمه‌یی دلنواز  
 سرود مغنتی به آواز نرم  
 بیا و زمانه فراموش کن  
 پیاله، ز جایی خبر می دهد

رود نیز آینه چون رفته زود  
 رونده، اگر پیش اگر پس یکی ست  
 چرا آمدیم و چرا می رویم  
 بناکام باید شدن زین سرای  
 چنان کامدیم، آنچنان می رویم  
 ولی حل نکرد این معما کسی  
 گرت محنتی هست، جامی بنوش  
 که در وی ببینی سرانجام را  
 بشویی به می دست از هر چه هست  
 بیا قبله می پرستان، بیا  
 مبادا که فرصت نیابی دگر  
 مده انتظارم که فرصت گذشت  
 وزین خودپرستی رهاییم ده  
 بریز آتشی بر سر آتشم  
 می از گرمی من درآید به جوش  
 که باشد جگر گوشه آفتاب  
 که خون غم و غصه ریزد به خاک  
 درین بزم خون می خورم همچو جام  
 که افتادگان را درآرد ز جای  
 که در پیش داریم خوابی دراز  
 به جوش آورد خون دل‌های گرم  
 زمانی زنی، نغمه‌یی گوش کن  
 نی از آشنایی خبر می دهد

«شرف» طی کن اظهار افکندگی

چو جوذا کمر بند در بندگی

## ساقی نامهٔ امیدی تهرانی

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار  
 که شیرین کند تلخی روزگار  
 به من ده که تلخ است ایام من  
 ز ایام من، تلخ تر کام من  
 مغتی ز جا خیز و برگیر عود  
 که این آتش از من برآورد دود  
 تو کان ساز پرسوز دلکش زنی  
 توانی که آبی بر آتش زنی  
 بیا ساقی آن جام گیتی نما  
 که از جم رسیده ست دورش به ما  
 به من ده که دوران گیتی مدام  
 ز دستی به دستی رَوَد همچو جام  
 بیا ساقی آخر بیا سا دمی  
 دمی بیغمی، بهتر از عالمی  
 بیا تا قدح‌های پُر می کشیم  
 لبالب کنیم و پیاپی کشیم  
 بیا ساقی آن رطل پیمان شکن  
 که با وی درست است پیمان من  
 به من ده که از توبهٔ ناقبول  
 ملولم، ملولم، ملولم، ملول  
 بیا ساقی آن آفتاب منیر  
 که در سایه پرورد دهقان پیر  
 برآور ز برج خم لعل فام  
 که عمر، آفتابی ست بر طرف بام  
 بیا ساقی آن جام گیتی فروز  
 چراغ شب و روشنایی روز  
 به من ده که شد روزگارم سیاه  
 خلاصم کن از گردش مهر و ماه

## ساقی نامهٔ ذکی همدانی

دلا تا به کی بی می لاله گون  
 چونرگس بود، جام عیشت نگون؟  
 کنون کز نشاط هوا در چمن  
 طرب ریزد از خندهٔ یاسمن،  
 ز حسرت چنان سینه‌ها گشته پاک  
 که بی داغ دل لاله روید ز خاک،  
 تو چون غنچه تا کی نشینی دژم  
 فرو برده سر در گریبان غم؟  
 به گل بین که تا سرزد از جیب خاک  
 چسان پیرهن کرد مستانه چاک

صبا دستی افشانند و از دست شد  
 تو مخمور تا چند خواهی نشست؟  
 فروشویی از سینه گرد و غبار؟  
 گل عیش چینی و بر سر زنی؟  
 فلک حلقه در گوش مستان اوست  
 رهایی توان یافت از خویشتن  
 ز راه تو مستانه خیزد غبار  
 گل از خاک مستانه سر بر کند  
 دگر هوشیاری نبینند به خواب  
 شوی مست چون پانهی بر زمین

\* \* \*

می لعل، خونابه حسرت است  
 گل عیش من بهوی ماتم دهد  
 شکفتن نداند دل تنگ من  
 بود تیرگی، پرتو شمع ما  
 دل و تاب پرهیزگاری نماند  
 نفس در دل من نفس گیر شد  
 پس از مردنم زندگانی دهد

ز گلبانگ مستان، چمن مست شد  
 هوا مست و گل مست و گلزار مست  
 نشد وقت آن کز می خوشگوار  
 به میخانه آیی و ساغر زنی  
 جهان بنده می پرستان اوست  
 ز اقبال مستان این انجمن  
 چو در کوس مستانت افتد گذار  
 و گر خاک ازین باده لب ترکند  
 دماغی که بویی برد زین شراب  
 زمین گر ازین می شود جرعه چین

مرا جام غم، ساغر عشرت است  
 می شادی ام نشئه غم دهد  
 من آن غنچه ام کز هوای چمن  
 شود روشن از دود دل جمع ما  
 مرا خود سر هوشیاری نماند  
 جوانی زدلتنگی ام پیر شد  
 مئی ده که بازم جوانی دهد

## از ساقی نامه ظهوری ارشتری

تو گل، من خزان دیده بلبل، بیا  
 بنه بر سرم پا، که رفتم زدست  
 تبسم به لب، در شکستن چرا؟  
 ندارد ز من توبه، دشمن تری  
 که چون لعل ساقی، می آلود نیست

بیا ساقی ای خرمن گل، بیا  
 بیا ای خرامنده طاووس مست  
 به رویم، در خنده، بستن چرا؟  
 کشیدم به کوی ورع گر سری  
 در آن توبه امید بهبود نیست

بده آتش عافیت سوز را  
 علاجی ندارم، قسم می‌دهم  
 به چشمی که از چشم‌ها برده خواب  
 به کشتی نشینان دریای خون  
 به کشمیریان ملاحظت فروش  
 به وحشی غزالان دشت فریب  
 به عنبر فروشان واکرده موی  
 به گلگونه زینت روی زرد  
 به غمنازی مشک دکان عشق  
 به شوقی که آتش به خرمن کشد  
 به گوشی که زهر نصیحت چشید  
 به چشمی که آید نگاهی ازو  
 به مستی که بر خاک پایبی فتاد  
 به قهری که با آشتی آشناست  
 به زنجیر قهرش مفرسای پا  
 سرت گردهم ای ساقی سنگدل  
 دلم بر دلم سوخت، آبی کجاست؟  
 ستم چند؟ بیچاره کیستم؟  
 بده ساغر و بگذر از کین من  
 ولی دل عزیز است، خوارش مدار  
 تورا بر سر خشم و ناز آورد  
 دل است این که مهتر در آغوش کرد  
 دل است این که بی باده مستی کند  
 غمش عیش و دردش دوا می‌شود  
 کسانسی که از دل، گدایی کنند  
 طرب می‌رود، اینک آوازکن

بیا ساقیا مگذران روز را  
 تورا توبه، هم از ستم می‌دهم  
 به رویی که سوزد ز تابش نقاب  
 به صحرانوردان ملک جنون  
 به ترکان غارتگر صبر و هوش  
 به رنگین تذروان بستان زیب  
 به پروین فشانان خوی کرده روی  
 به فریاد خاموشی اهل درد  
 به جانبازی مرد میدان عشق  
 به آهی که بر شعله، دامن کشد  
 به دوشی که بار ملامت کشید  
 به آن دل که برخیزد آهی ازو  
 به دستی که بند قبایی گشاد  
 به نازی که صد کشته را خونبهاست  
 که دیگر مکن با «ظهوری» جفا  
 کسی چند باشد چنین تنگدل؟  
 اسیر خمارم، شرابی کجاست؟  
 زغم مرده‌ام، زنده‌ام، چیستم؟  
 ببین تلخی عمر شیرین من  
 مرا خوار کردی زهی اعتبار  
 دل است این که عجز و نیاز آورد  
 دل است این که زهر غمت نوش کرد  
 دل است این که ساقی پرستی کند  
 به هر کس که دل آشنا می‌شود  
 به ملک غنا پادشایی کنند  
 بیا مطربا، پرده‌یی ساز کن

بسیا از در چاره‌سازی درآی      زمانی به خاطر نوازی، درآی  
 فغانی، که راه فغانم گرفت  
 نوایی، که غم تار جانم گرفت

\* \* \*

پس از ساقی نامه نظامی در میان سایر منظومه‌ها ساقی نامه میرزا شرف جهان قزوینی و خواجه‌ی کرمانی از آثار دیگران لطیف‌تر و پرسوزتر است. شرف جهان قزوینی از شعرای نامی و ممتاز عهد صفویه بوده است. ابیات متفرقه‌یی که از او در تذکره‌ها ضبط شده از اشعار خوب فارسی است و همین ساقی نامه‌یی که از نظر ارباب ذوق و دانش گذشت بر طبع روان و خاطر معنی‌یاب او شاهده‌ی صادق است.

ساقی نامه ظهوری ترشیزی متجاوز از هفتصد بیت است که از آن مقدار کثیر فقط در حدود ۳۵ بیت انتخاب شده و قسمتی از آن منظومه سوگندنامه‌یی است که ذکر شد. گرچه ظهوری در این قسمت معانی بدیع و تعبیرات تازه‌یی به‌کار برده ولی در همین موضوع نیز حق تقدم از آن نظامی است و ظهوری و دیگر مثنوی‌سرایان، در اغلب موارد به آثار آن شاعر بزرگ نظر داشته‌اند.

نظامی در دو قسمت از خمسه سوگندنامه‌های جانسوزی دارد. یکی در خسرو و شیرین، هنگام زاری کردن شیرین در فراق خسرو - و دیگر در اسکندرنامه، آنجا که اسکندر هنگام نزع، به سوی مادر خود نامه‌یی می‌فرستد و او را سوگند می‌دهد که در مرگ فرزند صبر و شکیبایی پیشه کند و به قضای آسمانی رضا دهد.

برای مقایسه گفتار آن سخن‌آفرین بزرگ با دیگران اینک به ذکر سوگندنامه اسکندر می‌پردازیم تا همانطور که این مقاله با اشعار دلپذیر نظامی آغاز شده است با ابیات آن بزرگوار نیز خاتمه پذیرد.

تیرماه ۱۳۳۰ - رهی معیری

## سوگندنامه اسکندر بسوی مادر خود

چو از مهر مادر به یاد آمدش      پریشانی اندر نهاد آمدش  
 بفرمود کنز رومیان یک دبیر      که باشد خردمند و بیدار و پیر

نویسد سوی مادرش نامه را  
 فریب‌بنده چون لابه مادران  
 نکوشی به فریاد ناسودمند  
 شکسته سبوی بر لب رود باد  
 که چون شد به باد آن گل خسروی  
 بنه دست بر سوزش درد خویش  
 خدایت درین غم صبوری دهاد  
 درخت گل سرخ، سرسبز باد  
 به خواب خوشم در شبستان تو  
 به فرمانده آسمان و زمین  
 به امری کز او سازور شد وجود  
 به آن نقش کآرایش پیکر است  
 به فهرست هفت اختر ارجمند  
 به ترسایی عقل صاحب قیاس  
 به پایی که راه رضایافته ست  
 به خوش‌خویی طبع آزادگان  
 به درویش قانع که سلطان خود اوست  
 به خاک یتیمان خونابه ریز  
 به ناخن کبودان شبهای سرد  
 به نومیدی دردمندان پیر  
 به درماندگی های بیچارگان  
 به عشقی که پاک است ز آلودگی  
 به نقشی که محمل کش آدمی ست  
 به زخمی که با مرهمش کار نیست  
 به شرمی که در روی زیبا بود  
 که نومید باشد ز فریاد کس

به دود سیه درکشد خابمه را  
 در آن نامه سوگندهای گران  
 که از بهر من دل نداری نژند  
 اگر قطره شد، چشمه بدرود باد  
 بسوزی یکی گر خبر بشنوی  
 مسوز از پی دست پرورد خویش  
 ازین سوزت ایام دوری دهاد  
 براین زردگل گرستم کرد باد  
 به شیری که خوردم ز پستان تو  
 به فرمان پذیران دنیا و دین  
 به موجی که خیزد ز دریای جود  
 به آن نام کز نام‌ها برتر است  
 به پرگار هفت آسمان بلند  
 به آگاهی مرد یزدان شناس  
 به فرقی که دولت براو تافته ست  
 به خوش‌بویی خاک افتادگان  
 به آرم سلطان درویش دوست  
 به شب زنده‌داران بیگناه خیز  
 به عزلت نشینان صحرای درد  
 به محتاجی طفل تشنه به شیر  
 به ناخفتگی های غمخوارگان  
 به رنجی که خسبد بر آسودگی  
 به حرفی که در دفتر مردمی ست  
 به دردی که زخمش پدیدار نیست  
 به صبوری که در ناشکیبا بود  
 به فریاد فریاد آن یک نفس

مرا و تو را بازگشتن بدوست  
 به محرومی گوش از آواز تو  
 بدین عاجزی کاین چنین کس مباد  
 نگیرد گره طاق ابروی تو  
 کنی در سرانجام گیتی نگاه  
 اگر ده بود سال اگر صدیکی ست  
 که جاوید باشم بر او جایگیر؟  
 زمن باد و اماندگان را شکیب  
 زمن باد بر دوستداران درود  
 که بادا همه کس چوما، رستگار  
 فرستاد و خود رفت سوی بهشت  
 بدان کس که جان داد جان را سپرد  
 به خاک اوفتاد از کیانی درخت  
 یکی مهد زرین سزاوار او  
 به تابوت زرین درش، جای کرد  
 که یک دست او را کنند آشکار  
 منادی زهر سو برانگیخته،  
 همین یک تن آمد ز شاهان، همین!  
 به جز خاک چیزی ندارد به دست  
 از این خاکدان، تیره خاکی برید  
 برآرد به گاه و ندارد نگاه  
 کس این رقعہ با او به پایان نبرد

به آن در، کزین درگذشتن بدوست  
 به نادیدن روی دمساز تو  
 به آن آرزو کز منت بس مباد  
 که چون این وثیقت رسد سوی تو  
 نپیچی به ناله نگردي ز راه  
 چو بسیاری عمر مانند کی ست  
 چرا سر نیارم سوی آن سریر  
 چو بر من نماند این سرای فریب  
 چو شب دیز من جست از این تندرود  
 رھانید ما را فلک زین حصار  
 چو نامہ به سر برد و عنوان نوشت  
 بخندید و درخنده چون شمع مرد  
 بہار سکندر چو از باد سخت  
 زدند از کمرھای زر کار او  
 رقیبی که عطرش کفن سای کرد  
 ز تابوت فرموده بد، شہریار  
 در آن دست، خاکی تھی ریخته  
 کہ فرمانده ہفت کشور زمین  
 ز ہر گنج دنیا، کہ در بار بست  
 شما نیز چون از جھان بگذرید  
 جھان را بدین گونہ شد رسم و راه  
 ز داغ جھان هیچ کس جان نبرد

مرحوم رھی، در آغاز این مقالہ، سخن خود را با نقل قسمتی کوتاہ از سوگندنامہ اسکندر بہ مادر خود آغاز کردہ و تنها ۱۴ بیت منتخب از آن را آورده است. ولی در پایان مقالہ، تمام آن اشعار را کہ بالغ بر ۵۰ بیت می شود، نقل کردہ است. لازم بہ توضیح است کہ این تکرار، از تکرارهای ملال آور نیست، بلکہ تکراری تکمیل کننده است کہ لذت مطالعہ این قسمت از کتاب را دوچندان می کند.



بخش چهارم

مقاله ادبی

پتلم شادروان ربی معیری



## شعر پارسی در سرزمین هند

با آنکه چین و هند از کشورهای هستند که تمدن درخشان باستانی و چندین هزار ساله دارند، از روزی که پای مبلغین اسلامی به کشور وسیع هند در اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری باز شد و قبل از آن بر اثر لشکرکشی های محمود غزنوی پادشاه نامی ایران که عنوان جهاد و رنگ اشاعه و تبلیغ مذهب داشت؛ بر اثر اقامت سپاه ایران، زبان فارسی در قسمت های تسخیر شده هند و پیش از آن بر اثر جهد و کوشش مبلغین اسلامی که از مشاهیر آنان یکی بلبل شاه یا بلال شاه بود و در اواخر قرن هفتم هجری به کشمیر رفت و یکی از راجه های مقتدر آن دیار به نام رنتنجانا به دست او اسلام آورد، رواج کامل یافت. این شخص خود از پیروان عارف نامی ایران شاه نعمت الله ولی و حکیم مشهور و روشنفکر و شهید ایرانی شیخ شهاب الدین سهروردی بود.

پس از او در اواسط قرن هشتم هجری (قرن چهاردهم میلادی) شخصی به نام سید میرعلی همدانی و معروف به شاه همدان به اتفاق هفتصد نفر از سادات همدانی به کشمیر رفتند و به تبلیغ دین اسلام پرداختند و چون همه این مبلغین از ایران رفته بودند و زبانشان پارسی بود و نیز غالباً شاعر بودند، به زبان پارسی هم شعر می سرودند. مقارن با ترویج این زبان ادبیات پارسی نیز در کشور باستانی هند رواج یافت به حدی که فارسی، قرنهای زبان ادبی و رسمی دربار سلاطین هند بوده و بسیاری از این

سلاطین چون خود شاعر بودند و به پارسی شعر می سرودند به پیشرفت زبان و ادبیات پارسی همت گماشتند. تا جایی که لغات فارسی حتی با زبان محلی مسلمانان هند مخلوط شد، همانگونه که لغات عربی پس از حمله اعراب به ایران با زبان فارسی آمیخته گردید. و امروز زبان رسمی پاکستان از لحاظ استعمال لغات فارسی نظیر زبان فارسی بعد از اسلام است و آمیزش آن با لغات عربی و شاید تعداد واژه‌های فارسی که در زبان مردم پاکستان وارد شده، بیش از لغات عربی است که با زبان مادری ما مخلوط گردیده است.

مشابهت تمدن ایران و هند که هر دو ملت از یک نژاد آریایی هستند به قدری زیاد است که کشمیر را که از لحاظ نفوذ ادبیات فارسی یکی از مهمترین استانهای هند است ایران صغیر نامیده‌اند و نزدیکی مردم کشمیر با ملت ایران چه از لحاظ آداب و رسوم و چه از لحاظ آب و هوا و شرایط اقلیمی کشمیر که شبیه به استانهای شمالی ایران است، به حدی است که بنا به گفته یکی از مستشرقین، مردم کشمیر حتی قرن‌ها پیش از بعثت پیغمبر اسلام دین زردشت را که آئین نیاکان ما بود پذیرفته بودند و با ما پیرو یک کیش و آئین بودند.

چون اسلام به وسیله مبلّغین پارسی زبان به قاره هند وارد شد، مردم مسلمان هند نسبت به زبان پارسی احترام مذهبی قائل بودند. همانطور که در قرون اولیه ورود اسلام به ایران، مردم این کشور همین نظر را نسبت به زبان عربی داشتند و متأسفانه دانشمندان بزرگی نظیر ابوریحان بیرونی و فارابی و ابوعلی سینا و امام فخر رازی و حتی حکیم عمر خیام بیشتر آثار خود را به زبان عربی نوشتند که این امر سبب شده است که امروز بسیاری از کتب لغت و مورخین بزرگ اروپا این دانشمندان بزرگ ایرانی را جزو ملت عرب تصور کنند و تمدنی را که ایران و دانشمندان ایران پایه گذاری کردند، یا سهم بسیار وسیع و مهمی در پایه گذاری و توسعه و تکمیل آن داشتند، به نام تمدن عرب بشناسند. برای احترام و اعتقادی که مردم هندوستان نسبت به بزرگان ایران داشتند ذکر نمونه ذیل کافی است:

مقارن با ورود شاه همدان به کشمیر زنی شاعر و عارف در آن ناحیه می زیست به نام «لالا» که از لحاظ مذاق عرفانی و طرز زندگی شبیه به رابعه بنت کعب و عارف

نامی ایران باباطاهر عریاف بود. این زن نیمه برهنه و تقریباً عریان و با حال جذبه و شوریدگی در شهر و بیابان می گشت و ترانه می خواند و اشعار عارفانه می سرود. اگر کسی به او خرده می گرفت که چرا لباس کامل نمی پوشد و تن خود را از نگاه هوسناک مردان پوشیده نمی دارد در پاسخ به نیشخند می گفت: «مردی در اینجا نمی بینم تا خود را از او بپوشانم». روزی از دور چشمش به شاه همدان افتاد و فریاد برآورد که: «اکنون مردی را می بینم» و با شرمندگی و شتاب از برابر او گریخت و لباس کامل پوشیده به نزد او بازگشت و به دست او اسلام آورد.

علامه اقبال بزرگترین شاعر پارسی گوی پاکستان در باره شاه همدان در منظومه مفصلی می گوید:

سید السادات سالار عجم دست او معمار تقدیر امم  
 آفرید آن مرد ایران صغیر با هنرهای غریب و دلپذیر  
 رواج زبان و ادبیات و شعر فارسی در کشور باستانی هند به جایی رسید که  
 بنا به نوشته یکی از تذکره نویسان، تنها در یک دهکده از آن دیار، هفتصد شاعر  
 پارسی گوی بوده اند. و نیز چنان که قبلاً گفته شد دربار سلاطین پارسی دوست هند  
 مدتها مأمّن شاعران مهاجر ایران از قبیل صائب و کلیم و طالب آملی بوده، و چون  
 ذکر نام همه شعرای پارسی گوی هند و پاکستان و ذکر مختصری از شرح حال آنان  
 خارج از گنجایش این مقاله است، فقط به ذکر گلچینی از آثار برخی از معاریف  
 این شاعران اکتفاء می کنیم.

## عنی کشمیری

جنونی کوکه از قید خرد بیرون کشم پارا  
 کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را  
 به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد  
 که چون آید به مجلس شیشه خالی می کند جارا

شکست از هر در و دیوار می بارد مگر گردون  
 ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را  
 ندارد ره به گردون، روح، تاباشد نفس در تن  
 رهایی نیست در پرواز، مرغ رشته بر پا را

\* \* \*

بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهی ست  
 پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

\* \* \*

آگه نشد طبیب ز درد نهان ما  
 چون نبض ما خموش تر است از زبان ما

\* \* \*

جان را به کوی دوست روان می کنیم ما  
 یعنی که کار عشق به جان می کنیم ما  
 مشهور در سواد جهان از سخن شدیم  
 همچون قلم سفر به زبان می کنیم ما  
 ما را چو شمع، مرگ بود خامشی غنی  
 اظهار زندگی به زبان می کنیم ما

\* \* \*

یک سحر از درم ای دولت بیدار بیا  
 روزم ای ماه، شده بی توشب تار بیا  
 حلقه درنگ و رخنه دیوار بین  
 چشم در راه تو دارد درو دیوار بیا

\* \* \*

به بزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم  
 چونی خواهم که در فریاد باشم تانفس دارم

به گلزار محبت آشیان بستم تماشا کن  
چمن پر آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم

\* \* \*

برخیز غنی هوای فروردین است  
می نوش که وقت باده خوردن این است  
فصلی ست که آشیان مرغان چمن  
از کثرت گل چون سبد گلچین است

## سیراوار ابجیما شاعر کشمیر و شاکر دکتب صا.

سینه‌یی صد چاک مانند قفس داریم ما  
نالۀ پهلوشکافی چون جرس داریم ما  
عاقبت با گوشه‌یی از هر دو عالم ساختیم  
کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما  
عشق سرکش را به جسم زار، الفت داده ایم  
صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما

\* \* \*

تا قیامت شکوۀ زلف تو دارم بر زبان  
درخور شب طول باید داد این افسانه را  
گردباد خاک مجنون را به چشم کم مبین  
دشت در دامان خود پرورده این دیوانه را

\* \* \*

فراگیرم هزاران نکته از طرز نگاه او  
کسی چون من نمی فهمد زبان بی زبانی ها

\* \* \*

شب خیالم به خواب دید تورا      تا سحرگه به بر کشید تورا  
گشت جوریا زخود تهی چو هلاک      تا تواند به بر کشید تورا

\* \* \*

از دل متاع درد به تاراج گریه رفت  
پنهان در اشک، همچو حباب است آه ما

\* \* \*

تو و بدمستی و زندی و می آشامی ها  
من و خون خوردن و رسوایی و ناکامی ها

\* \* \*

برقع ز رخ فکنده درآ در حریم وصل  
باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما

\* \* \*

می رویم از خویشتن چون شمع با بال نگاه  
تا به رخسار تو سرگرم تماشا کنیم ما

\* \* \*

ز سرو یار که در بر کشیده ام امشب  
بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب  
سخن ز شیرۀ جان سالها چکد ز لبم  
به اینکه لعل لببت را مکیده ام امشب

\* \* \*

رخ نمودی و جهانی به تماشا برخاست  
برقع افکندی و فریاد زد لها برخاست

\* \* \*

پرده از کار تویی باکی صهبا برداشت  
کوه تمکین تورا زور می از جا برداشت

کاش برداشتی از خواهش دنیا دل را  
آن که بردوش هوس بار تمنا برداشت

\* \* \*

جان چیست، عمر من که نیارم از آن گذشت  
نتوان گذشت از تو، ز جان می توان گذشت

مردانه پشت پای بر افلاک می زنیم  
رستم کسی بود که از این هفت خوان گذشت

\* \* \*

آسوده دلی که بیقرار است      آن دیده خنک که شعله بار است  
گر غنچه دل شکفته باشد      هرسوی که بنگری بهار است  
صبر و دل بیقرار عاشق      پیمانہ و دست رعشه دار است

\* \* \*

شب که عریان، به بر، آن شوخ قدح نوشم بود  
یک بغل نور، چوفانوس، در آغوشم بود

\* \* \*

اعجاز حسن بین که ز گلزار عارضش  
جویا، به چیدن تو گلی کم نمی شود

## شیخ یعقوب مرینی

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را  
یار من با خانه می دردد متاع خانه را

## فروغی

گر دلت آرزو کند، آن گهریگانه را  
رقص کنان به آب ده، همچو حباب خانه را

از مردمان هند که به پاریس عشت کفتند :

« خدایان متخلص به برهن

ای برتر از تصور و وهم و گمان ما  
 ای در میان ما و برون از میان ما  
 آئینه گشت سینه ما از فروغ عشق  
 شد جلوه گاه صورت و معنی نهان ما  
 مانند غنچه گرچه خموشیم، برهن  
 لیکن پر از نواست چو بلبل زبان ما

« پادیت بهوانی داس متخلص به نیکو

هر پاره دل به سینه جداگانه سوختیم  
 جشن است و صد چراغ به یک خانه سوختیم  
 نی آشنای ما شده گلچین نه باغبان  
 در باغ همچو سبزه بیگانه سوختیم

واقف لاهوری

مژگان یار من ز سر ابروان گذشت  
 دل را خیر دهید که تیر از کمان گذشت  
 یک روز ما و یار گذشتیم از چمن  
 خندید باغبان که بهار و خزان گذشت

افتادگشی به طالعم هست درپای خمی چرانیفتم؟

## واقف بندی

یارب چه چشمه یی ست محبت که من از آن  
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

شاید

روی او آب دهد گوهر بینایی را موی او سرمه کشد چشم تماشایی را  
مانند گلبنی که به ویرانه گل کند آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما  
\* \* \*

## ندیم کشمیری

ذوق مردن بود اندک چوهوس بسیار است  
خواب، کم رودهد آنجا که مگس بسیار است

## ناصر علی «شهور به جنبه»

مرا این ترک سر، سرمایه صاحب کلاهی شد  
چوکشکول گدایی واژگون شد تاج شاهی شد

## فغانی کشمیری

در راه انتظار فغانی گریست خون  
چندان که یار آمد و از خون ما گذشت!

## نسبتی لاہوری

نقش پای اوزمین را گُل بہ دامان می‌کند  
سایہ را نخل قدش سرو خرامان می‌کند

\* \* \*

بہ دل زد یا بہ جان زد یا بہ پا زد  
نمی‌دانم کہ عشقت بر کجا زد  
در اول سعی بیجا کرد فرہاد  
ہمین یک تیشہ را آخر بجا زد

بخش هشتم

برکی چند

از دسترغزلهای رهی معییری

# رہی، کلی و دیگر از گلکهای جاویدان عشق فارسی

به عنوان حُسن ختامی بر کتاب «گلکهای جاویدان»، این بخش آخر را به برگزیده‌یی از تغزلات دلنواز و غزل‌های شورانگیز رهی اختصاص داده‌ایم. زیرا در بیخ بود که در زبان و ادب فارسی، کتابی با عنوان «گلکهای جاویدان» عرضه شود، و در سراسر آن نمونه‌های فراوانی از اشعار و آثار دلنشین شاعران فارسی‌گوی، به عنوان گلکهای همیشه‌بهار و نامیرایی از گلستان عطرآگین شعر و ادب فارسی ارائه گردد، ولی در آن از اشعار پرشور و غزل‌های آبدار «رهی» نشانی نباشد. چه، شادروان رهی، که فراهم آورنده و تألیف‌کننده این کتاب گرانسنگ و ماندنی است، بی‌هیچ تعارف و مجامله، خود نیز یکی از تواناترین و گرم‌گفتارترین شاعران سنتی ایران، و به تعبیر خودش، از جمله گلکهای جاویدان گلستان شعر و ادب فارسی بوده است. نهایت آن که در مدت قریب به سی سال که مشغول تألیف و نگارش بخش‌ها و فصل‌های مختلف این کتاب بوده، به خاطر تواضع ذاتی و استغنائی شاعرانه‌اش، هرگز نخواست از خود نیز نامی و از اشعارش کلامی، در فصول متعدد و رنگارنگ این کتاب بیاورد. حال آن‌که، به انصاف اگر بنگریم، اشعار رهی، بسی زیباتر و هنرمندانه‌تر و دلنشین‌تر و منسجم‌تر و خوش‌ترکیب‌تر و برتر از آثار بسیاری از شاعرانی است که اشعار آنها، عنوان «گلکهای رنگارنگ» و «گلکهای جاویدان» پیدا کرده است.

پس، برای رعایت انصاف از یکسو، و ادای دین به شاعری متواضع و ارزنده چون «رهی»، و بالاتر از همه برای آن‌که خوانندگان کتاب، از مطالعه نمونه اشعار یکی از پرشورترین شاعران ادبیات گرانمایه فارسی محروم نمانند، بهتر آن دیدیم که این بخش پایانی کتاب را، با گزیده‌یی از چند غزل و تغزل رهی، آذین ببندیم.

دوستان رهی می‌دانند که او، بیست و چهار- پنج سالی پیش از این، مجموعه‌یی از اشعار خود را، با عنوان «سایه عمر»، چاپ و منتشر کرد. و بدین ترتیب، شهرت و محبوبیتی را که در

طول سالهای قبل از آن، با انتشار اشعار آبدارش به صورت پراکنده در نشریات مختلف به دست آورده بود، به صورتی شایسته، به ثبت تاریخ پر بار شعر و ادب فارسی رساند. لذا، از آنجا که «سایه عمر»، با دربرداشتن دهها شعر و بویژه دهها غزل ناب، از باارزش‌ترین اشعار ادب فارسی، و والا ترین غزل‌های قرن اخیر، توانست بالاترین شهرت و اعتبار شاعری را برای رهی به ارمغان آورد، موجب پیدا شدن اشتباهی هم شد. و آن این که بعضی گمان بردند که اشعار رهی، منحصر به همان آثاری است که در «سایه عمر» ارائه شده است. حال آن که رهی با وسواس و سختگیری شگفت‌انگیزی که داشت، فقط قسمت اندکی از مجموعه آثارش را انتخاب کرده و در آن کتاب جای داده بود، و بنا داشت که با همان دقت و وسواس همیشگی‌اش، در فرصت‌های بعدی، بار دیگر تعدادی از آثار پراکنده‌اش را جمع‌آوری و تجدیدنظر کند، و با اصلاحات و کاست و افزودهایی که همواره در همه اشعارش روا می‌داشت، مجموعه دیگری از آثار دلنوازش را به خیل دوستداران شعرش ارمغان کند. اما، دریغ... که اجل، این فرصت را، هم از او گرفت و هم از مشتاقان شعرهایش... از این رو، هنگامی که خواستیم گزیده‌یی از اشعار او را، در این بخش از کتاب گلهای جاویدان ارائه دهیم، بهتر آن دیدیم که بجای گزیده‌یی از اشعار «سایه عمر»، گزیده‌یی از میان همه آثار او، و در حقیقت قسمتی از دفتر بزرگ غزل‌های او را، ارائه دهیم. انتخاب عنوان «برگی چند از دفتر غزل‌های رهی» برای این بخش نیز، به همین دلیل بوده است. با این امید که روزی نه‌چندان دور، به گردآوری تمام اشعار او در یک کتاب، و چاپ و انتشار آن به عنوان «کلیات اشعار و آثار رهی» نیز موفق شویم. ان شاء الله.

# رہی شاعر غزل

...شاعر دیگر کہ از نظر شعر، بی گمان بر آن دو تن پیشین، برتری دارد و او را باید یکی از چند غزل سرای خوب دورہ معاصر بہ شمار آورد، رھی معیری است، کہ ہم درین ماه بہ بیماری سرطان زندگی را بدرود گفت. رھی در زمینہ های مختلف شعر قدیم فارسی استادی مسلم بود و ترانہ های او در نوع خود از لطیف ترین و بی حشوترین تصنیف های زبان فارسی است. بااینکہ قصیدہ را در اسلوب شاعران خراسان خوب می سرود و چند نمونہ یی، کہ در این راه گفته از نمونہ های خوب این شیوہ است، باید او را شاعر غزل بخوانیم، زیرا زمینہ اصلی کار او غزل بود. غزل رھی حالت اعتدالی است میان شاعران ہندی و شاعران اسلوب سعدی، ترکیبی است از عشق و تخیل شاعران عصر صفوی با نوعی شستگی و سلامت الفاظ. از این روی در شعر او ابیات، یکدست و ہماہنگ است و کمتر می توان کلمہ یی نابجا یافت. بعضی از ابیات او بہ گونه ضرب المثل درآمدہ و ز بانزد مردم است مانند:

من جلوہ شباب ندیدم بہ عمر خویش

از دیگران حدیث جوانی شنیدہ ام

و این توفیقی اندک و ناچیز نیست. از رھی با این کہ شعر بسیاری سرودہ، فقط مجموعہ «سایہ عمر» کہ در حقیقت منتخبی است از کارهای جدی او، چاپ شدہ است و در این مجموعہ شعرهای خوب و دلپذیر کم نیست. بیشتر غزلہای این

دفتر از غزل‌های خوب این روزگار است و می‌تواند برای همیشه نام رهی را به عنوان یکی از غزلسرایان خوب عصر ما حفظ کند. رهی، همچنین در زمینه شعرهای فکاهی و انتقادی نیز آثاری دارد که در مطبوعات سال‌های پیش، اغلب با نام‌های مستعار انتشار یافته و قابل یادآوری است. رهی در میان شاعران معاصر ایران، شاید بیش از هر شاعر دیگری در کشورهای همسایه، بخصوص افغانستان، شهرت و موقعیت دارد. وی به سال ۱۲۸۸ ه. ش. در خانواده‌ی چشم به جهان گشود که نیاکانش از رجال عصر ناصری بودند و او علاوه بر شعر با نقاشی و موسیقی نیز آشنا بود. مرگش ضایعه‌ی بی‌بود برای شعر فارسی در اسالیب قدیم، و اگر کمی بی‌تعصب به موضوع بنگریم و سخن الیوت را به یاد آوریم که شعریا خوب است یا بد و نو و کهنه ندارد، باید بگوییم ضایعه‌ی بی‌بود برای شعر فارسی، خدایش رحمت کند...

### شفیعی کدکنی

سال ۱۳۴۷ شمسی مجله سخن

---

• ... من اولین شعرم را در سیزده سالگی ساختم و در بین انواع شعر به «غزل» بیشتر علاقه دارم چون در این قالب شاعر بهتر می‌تواند احساسات رقیق و عواطف قلبی عاشقانه‌اش را بیان کند.  
«از میان مصاحبه‌های رهی معیری با مطبوعات»

## پشیمانی

ای جلوۀ برق آشیان سوز، تورا  
وی روشنی شمع شب افروز تورا  
زان روز که دیدمت، شبی خوابم نیست  
ای کاش ندیده بودم، آن روز تورا

## منا

آن را، که جفا جوست، نمی باید خواست  
سنگین دل و بدخوست، نمی باید خواست  
ما را، ز تو غیر از تو، تمنایی نیست  
از دوست، به جز دوست، نمی باید خواست

## خنده برق

سزای چون تو گلی، گرچه نیست خانه ما  
بیا چوبوی گل، امشب به آشیانه ما  
تو، ای ستاره خندان، کجا خبر داری؟  
زناله سحر و گریه شبانه ما  
چوبانگ رعد خروشان، که پیچد اندر کوه  
جهان پر است، ز گلبانگ عاشقانه ما  
نوای گرم نی، از فیض آتشین نفسی ست  
ز سوز سینه بود، گرمی ترانه ما  
چنان ز خاطر اهل جهان، فراموشیم  
که سیل نیز نگیرد، سراغ خانه ما  
به خنده رویی دشمن مخور فریب «رهی»  
که برق، خنده زنان سوخت، آشیانه ما

## ساعت هستی

ساقیا، در ساغر هستی، شراب ناب نیست  
 و آنچه در جام شفق بینی، به جز خوناب نیست  
 زندگی خوشتر بود، در پرده وهم و خیال  
 صبح روشن را، صفای سایه مهتاب نیست  
 مردم چشم فرومانده ست در دریای اشک  
 مور را پای رهایی از دل گرداب نیست  
 خاطر دانا ز طوفان حوادث، فارغ است  
 کوه پابرجای را، اندیشه از سیلاب نیست<sup>۱</sup>  
 ما به آن گل از وفای خویشتن، دل بسته ایم  
 ورنه این صحرا، تهی از لاله سیراب نیست  
 آنچه نایاب است در عالم، وفا و مهر ماست  
 ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست  
 گرتورا با ما تعلق نیست، ما را شوق هست  
 ورتورا بی ما صبوری هست ما را تاب نیست  
 گفستی اندر خواب بینی، بعد از این روی مرا  
 ماه من، در چشم عاشق، آب هست و خواب نیست  
 جای آسایش چه می‌جویی، «رهی» در ملک عشق؟  
 موج را آسودگی، در بحر بی پایاب نیست

## طوفان حادثات

این سوز سینه، شمع شبستان نداشته است  
 وین موج گریه، سیل خروشان نداشته است

عمری، به بوی زلف تو، سرگشته بوده ایم  
 یک شب نسیم گل، سروسامان نداشته است  
 از نوشخند گرم تو، آفاق تازه گشت  
 صبح بهار این لب خندان نداشته است  
 در تنگنای سینه، دلم آرمیده است  
 مجنون ما، هوای بیابان نداشته است  
 از اشک من، به غیر، شکایت چه می‌کنی؟  
 گل، شکوهی ز ابر بهاران نداشته است  
 آگه ز روزگار پریشان ما، نبود  
 هر دل، که روزگار پریشان نداشته است  
 سر بر نکرد پاک نهادی ز جیب خاک  
 گیتی، سری سزای گریبان نداشته است  
 جز خون دل، ز خوان فلک نیست بهره‌ی  
 این تنگ چشم طاقت مهمان نداشته است  
 دریادلان، ز فتنه ایام فارغ‌اند  
 بحر محیط، باک ز طوفان نداشته است  
 آزار ما، به مور ضعیفی نمی‌رسد  
 داریم دولتی، که سلیمان نداشته است  
 غافل مشوزگوهر اشک «رهی»، که چرخ  
 این سیمگون ستاره، به دامان نداشته است

## صفای شبنم

او را به رنگ وبوی، نگویم نظیر نیست  
 گلبن نظیر اوست، ولی دلپذیر نیست

ما را نسیم کوی تو، از خاک برگرفت  
 خاشاک را به غیر صبا، دستگیر نیست  
 غافل مشوز عمر، که ساکن نمی شود  
 سیل عنان گسسته، اقامت پذیر نیست  
 روی نکو، به طینت صافی نمی رسد  
 گل را، صفای شبنم روشن ضمیر نیست  
 با عمر ساختیم، ز دل مردگی، «رهی»  
 ماتم رسیده را، ز تحمل گزیر نیست

## آزاده

بر خاطر آزاده، غباری ز کسم نیست  
 سروچمنم، شکوه‌یی از خار و خشم نیست  
 از کوی تو، بی ناله و فریاد گذشتم  
 چون قافلهٔ عمر، نوای جرسم نیست  
 صیاد ز پیش آید و گرگ اجل، از پی  
 آن صید ضعیفم، که ره پیش و بسم نیست  
 افسرده‌ترم، از نفس باد خزان‌سی  
 کآن سوسن وحشی، نفسی همنفسم نیست  
 بی حاصلی و خواری من بین، که درین باغ  
 چون خار، به دامان گلی دسترسم نیست  
 از تنگدلی، پاس دل تنگ ندارم  
 چندان کشم اندوه، که اندوه کسم نیست  
 امشب، «رهی» از میکده بیرون نهم پای  
 آزردهٔ دُردم، دوسه پیمان، بسم نیست

## گریه بی اختیار

تورا خبر زد دل بیقرار، باید و نیست  
 غم تو هست، ولی غمگسار باید و نیست  
 اسیر گریه بی اختیار خویشتم  
 فغان، که در کف من اختیار باید و نیست  
 چو شام غم، دلم اندوهگین نباید و هست  
 چو صبحدم، نفسم بی غبار باید و نیست  
 درون آتش از آنم، که آتشین گل من  
 مرا چوپاره دل، در کنار باید و نیست  
 به سردمهری بادخزان، نباید و هست  
 به فیض بخشی ابر بهار، باید و نیست  
 چگونه لاف محبت زنی، که از غم عشق  
 تورا چو لاله، دلی داغدار باید و نیست  
 «رهی»، به شام جدایی چه طاقتی است مرا؟  
 که روز وصل، دلم را قرار باید و نیست

## بی خبری

مستان خرابات، ز خود بی خبرند  
 ای زاهد خودپرست، با ما منشین  
 جمعند وز بوی گل، پراکنده ترند  
 مستان دگرند و خودپرستان دگرند

## مرد ماه

از خون دل، چو غنچه گل، پاک دامنان  
 مستانه، می کشیده و مستور بوده اند

گر ماه من، زمهر بود دور، دور نیست  
تا بوده، مهر و ماه، زهم دور بوده اند

### سوز مرا، سازد مرا

ساقی بده پیمان‌هایی، زان می، که بی خویشم کند  
بر حُسن شورانگیز تو، عاشق تر از پیشم کند  
زان می که در شبهای غم، بارد فروغ صبحدم  
غافل کند از بیش و کم، فارغ ز تشویشم کند  
نور سحرگاهی دهد، فیضی که می خواهی دهد  
با مسکنت، شاهی دهد، سلطانِ درویشم کند  
سوزد مرا، سازد مرا، در آتش اندازد مرا  
وز من رها سازد مرا، بیگانه از خویشم کند  
بستاند ای سروسهی، سودای هستی از «رهی»  
یغما کند اندیشه را، دور از بداندیشم کند

### زبان اشک

چون صبح نودمیده، صفا گستر است اشک  
روشن تر از ستاره روشن‌گر است اشک  
گوهر اگر ز قطره باران شود پدید  
با آفتاب و ماه، زیک گوهر است اشک  
با اشک، هم اثر نتوان خواند ناله را  
غم پرور است ناله و جان پرور است اشک  
بارد از اولطافت و تابد از او فروغ  
چون گوی سینه بت سیمین بر است اشک

خاطر فریب و گرم و دلاویز و تابناک  
 هم‌رنگ چهره توپری پیکر است اشک  
 از داغ آتشین لب ساغر نواز تو  
 در جان ماست آتش و در ساغر است اشک  
 با دردمند عشق تو، هم‌خانه است آه  
 با آشنای چشم تو، هم بستر است اشک  
 لب بسته‌ای ز گفتن راز نهان، رهی  
 غافل، که از زبان تو گویا تر است اشک

## نازک اندام

ز جام آینه گون، پرتو شراب دمید  
 خیال خواب، چه داری، که آفتاب دمید  
 درون اشک من افتاد، نقش اندامش  
 به خنده گفت، که نیلوفری ز آب دمید  
 ز جامه گشت پدیدار، گوی سینه او  
 ستاره‌یی، ز گریبان ماهتاب دمید  
 کشید دانه امید ما، سری از خاک  
 که برق، خنده زنان از دل سحاب دمید  
 به باد رفت امیدی که داشتم از خلق  
 فریب بود فروغی که از سراب دمید  
 غبار تربت ما، بوی گل دهد، گویی  
 که جای لاله ازین خاک، مشک ناب دمید  
 «رهی»، چو برق شتابنده، خنده‌یی زد و رفت  
 به نیم لحظه فرومرد، تا شهاب دمید

## حدیث جوانی

اشکم، ولی به پای عزیزان چکیده ام  
 خارم، ولی به سایه گل آرمیده ام  
 با یاد رنگ و بوی تو، ای نوبهار عشق  
 همچون بنفشه، سر به گریبان کشیده ام  
 چون خاک، در هوای تو، از پا افتاده ام  
 چون اشک، در قفای تو، با سرد و یده ام  
 من جلوه شباب، ندیدم به عمر خویش  
 از دیگران، حدیث جوانی، شنیده ام  
 از جام عافیت، می نابی نخورده ام  
 وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده ام  
 موی سپید را، فلکم رایگان نداد  
 این رشته را، به نقد جوانی، خریده ام  
 ای سرو پای بسته به آزادی مناز  
 آزاده من، که از همه عالم بریده ام  
 گرمی گریزم، از نظر مردمان، رهی  
 عیبم مکن، که آهوی مردم ندیده ام

## نغمه حسرت

یاد ایامی، که در گلشن فغانی داشتم  
 در میان لاله و گل، آشیانی داشتم  
 گرد آن شمع طرب، می سوختم پروانه وار  
 پای آن سرو روان، اشک روانی داشتم

آشتم برجان، ولی ازشکوه لب خاموش بود  
 عشق را ازاشک حسرت، ترجمانی داشتم  
 چون سرشک از شوق بودم، خاکبوس درگهی  
 چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم  
 درخزان با سروونسرینم، بهاری تازه بود  
 در زمین با ماه و پروین، آسمانی داشتم  
 درد بی عشقی زجانم برده طاقت، ورنه من  
 داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم  
 بلبل طبعم، «رهی»، باشد ز تنهایی خموش  
 نغمه ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

## کلمبرک خونین

زخون رنگین بود، چون لاله، دامانی که من دارم  
 بُود صدپاره همچون گل، گریبانی که من دارم  
 میپرس ای همنشین، احوال زار من، که چون زلفش  
 پریشان گردی، از حال پریشانی که من دارم  
 سیه روزان فراوانند، اما کی بُود کس را  
 چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم  
 غم عشق تو، هر دم آتشی در دل برافروزد  
 بسوزد خانه را، ناخوانده مهمانی که من دارم  
 به ترک جان مسکین از غم دل راضی ام، اما  
 به لب از ناتوانی، کی رسد جانی که من دارم؟  
 بگفتم چاره کار دل سرگشته کن، گفتا  
 بسازد کار او، برگشته مژگانی که من دارم

ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد  
 ندارد ابر نیسان، چشم گریانی که من دارم  
 زخون رنگین بود، چون برگ گل، اوزاق این دفتر  
 مصیبت نامه دلهاست، دیوانی که من دارم  
 رهی، از موج گیسویی، دلم چون اشک میلرزد  
 به مویی بسته امشب، رشته جانی که من دارم

## ستاره بازگر

تا گریزان گشتی، ای نیلوفری چشم، از برم  
 در غمت، از لاغری چون شاخه نیلوفر  
 تا گرفتی از حریفان، جام سیمین چون هلال  
 چون شفق، خونابه دل می چکد از ساغرم  
 خفته ام امشب، ولی جای من دل سوخته  
 صبحدم بینی، که خیزد دود آه از بستم  
 تار و پود هستی ام، بر باد رفت، اما نرفت  
 عاشقی ها از دلم، دیوانگی ها از سرم  
 شمع لرزان نیستم، تا ماند از من اشک سرد  
 آتشی جاوید باشد در دل خاکستم  
 سرکشی آموخت بخت از یاریا آموخت یار  
 شیوه بازیگری، از طالع بازیگرم  
 خاطر ام را الفتی، با اهل عالم نیست نیست  
 کز جهانی دیگرند و از جهانی دیگرم  
 گرچه ما را، کار دل، محروم از دنیا کند  
 نگذرم از کار دل و ز کار دنیا بگذرم

شعر من، رنگ شب و آهنگ غم دارد، رهی!  
زانکه دارد نسبتی، با خاطر غم پرورم

## سراپا آتشم

تا قیامت، می دهد گرمی به دنیا آتشم  
آفتاب روشنم، نسبت مکن با آتشم  
شعله خیزد، از دل بحر خروشان، جای موج  
گر بگیرد یک نفس، در هفت دریا آتشم  
چیست عالم؟ آتشی با آب و خاک آمیخته  
من نه از خاکم، نه از آبم، که تنها آتشم  
شمع لرزان وجودم را، شبی آرام نیست  
روزها، افسرده ام چون آب و شبها آتشم  
اشک جانسوزم، اثرها چون شرر باشد مرا  
قطره آبم به چشم خلق، اما آتشم  
در رگ و در ریشه من، اینهمه گرمی ز چیست؟  
شور عشقم، یا شراب کهنه ام، یا آتشم؟  
از حریم خواجه شیراز، می آیم رهی  
پای تا سرمستی و شورم، سراپا آتشم

## خانه بدوش

چون ماه نو، از حلقه بگوشان توایم  
چون رود خروشنده، خروشان توایم  
چون ابر بهاریم، پراکنده تو  
چون زلف تو، از خانه بدوشان توایم

## کوی میفروش

ما نظر از خرقه پوشان بسته ایم      دل به مهر باده نوشان بسته ایم  
 جان به کوی میفروشان داده ایم      در به روی خود فروشان بسته ایم  
 بحر طوفان زاء، دل پر جوش ماست      دیده از دریای جوشان بسته ایم  
 اشک غم، در دل فروریزیم ما      راه، بر سیل خروشان بسته ایم  
 برنخیزد ناله ای از ما، «رهی»  
 عهد الفت، با خموشان بسته ایم

## کوکب امید

ای صبح نو دمیده، بنا گوش کیستی؟  
 وی چشمه حیات، لب نوش کیستی؟  
 از جلوه تو، سینه چو گل چاک شدمرا  
 ای خرمن شکوفه، بر و دوش کیستی؟  
 همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی ست  
 ای کوکب امید، در آغوش کیستی؟  
 مهر منیر را نبود، جامه سیاه  
 ای آفتاب حسن، سیه پوش کیستی؟  
 امشب، کمند زلف تو را، تاب دیگری ست  
 ای فتنه، در کمین دل و هوش کیستی؟  
 ما لاله سان، ز داغ تو نوشیم خون دل  
 تو همچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟  
 ای عندلیب گلشن شعر و ادب، رهی  
 نالان به یاد غنچه خاموش کیستی؟

## غبارشکین

نه وعده وصلم ده، نه چاره کارم کن  
 من تشنه آرام، خوارم کن و زارم کن  
 مستانه بزن بر سنگ، پیمانۀ عیشم را  
 و ز اشک سحرگاهی، پیمانۀ گسارم کن  
 تا هر خس و خاشاکی، بوی نفسم گیرد  
 سرگشته به هر وادی، چون باد بهارم کن  
 خونابه دل تا کی، در پرده کشم چون گل  
 از پرده بروم کش، رسوای دیارم کن  
 خاک من مجنون را، در پای صبا افشان  
 دامن بیابان را، مشکین ز غبارم کن  
 گر شادی دل خواهی، آرام رهی بستان  
 و ر خاطر من جوئی، خون در دل زارم کن

## خیال انیز

خیال انگیز و جان پرور چوبوی گل سرپائی  
 نداری غیر ازین عیبی که میدانی که زیبایی  
 من از دل بستگی های تو با آئینه دانستم  
 که بر دیدار طاقست سوز خود عاشقتر از مائی  
 به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را  
 تو شمع مجلس افروزی تو ماه مجلس آرائی  
 مـه روشن میان اختران پنهان نمی ماند  
 میان شاخه های گل مشوپنهان که پیدائی

## حشم نور

هر چند، که در کوی تو مسکین و فقیریم  
 رخشنده و بخشنده، چو خورشید مُنیریم  
 خاریم و طربناک تر از باد بهاریم  
 خاکیم و دلاویز تر از بوی عبیریم  
 از نعره مستانه ما، چرخ پرآواست  
 جوشنده چو بخریم و خروشنده چو شیریم  
 از ساغر خونین شفق، باده ننوشیم  
 وز سفره رنگین فلک، لقمه نگیریم  
 ما چشمه نوریم، بتابیم و بخندیم  
 ما زنده عشقیم، نمردیم و نمیریم  
 بر خاطر ما، گرد ملالی ننشیند  
 آئینه صبحیم و غباری نپذیریم  
 هم صحبت ما باش، که چون اشک سحرگاه  
 روشن دل و صاحب اثر و پاک ضمیریم  
 از شوق تو، بیتاب تر از باد صبائیم  
 بی روی تو، خاموش تر از مرغ اسیریم  
 بازای و بده بوسه و بنشین و بزن جام  
 از یاد مبر و عده، که عذری نپذیریم  
 آن کیست، که مدهوش غزلهای «رهی» نیست  
 جز جاسد مسکین، که براو خرده نگیریم

## کتاب عشق

هر شب فزاید، تاب و تب من      وای از شب من، وای از شب من

یا مین رسانم، لب بر لب او      یا او رساند، جان بر لب من  
 استاد عشقم، بنشین و برخوان      درس محبت، از مکتب من  
 رسم دورنگی، آئین ما نیست      یکرنگ باشد، روز و شب من  
 گفتم «رهی» را، کامشب چه خواهی؟  
 گفت آنچه خواهد، نوشین لب من

## نیروی اسک

عزم وداع کرد، جوانی به روستای  
 در تیره شامی، از بر خورشید طلعتی  
 طبع هوا، دژم بُد و چرخ از فراز ابر  
 همچون حباب، در دل دریای ظلمتی  
 زن گفت با جوان، که ازین ابرفتنه زای  
 ترسم رسد به گلبن حسن تو، آفتی  
 در این شب سیه، که فرورمده شمع ماه  
 ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی  
 لیکن جوان ز جنبش طوفان، نداشت باک  
 دریادلان ز موج ندارند دهشتی  
 برخاست تا برون بنهد پای زان سرای  
 کو را دگر نبود مجال اقامتی  
 سروروان چو عزم جوان استوار دید  
 افراخت قامتی، که عیان شد قیامتی  
 بر چهار ديوخت به حسرت دو چشم خویش  
 چون مفلس گرسنه، به خوان ضیافتی  
 با یک نگاه کرد بیان، شرح اشتیای  
 بی آنکه از زبان بکشد، بارِ منتی

چون گوهری، که غلطد بر صفحه بی ز سیم  
 غلطان، به سیمگون رخ وی، اشک حسرتی  
 زآن قطره سرشک، فروماند پای مرد  
 یکسر ز دست رفت، اگرش بود طاقتی  
 آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست  
 گفستی، میان آتش و آب است نسبتی  
 این طرفه بین، که سیل خروشان دراونداشت  
 چندان اثر، که قطره اشک محبتی!

## جان غم پرو

جز بی غمی، غمین نکنند هیچکس مرا  
 در دل غمی که هست، همین است و بس مرا  
 چون خاک پست گشتم و از بخت بد هنوز  
 بر پای بوس او نبود دسترس مرا  
 بودم هوس، که کشته شوم زیر تیغ دوست  
 دردا که او نکشت و گُشد این هوس مرا  
 آن پر شکسته مرغ اسیرم که فصل گل  
 صیاد غم، فگُند به کنج قفس مرا  
 آتش دگر به خرمن جانم چه می زنی؟  
 ای برقِ فتنه، یک نگه گرم بس مرا  
 تا رفتی از کنار من، ای شاه ملک دل  
 صفت بسته است لشکر غم پیش و پس مرا  
 ای دوست، روز و شب ز توفریاد می کنم  
 با آن که نیست غیر توفریادرس مرا

دارم ز بی‌کسی به جهان شکرها که نیست  
 جز سوی خویش، چشم امیدى به کس مرا  
 هرکس رهی، به دهر طلبکار نعمتى ست  
 جز دوست نیست از دو جهان، ملتمس مرا

۱۳۱۴

## گوهرنایاب

از آن امیدوارِ وعدهٔ فردا کنی ما را  
 که با این شیوهٔ حالى، از سر خود وا کنی ما را  
 از آن خندى به روى مدعى همچون قذح ای گل  
 که گریبان در میانِ بزم، چون مینا کنی ما را  
 تو گرمی از وفا با غیر و، من می‌سوزم از غیرت  
 هلاک ای دوست، زین دشمن پرستیا کنی ما را  
 چنین گوهر به دست هر کسى آسان نمى افتد  
 مده از کف، که مشکل بعد ازین پیدا کنی ما را  
 چه پرسى کز رخ و قدت کدامین خوبتر باشد؟  
 سراپا ناز من، حیران ز سرتا پا کنی ما را  
 به جان، شرمندهٔ لطف توئیم ای چرخ بازیگر  
 که با آزارِ خود، بیزار از دنیا کنی ما را  
 نهان در زیر دامن، آتش سوزان نمى ماند  
 تو ای سوز محبت، عاقبت رسوا کنی ما را  
 رهی، از بس کنی توصیفِ صحراى جنون ترسم  
 که آخر همچو خود مجنون آن صحرا کنی ما را

مهرماه ۱۳۲۰

## زندان یوسف

چشم خونین شد نصیب از عشق گلرویان مرا  
 قطره اشکی است چون شبنم، ازین بستان مرا  
 آستین بر صحبت گل می فشاندم چون نسیم  
 گرز کف بگذاشتی خار و فاء، دامان مرا  
 نوبهارم یاد از عهد جوانی می دهد  
 گریه آرد خنده گل‌های این بستان مرا  
 عشرتی دارم به یاد روی آن گل در قفس  
 عشق، افکنده ست، با یوسف، به یک زندان مرا  
 کارها وارون شود چون بخت برگردد ز کس  
 چشم گریان شد نصیب از آن گل خندان مرا  
 در بر دریا شود هموار هر پست و بلند  
 مشکلات زندگی از عشق شد آسان مرا  
 زان کلامم آتشین آمد که دور از اورهی  
 روز و شب چون شمع باشد آتشی در جان مرا

بهار ۱۳۱۷

## اسک و آه

نه اشکی، تا که ره بندد ز پیش، آن آتشین خورا  
 نه آهی، تا که از دنبال گیرد، دامن او را  
 اگر گویم به گل ماند جمال او، خطا باشد  
 که روی گل ندارد، رنگ و بوی آن گلِ رورا  
 نکورویا! چو آن روی نکو، خود را نکو گردان  
 که خوی نیک بخشد، زیب دیگر روی نیکورا

مرا بود از جهان جمعیتی در گنج آسایش  
 پریشان کرد حالم، تا پریشان کرد گیسورا  
 به درمان چه می‌کوشی، و از دارو چه می‌گویی  
 که با درد تو، دل دشمن بود درمان و دارورا  
 به راه عشق، از پروانه مسکین نه‌ای کمتر  
 بده جان پیش بالایش، اگر دیدی رهی اورا

مهرماه ۱۳۱۳

## شام بی‌سحر

چه رفته است که امشب سحر نمی‌آید؟  
 شب فراق به پایان مگر نمی‌آید؟  
 جمال یوسف گل چشم باغ روشن کرد  
 ولی ز گمشده من خبر نمی‌آید  
 شدم به یاد تو خاموش آنچنان که دگر  
 فغان هم از دل سنگم به در نمی‌آید  
 تو را به جز به تونسبت نمی‌توانم کرد  
 که در تصور از این خوبتر نمی‌آید  
 به سر رسید مرا دور زندگانی و باز  
 بلای محنت هجران به سر نمی‌آید  
 منال بلبل مسکین به دام غم زین بیش  
 که ناله در دل گل کارگر نمی‌آید  
 ز باده فصل گلم توبه می‌دهد زاهد  
 ولی ز دست من این کار بر نمی‌آید  
 دو روز نوبت صحبت عزیز دارهی  
 که هر که رفت از این ره دگر نمی‌آید!

## جامه فرسوده

از پی خود می‌کشاند صید خون آلوده را  
 می‌برد هر سونسیم گل، غبار سوده را  
 تا زدم لبخند از شادی، بلایی در رسید  
 چشم گردون در کمین باشد دل آسوده را  
 گفتم از بند جدایی وارهم، غافل که چرخ  
 عقده دیگر فزاید عقده نگشوده را  
 آسمان هر روز خون در ساغرم افزون کند  
 ایزد از من وا نگیرد روزی افزوده را  
 تکیه بر گردون مکن ای دل که جز مکر و فریب  
 نیست رنگی این رواق لاجورد اندوده را  
 جان افلاکی نزیبید در تن خاکی رهی  
 تازه چون گل باش و نوکن جامه فرسوده را

اردیبهشت ماه ۱۳۲۲

## حاصل عمر

گرچه آن گل، به دلم آتشی افروخته است  
 نکنم شکوه، که چون غنچه لبم دوخته است  
 با همه خون دل و سوز درون، خاموشم  
 که لبم دوخته است، آن که دلم سوخته است  
 بگوای ناله جانسوز، که در سینه من  
 دل سودا زده، یا آتش افروخته است؟  
 یادگار تن گرم تو و نوشین لب توست  
 اینهمه داغ، که بر جان غم اندوخته است

دل هم از صحبت من روی بتابد، چکنم؟  
 با تو آمیخته و خوی تو، آموخته است  
 حاصل عمر من و شمع سحرگاه، رهی  
 اشک سرد و نفس گرم و دل سوخته است

مهرماه ۱۳۳۵

### لاله و اندا

ما را هوای خنده چو گل‌های باغ نیست  
 ما لاله ایم و بهره ما غیر داغ نیست  
 گر خاطر من به گل نکشد عیب من مکن  
 افسرده حال را سر گلگشت و باغ نیست  
 داری فراغتی اگر ای تازه گل ز ما  
 ما را به دوری تو مجال فراغ نیست  
 ریزند در قدح می چون لاله، دوستان  
 ما را به غیر خون جگر در ایام نیست  
 ما سیر باغ و راغ به یاران گذاشتیم  
 کز خود رمیده را هوس باغ و راغ نیست  
 ای مدعی به پیش رهی جلوه کم فروش  
 کانجا که عندلیب بود جای زاغ نیست

دی ماه ۱۳۱۵

### بی نصیب

چو من به عشق گلی، کس به دهر خوار مباد  
 به تیره روزی من، کس به روزگار مباد

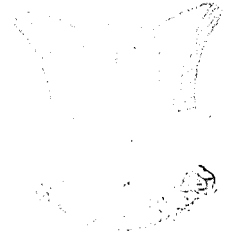
ز انتظار گلی همچو غنچه تنگ‌دل  
 که در بساط جهان، رسم انتظار مباد  
 چها کشید دلم از خلاف وعده او  
 که کس به وعده خوبان، امیدوار مباد  
 ز رنگ و بوی جوانی چه حاصلی بی دوست  
 مرا چون نیست گلی همنشین، بهار مباد  
 اگر چه رفت، غبارم به راه او بر باد  
 ز گرد حادثه، بر دامنش غبار مباد  
 دلم ز داغ جدایی، چو شمع می سوزد  
 به داغ هجر عزیزان، کسی دچار مباد  
 به روزگار نصیب رهی به جز غم نیست  
 به بی نصیبی ما، کس به روزگار مباد

## انتظار

تا جان ندهم بر سر من باز نیاید  
 در خانه ام آن خانه برانداز نیاید  
 دل را پی آن ماه فرستم به صد امید  
 ای وای به من گر رود و باز نیاید!  
 تا بال گشودم پریم از شعله غم سوخت  
 پروانه همان به که به پرواز نیاید  
 دور از توبه تن مانده مرا جان ضعیفی  
 کآن هم به لب از طالع ناساز نیاید  
 با تیر غمت لب به شکایت نگشودم  
 از کشته شمشیر تو آواز نیاید

یک دم به نوای دل من گوش فرا دار  
 کاین ناله جانسوز ز هر ساز نیاید  
 در پای تومی افتم و جان می دهم امروز  
 فرصت اگر از دست رود باز نیاید

مردادماه ۱۳۳۰



### خرمن و برق

گفتی که سوز عشق تو با من چه می کند؟  
 روشن بود که برق به خرمن چه می کند!  
 جایی که شد ز ناز تو آزرده دل رقیب  
 بنگر تغافلت به دل من چه می کند  
 ای کرده بستر از ورق گُل دمی بپرس  
 کان دردمند خفته به گلخن چه می کند  
 ای دل ببین که دلبر دشمن نواز ما  
 با دوست بهر خاطر دشمن چه می کند  
 گر نیست داغ لاله رخی بر دل رهی  
 از خون دیده لاله به دامن چه می کند

مهرماه ۱۳۲۰

### اشک حسرت

عقدۀ دل جز به اشک حسرت، وا کنی شود؟  
 تا نگریم خون، دلم خالی چو مینا کی شود؟  
 با لب پیمانه هر شب نو کند پیمان عشق  
 بوسه بی زان لعل نوشین روزی ما کی شود؟

ناصحم گوید: صبوری پیشه کن در عشق دوست  
 کز صبوری به شود درد تو، اما کی شود؟  
 با قضای آسمان تدبیر ما بی حاصل است  
 خس خریف موج طوفان خیز دریا کی شود؟  
 بند عصیان را ز جان با دست طاعت برگشای  
 این گره گروا نشد امروز، فردا کی شود؟  
 تیرگی از چهره بختم نشوید سیل اشک  
 زشت رو با کوشش مشاطه زیبا کی شود؟  
 وصل گر خواهی فشان اشکی که کس در این چمن  
 یار گل بی دیده تر، شبنم آسا کی شود؟  
 طایر زیرک خورد کمتر فریب دانه را  
 جان ما مفتون رنگ و بوی دنیا کی شود؟  
 عشق خوبان بر نینگیزد دل ما را دگر  
 گرم از این آتش، دل افسرده ما کی شود؟  
 گوهر آن یابد که از دریا نیندیشد رهی  
 تا نبینی زحمتی، راحت مهیا کی شود؟

شهریور ۱۳۱۹

## بهار شادی

بهار می گذرد، خیز و دست دلبر گیر  
 به پای لاله و گل، دور عشرت از سر گیر  
 کنون که باد صبا، چنگ زد به دامن سرو  
 تو نیز دامن آن، سرو ناز پرور گیر  
 بر غم خاطر غم، همچو غنچه خندان باش  
 به شادی رخ گل، همچون لاله ساغر گیر

به یک دو جام، اگر درنیامد از پا عقل  
 ز دست یار پریچهره، جام دیگر گیر  
 نسیم از رخ گل، داد خویشتن بستاند  
 تونیز از لب معشوق، کام دل، برگیر  
 ببوس از سر آن سرو سیمتن تا پای  
 به پای او چورسی، این لطیفه از سر گیر  
 چو شرم چیره شود، باده را پیایی زن  
 چو دوست مست شود، بوسه را مکرر گیر  
 دلا به پای آمل راه خوشدلی بسپار  
 رهی به دست طرب بار غم ز دل، برگیر

۱۳۱۳

## حاصل مهربانی

بگذشت چون نسیم بهاری جوانیم  
 طی شد چو عمر لاله و گل، زندگانیم  
 نامهربان شوای دل خونین، که در جهان  
 شد خصم زندگانی من، مهربانیم  
 ای بهتر از جوانی و ای خوشتر از امید  
 طی گشت در امید وصال، جوانیم  
 بی روی چون بهار تو ای نوگل وجود  
 زرد و شکسته رنگ چو برگ خزانیم  
 تا کی به بزم غیر، بدان روی آتشین  
 بنشیننی و بر آتش حسرت نشانیم  
 باز آ که سنگ خاره و گل خنده می کنند  
 بر سست عهدی تو و بر سخت جانیم

از فیض وصف آن لب شیرین بود که من  
 با کام تلخ شهره به شیرین زبانیم  
 بی دوست چیست حاصلی از زندگی رهی  
 ای نیست باد، بی رخ او زندگانیم

اردیبهشت ۱۳۱۳

## شایسته آغوش

یاری که مرا کرده فراموش، توئی تو  
 با مدعیان گشته هم آغوش، توئی تو  
 صد بار بنالم من و آن یار که یک بار  
 بر ناله زارم نکند گوش، توئی تو  
 ما زهره و خورشید به یک جای ندیدیم  
 خورشید رخ زهره بنا گوش، توئی تو  
 در کوی غمت خوار منم، زار منم من  
 در چشم دلم نیش توئی، نوش توئی تو  
 ما زند خرابیم و توئی میر خرابات  
 ما اهل خطائیم و خطاپوش، توئی تو  
 مدهوشی و مستی نه گناه دل زار است  
 چون هوش ربای دل مدهوش، توئی تو  
 خون می خوری و لب به شکایت نگشایی  
 همدرد من ای غنچه خاموش، توئی تو  
 صیدی که تورا گشته گرفتار، منم من  
 یاری که مرا کرده فراموش، توئی تو  
 آغوش رهی بهر تو خالی چو هلال است  
 باز آی که شایسته آغوش، توئی تو

مردادماه ۱۳۳۱

## شمع بی زبان

ای خوشا آن دل، که آزاری نمی‌آید از او  
 غیر کار عاشقی، کاری نمی‌آید از او  
 گر ز ما دوری کند آن خرمن گل، دور نیست  
 همدمی با هر خس و خاری نمی‌آید از او  
 خوی شمع بی زبان دارد دل افسرده‌ام  
 سوزد اما ناله زاری نمی‌آید از او  
 همچو گل از سوز تب گر جان دهد بیمار ما  
 زحمت جان پرستاری نمی‌آید از او  
 گر طیب عقل اعجاز مسیحا می‌کند  
 از چه درمان دل زاری نمی‌آید از او  
 جان سربرگ سفر دارد که از این بیشتر  
 بار خاطرها شدن، باری نمی‌آید از او  
 خوی آتش بی گنه سوزی بود، اما رهی  
 آذری دارد که آزاری نمی‌آید از او

سال ۱۳۲۵

## نگاه گرم

لرزه بر جان فتاد از چشم سحرآمیز او  
 وز نگاه گرم و لبخند فریب‌انگیز او  
 بهر پاس غیر، آزار دل زارم دهد  
 جان دهد فرهاد من، تا خوش بود، پرویز او  
 وادی عشق از گل شادی تهی باشد ولی  
 خار محنت روید از صحرای محنت خیز او

گردن افرازد حباب از خودپرستی ها ولی  
 از نسیمی نیست گردد مستی ناچیز او  
 مرغ شب با سایه مهتاب اگر سرخوش بود  
 من خوشم با سایه زلف خیال انگیز او  
 همچو مهمان عزیزی گر درآید بی خبر  
 گرم، در دل می نشیند، ناوک خونریز او  
 ساقیا فکر دگر کن بهر تسکین رهی  
 تا شود خالی دل از درد و غم لبریز او

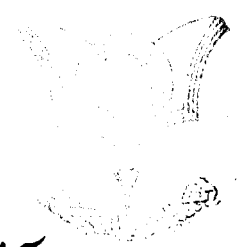
شهریورماه ۱۳۳۱

## عشار

از بداندیشان نیندیشم که یار من توئی  
 فارغم از دشمنان تا دوستدار من توئی  
 خاطر از دم سردی باد خزانم ایمن است  
 کز حدیث تازه و رنگین، بهار من توئی  
 بهره یاب از دولتم تا با توام خلوت نشین  
 برکنار از محنتم تا در کنار من توئی  
 این حریفان در شب عشرت مرا یارند و بس  
 روز محنت آن که می آید به کار من توئی  
 از دل افسرده جز افسرده دل آگاه نیست  
 آن که داند وحشت شبهای تار من توئی  
 اختر بیدار داند حال شب ناخفته را  
 باخبر از دیده شب زنده دار من توئی  
 دوری ظاهر دلیل دوری دل نیست، نیست  
 با توام، دیگر چرا در انتظار من توئی؟

خواجه شیراز گوید با تو از بام سپهر  
کای سخن گستر به عالم یادگار من توئی  
با تولای تو از دشمن نیندیشد رهی  
بنده من شد فلک تا غمگسار من توئی

آبانماه ۱۳۲۸



### آغوش تب

تا نپنداری که من در آتش از جوش تبم  
در غم روی تو مدهوشم، نه مدهوش تبم  
تب کشاند آن تازه گل را بر سربالین من  
بعد از این تا زنده باشم حلقه درگوش تبم  
مهربانی بین که غم یک دم فراموشم نکرد  
ورنه امشب صید از خاطر فراموش تبم  
سوختم در حسرت آغوش گرم او رهی  
از غم آغوش او هر شب هم آغوش تبم

مهرماه ۱۳۳۲

### از یاد رفت

به غیر غم که بود یار و آشنای رهی؟  
ز دوستان، که نهاد پای در سرای رهی؟  
از آن به کوی تو چون سایه گشت خاک نشین  
که سنگ حادثه اینجا شکست پای رهی  
به جای دشمن خود، غیر دوستی نکند  
به دوستی، که مکن دشمنی به جای رهی

تو خواه بر سر او گل فشان و خواه آتش  
رضای خاطر یاران بود رضای رهی  
مگو که حرمت افتادگان، که دارد پاس  
که خار بادیه سر می‌نهد به پای رهی  
فغان که اهل دلی نیست در جهان، ورنه  
همه نوای محبت بود نوای رهی  
اجل بود که از او دیده بر نمی‌گیرد  
وگرنه چشم کسی نیست در قفای رهی  
رهی ز ناله جان‌سوز شکوه‌یی نکند  
که هست گرمی دلها به ناله‌های رهی

## آفرین‌نزل‌رہی

دردا که نیست جز غم و اندوه یار من  
 گر شکوهی سرایم از أحداث روزگار  
 رنج است بار خاطر وزاری ست کار دل  
 رفت آن زمان که نغمه طرازان عشق را  
 شیرین ز میوه سخنم بود کام خلق  
 عمری چو شمع در تب و تابم عجب مدار  
 ورزان که همدمی ست مرا، دلنشین غمی ست  
 پیک مراد، نامه جان پرور تو را  
 یک آسمان ستاره و یک کاروان گهر  
 شعری به تابناکی و نظمی به روشنی  
 دیگر به سیر باغ و بهارم نیاز نیست  
 بردی گمان که شاهد معنی ست ناشکیب  
 غافل که با شکنجه این درد جانگداز  
 فرداست ای رفیق که از پاره‌های دل  
 فرداست کز تطاول گردون رود به باد  
 وین شکوه‌ها که کلک من از خون دل نگاشت

ای غافل از حکایت اندوه‌بار من  
 رحم آوری به روز من و روزگار من  
 این است از جفای فلک، کار و بار من  
 آتش به جان زدی، غزل آبدار من  
 دردا که ریخت باد فنا، برگ و بار من  
 گر شعله خیزد از جگر داغدار من  
 پاینده باد غم که بود غمگسار من  
 آورد و ریخت خرمن گل در کنار من  
 افشاند بر یمین من و بر یسار من  
 مانند اشک دیده شب زنده دار من  
 ای بوستان طبع تو باغ و بهار من  
 در انتظار خامه صورت نگار من  
 غیر از اجل کسی نکشد انتظار من  
 افشان کنی شکوفه و گل بر مزار من  
 تنها نه جان خسته که مشت غبار من  
 بر لوح روزگار بود یادگار من

در بستری بیماری سروده شد

رہی ۲۲ شهر یورماہ ۱۳۴۷

## واینک، در پایان چند کلمه پیرامون مقابله و تصحیح و تدوین مجدد این کتاب

همکاری من در مقابله، تصحیح، ویرایش و تدوین این کتاب، ماجرای طولانی دارد که سرآغاز آن به زمانی در حدود بیست و سه - چهار سال پیش برمی‌گردد. در آن زمان، من تازه با رهی معیری آشنا شده بودم. واسطهٔ خیر این آشنایی، شاعر معروف و صمیمی معاصر، آقای فریدون مشیری بود. در آن سالها فریدون مشیری، مسئول صفحهٔ شعر و ادب مجلهٔ روشنفکر، یکی از مجلات معروف هفتگی آن زمان بود. من، ابتدا، چندی به عنوان معاون سردبیر، و سپس چند سالی به عنوان سردبیر همان مجله، با مسئولان صفحات و بخش‌های مختلف مجله، همفکری و تبادل نظر و همکاری دائمی داشتم. روزی آقای مشیری پیشنهاد کرد که هر هفته، یکی از شاعران پیشکسوت معاصر را، با نقل تعدادی از آثار جدید و چاپ نشدهٔ آنها، در صفحهٔ شعر و ادب مجله معرفی کنیم.

در میان نام‌های شاعران، که مشیری بدین منظور یادداشت کرده بود، نام «رهی معیری» در ردیف اول قرار داشت. در آن روزها وی از بیماری مهلکی رنج می‌برد، و به تازگی - پس از مدتی معالجهٔ بی‌ثمر و یأس‌آلود - قرار شده بود برای مداوا، به یک کشور خارجی سفر کند. اما از مدتی پیش از سفر به خارج، با رنج بیماری اش خلوت کرده بود، و غیر از چند تن از افراد بسیار نزدیکش، با کسی رفت و آمد نمی‌کرد.

ولی با ما، به لطف سابقه و سائقهٔ دوستی و مهر و الفتی که با مشیری داشت، ملاقات کرد؛ و این ملاقات‌ها چندبار تکرار شد. خسته و دردمند و مأیوس بود، اما هنوز وقتی سخن از شعر و شاعری به میان می‌آمد، وجد و حالی می‌یافت و با شور و نشاطی بازیافته، گرم و دلنشین سخن می‌گفت. آن روزها، از چاپ و انتشار کتاب معروف «سایهٔ عمر»، حاوی قسمتی از برگزیدهٔ غزلها و سایر اشعار وی، هنوز مدت زیادی نمی‌گذشت و نام این کتاب، اینجا و آنجا بر سر زبانها بود. من از زمان انتشار «سایهٔ عمر»، همیشه دو سؤال در ذهن خود داشتم که دلم می‌خواست پاسخ هر دو را از زبان خود رهی بشنوم. در همان ملاقات اول پرسیدم که: چرا، پس از اینهمه سال که دوستداران آثار او، در انتظار چاپ مجموعهٔ

اشعارش بوده‌اند، فقط قسمتی از شعرهایش را در کتاب اشعار خود چاپ کرده است؟  
 با لبخندی تلخ گفت که از چاپ همان مقدار شعرهایش نیز پشیمان است. زیرا ترجیح می‌داده که اشعارش همچنان در اختیار خودش باقی بمانند، تا او بتواند آنها را تا پایان عمر، دائماً، تغییر دهد و اصلاح کند و پس از مرگش، تمام اشعاری که از آخرین اصلاحات و تجدیدنظرهای او برخوردار شده و با تأبید و امضای خودش، در اختیار گلی معیری (برادرزاده‌ی رهی که مورد علاقه‌ی شدید رهی بود و تا آخرین دم حیات، لحظه‌ی از بالین وی دور نشد) قرار گرفته است، به صورت «کلیات اشعار» چاپ و منتشر شود.

در یک ملاقات دیگر، از او درباره‌ی همین سلسله مقالات و تحقیقاتی که اینک مجموعه‌ی آنها را به صورت کتابی کامل و مدون در دست دارید، سؤال کردم، و این همان دومین سؤال من بود.  
 ماجرای این مقالات تحقیقی و ادبی، به سالهای بسیار دیر و دور باز می‌گشت. رهی از سالهای جوانی، با شور و شیفستگی شروع به تحقیقاتی دامنه‌دار در ادب فارسی کرده بود. و برای آن که دیگران را سز، از این تلاش و تحقیق، فایده‌ی نصیب شود، حاصل مطالعات خود را به صورت مقالاتی فشرده و گویا و جامع درباره‌ی زندگی و شرح حال شاعران، همراه با گزیده‌ی از زیباترین اشعار آنان، تنظیم کرده بود. وی ابتدا حاصل این تحقیقات و جست و جویهای شاعرانه را، به صورت سلسله مقالاتی تحت عنوان «گلکهای جاویدان»، در مجلات و نشریات ادبی و فرهنگی آن زمان به چاپ رسانید. و سپس بر اساس همان مقالات یک سلسله برنامه‌های رادیویی تنظیم کرد که سالهای سال تحت عنوان گلکهای جاویدان از رادیویپخش می‌شد.

در مورد این تحقیقات و مقالات، سؤال من این بود که چرا رهی مجموعه‌ی آنها را به صورت یک کتاب مدون و کامل، منتشر نمی‌کند؟ آن روز همین مسأله را با او در میان گذاشتم و گفتم که: اگر این نوشته‌ها و منتخب اشعار را، یکجا در کتابی منتشر کند، خدمت بزرگی به دوستداران شعر و ادب فارسی انجام داده است.

رهی این سخن را بسیار پسندید. ولی دردمندانه گفت: من هم آن سلسله مقالات را، با همین نیت تهیه و چاپ کرده بودم. بویژه آن که می‌دیدم جای چنین مجموعه‌ی در میان کتابهای فارسی خالی است، و در دو سه کتاب تاریخ ادبیاتی هم که داریم، با عباراتی خشک و رسمی، تنها به ذکر تاریخ تولد و مرگ هر شاعر و چند کلمه‌ی درباره‌ی ممدوحان و پادشاهان و حکمرانان معاصر آنها و نقل چند بیت از آثارشان اکتفاء شده، که به هیچوجه وافی به مقصود نیست. اما افسوس، با حالی که من دارم، گمان نمی‌کنم دیگر هرگز فرصتی دست دهد که این مقالات را جمع‌آوری و اصلاح و تجدیدنظر کنم، نقایص و کمبودهای هر کدام را برطرف سازم و به صورت یک کتاب انتشار دهم. ای کاش صاحب همتی پیدا شود که این کار را به پایان و این خدمت را به سامان رساند...

افسوس که آشنایی ما زیاد طول نکشید. رهی، خصوصاً پس از بازگشت از لندن و نومیادی از معالجه‌ی بیماری سرطان، در راه روی خود بست و دیگر با کسی مرادیده نکرد.

او در پائیز سال ۱۳۴۷ چشم از دنیا بست. و پائیز چهار سال بعد از آن، سردبیر مجله‌ی اطلاعات هفتگی از من دعوت کرد که مسئولیت تهیه و تنظیم صفحات شعر و ادب آن مجله را به عهده بگیرم. و جالب این که قبل از من، رهی معیری، مدتی قریب ده سال، همان صفحات را اداره کرده و قسمتی از

مقالات و تحقیقات ادبی اش را در همان صفحات به چاپ رسانده بود.

در مدت هشت سالی که آن صفحات را اداره می‌کردم، هر سال، در سالگرد مرگ رهی، که بنیانگذار صفحات شعر آن مجله بود، به یاد و پاس وی، تمام آن صفحات را به نقل گزیده‌یی از اشعار و ذکر گوشه‌هایی از شرح زندگی او اختصاص می‌دادم. آنچه پیرامون زندگی وی در آن صفحات می‌نوشتیم، حاصل چندین جلسه نشست و گفتگو با برادرش مرحوم حسنعلی معیری و همچنین سخنانی از گلی معیری و چند تن از دوستان نزدیک رهی بود. بویژه آن که در سال ۱۳۵۲ شروع به نوشتن شرح حال و ماجراهای زندگی ادبی رهی کردم، که به صورت یک داستان مستند مشروح، همراه با تجزیه و تحلیل تعدادی از شعرهایش و شأن نزول و ارتباط هر کدام از شعرها، با ماجراهای زندگی او، در چندین شماره پی در پی آن مجله چاپ شد.

در روزهایی که برای شنیدن ماجراهای زندگی رهی، به خانه برادرش مرحوم حسنعلی معیری می‌رفتم و سخنان و خاطرات وی و دخترش «گلی» را یادداشت می‌کردم، روزی درباره چاپ کلیات آثار رهی با آنها حرف زدم. و مخصوصاً درباره چاپ مستقل همین سلسله مقالات رهی یادآوری کردم. گلی که آن روزها، تازه نظارت بر چاپ دوم «سایه عمر» را، طبق وصیت خود رهی، به انجام رسانیده بود، گفت: با وسواسی که رهی داشت، اگر خودش زنده بود، حتماً در این سلسله مقالات، تجدیدنظر اساسی می‌کرد، و اصلاحات و تغییرات فراوانی به عمل می‌آورد. اما حالا که او نیست، امیدوارم کسی پیدا شود که این کار را، اقلاً نزدیک به آنچه دلخواه او بود، انجام دهد...

و من، همان‌دم آرزو کردم که ای کاش، این کار هر چه زودتر صورت بگیرد؛ و یا اصلاً کاش فرصت و امکانی پیش آید که خودم بدین کار دست بزنم. اما سالها گذشت و بر اثر گرفتاریها، چنین فرصتی پیش نیامد.

تا آن که در پائیز ۱۳۶۶ دوست گرامی آقای مسعود میرزایی، مدیر انتشارات پارسا، که همت و توان و سرمایه خود را نثار خدمت به علم و ادب، و نشر فرهنگ و معارف ایران کرده است، کتاب چاپ شده‌یی را در اختیار من گذاشت تا آن را به دقت تحت مطالعه و بررسی قرار دهم، و نقایص و کمبودها و اغلاط فراوانی را که در آن راه یافته است، اصلاح کنم.

با خوشحالی دیدم که این، همان کتابی است که سالها انتظار چاپ و انتشارش را داشته‌ام. یعنی دیدم مجموعه همان مقالات و تحقیقات رهی، یکجا گردآوری و فراهم شده، به صورت کتابی مدون درآمده، چاپ اول آن سه سال پیش به دست خواستارانش رسیده، و اکنون قرار است چاپ دوم آن، با اصلاحات بیشتر و تجدیدنظر و ویرایش مجدد، منتشر شود.

همان‌روز با خوشحالی شوم به مطالعه کتاب کردم. اما دقایقی بعد، خوشحالی‌ام بدل به تأسف شد. و هر چه در صفحات کتاب پیش‌تر رفتم، تأسف و دریغم بیشتر شد. زیرا می‌دیدم نه تنها ذره‌یی از آن اصلاحات و تغییرات و تجدیدنظرهایی که خواست قلبی شادروان رهی بود، در این کتاب صورت نگرفته، بلکه تمام عیوب و نقایص موجود در نگارش اولیه آن سلسله مقالات، با تمام اشتباهات و غلط‌های چاپی مرسوم در مطبوعات سی - چهل سال پیش - که نخستین چاپ این سلسله مقالات در آن‌ها صورت گرفته بود - عیناً تکرار شده و تعدادی غلط‌ها و اشتباهات دیگر نیز بدان راه یافته است. بدینگونه دیدم که دیگر کار از «اصلاح اشتباهات چاپ اول» گذشته، بلکه تنها چاره کار آن است که



تمام کتاب، از نواصلاح و تصحیح شود، و سراسر کار، یکبار دیگر - چنان که گویی قبلاً چنین کتابی اصلاً به چاپ نرسیده است - از سر گرفته شود. و در واقع می‌بایست تدوین و تصحیح و مقابله و ویرایش کتاب، مجدداً و به مثابه یک کار جدید، انجام گیرد.

انصاف این است که دوست عزیزی که کار تدوین و جمع‌آوری چاپ اول این کتاب را به عهده داشته، صمیمانه تمام تلاش خود را در این راه به کار برده است. ولی صرفنظر از چند ایراد جنبی و فرعی که در اصل کار داخل شده، عیب اساسی کار در این بوده که وی، به گفته خود، در مورد این کتاب، غیر از «جمع‌آوری» مقالات پراکنده آن از مجلات و نشریات قدیمی، و کنار یکدیگر قرار دادن عین همان مقالات، کار دیگری انجام نداده است. حال آن که، بی‌تردید برای تنظیم و تدوین چنین کتابی، لازم است که غیر از «جمع‌آوری» مقالات، به تصحیح و مقابله و ویرایش مجدد و اصلاح اشتباهات و کاستی‌های آنها نیز پرداخته شود.

و این کاری بود که من، برای ارائه چاپ دوم کتاب - که اکنون در دست دارید - انجام دادم، و بدین منظور، تمام کار را، از نو شروع کردم. باید توجه داشت که تهیه قسمتی از این سلسله مقالات، مربوط به سالهای بسیار دور، سالهای جوانی شادروان رهی است، که خود او، هیچکدام از آنگونه کارهایش را، بدون تغییرات عمده و اصلاحات اساسی، قابل تجدید چاپ نمی‌دانست. قسمت دیگری از مطالب این مقالات و بررسی‌ها زمانی تهیه شده، که هنوز بسیاری از شاعران مورد بحث این کتاب، دور از دسترس قرار داشتند. هنوز متن‌های انتقادی و کاملی از آثار و دیوان‌های آنان چاپ نشده بود، و شادروان رهی، درباره آنها، مأخذهای غیر از چند نسخه خطی ناقص و یا چاپ‌های سنگی پر از غلط و افتادگی در اختیار نداشت و لازم بود که تمام آن مقالات، پس از چاپ دیوان‌های کامل و انتقادی شاعران مورد نظر، مجدداً اصلاح و تکمیل شود. و نکته مهم دیگر آن که، در مطبوعات آن سالها، تقریباً ممکن نبود که مطلب و مقاله‌یی بدون غلط چاپی و نقص و افتادگی و کمبود، چاپ شود. و به راستی گاهی، بعضی از کلمات و جملات، با چنان اغلاط عجیب و غریبی چاپ می‌شد، که مفهوم مطلب را به کلی دگرگون و حتی تحریف و مقلوب می‌کرد.

با توجه به تمام این مسائل، در تدوین و گردآوری و تجدید چاپ آن سلسله مقالات، لازم بود که کار، با دقت و حوصله بسیار، و با همان وسواسی که مورد نظر شادروان رهی بود، انجام پذیرد. بدین لحاظ بود که ناشر محترم، موافقت کرد که اساس کار، به کلی درهم بریزد و یکبار دیگر، همه چیز از نو تجدید شود. برای این کار، حدود هفت ماه وقت صرف شد. در این مدت، تمام مطالب آن سلسله مقالات، یکبار بررسی شد. تمام مقالات و اشعار، سطر به سطر و کلمه به کلمه، یکبار با اصل نوشته شادروان رهی مقابله شد. و آنگاه بار دیگر، تمام اشعار و آثار مندرج در این کتاب، در برابر نسخه‌های کامل و انتقادی دیوان شاعران و دهها تذکره و مجموعه شعر صحیح و سالم قرار گرفت. و هر شعری، بیت به بیت و کلمه به کلمه، با دقیق‌ترین و صحیح‌ترین صورت موجود، تطبیق داده شد. بدین ترتیب، سراسر کتاب، مورد اصلاح و تجدید نظر قرار گرفت. هرگونه خطا و آشفتگی، چه در متن چاپ شده توسط خود شادروان رهی و چه در متن چاپ اول کتاب حاضر، پیرایش و آرایش یافت. در مورد رسم الخط کتاف نیز، سعی بر آن بود که حتی الامکان، با حفظ وفاداری به تلاش ارجمند رهی در این مورد، شکل نگارش کلمات با شیوه نگارش پذیرفته شده زمان ما مطابقت داده شود، و یکدستی آن

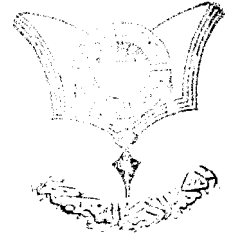
ملحوظ گردد.

با اینهمه، هیچگونه ادعایی در میان نیست، چرا که اصل هرگونه حق و ادعایی، می‌بایست از صاحبان اصلی این کتاب باشد. از شاعران و بزرگمردان ادب فارسی، که در طول قرن‌ها، جانمایه خویش را در قالب اشعار شورانگیز و دلنوازشان ریخته اند و به زبان و ادب فارسی، دوام و قوام بخشیده‌اند. و بعد، از شادروان رهی، که به صرف سالها، این مجموعه را از میان صدها دیوان و مجموعه و تذکره فراهم آورده و برگزیده‌یی دقیق از ده قرن ادب فارسی را ارائه داده است.

امید آن که تلاش ناچیز این بنده هم در زمینه تجدیدنظر و تصحیح و ویرایش مجدد کتاب در درگاه سخن‌شناسان و شیفتگان شعر و ادب پراچ فارسی، مأجور و مقبول افتد.

سید حسین الهامی

خردادماه ۱۳۶۷



## دلبر سنگ خوارم سرلادہ ام

للا، ای رہگوز، کو راہِ ماری  
در پہنجا، شمعِ نمانا کشفہ پرت  
فرد و خفہ چو گل، با سینه چاک  
بینہ مرہم ز اشکی دایع مارا  
قدم بو کوبت ما، میگدادر  
رہی در سینه این خاکِ خفہ پرت  
فروزان آتشی، در سینه خاک  
بنون آئے بو این آتش، خدا را  
کہ از روشندی، چون روز بودم  
بہ شب ما، شمعِ بومِ فروز بودم  
چراغِ شامِ ماری نیت مارا  
کنون شمعِ مزاری نیت مارا  
بر افکنج پر نوی، بر ترہ خالا  
سراغی کن ز جانِ دردناک

ز سوزِ سینه، یا ما ہر ہی کنج  
چو بینی عاشقی، یاد رہی کنج

رہی کنج